

شماره ۳۶۶۵
چهارشنبه ۴ شهریور ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



رضا داودنژاد:
دستمزدم هر روز یک اسباب بازی بود



پیمان حسینی:
بدون پاداش مقام می‌آوریم

با نسل جدید هکرها آشنا شوید

ازدواج یک معامله نیست

یا ضامن آهو

REFST-FRZST1300



www.parsappliance.com

پارس

تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱
تلفن: ۹-۸۸۳۰۲۰۹۶ و ۸۵۱۷۷-۰۲۱ فکس: ۸۸۳۰۶۰۷۷ کدپستی: ۱۵۸۳۶۴۳۷۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۶۵ - چهارشنبه ۴ شهریور ۱۳۹۴
۱۱ ذی‌القعده ۱۴۳۶ ۲۶ اوت ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

کارنامه دولت

امسال دومین سالی است که دولت تدبیر و امید هفته دولت را گرامی می‌دارد. البته هفته دولت سابقه‌ای چندین برابر دو سال دارد که تاریخ آن به شهادت مظلومانه شهیدان گرانقدر، رجایی و باهنر (رییس جمهور و نخست‌وزیر وقت) در سال ۶۰ باز می‌گردد. از آن سال تا به حال در هفته‌ای که از اول شهریور آغاز می‌شود کارنامه دولت مورد بررسی قرار می‌گیرد. سفرها و افتتاحیه‌های زیادی نیز در این هفته توسط مقامات دولتی برگزار می‌شود و نیز کارنامه دولت مورد ارزیابی قرار می‌گیرد. امسال دومین سالی است که دولت تدبیر و امید مراسم هفته دولت را برگزار می‌کند. اما کارنامه این دولت در این دو ساله چه بود؟!

از ۱۲ مرداد ۹۲ که دولت آقای روحانی بر سر کار آمد تا کنون بیش از دو سال گذشته است. یعنی نیمه اول عمر این دولت به پایان رسیده و نیمه دوم آن آغاز شده است. کارنامه این دولت را می‌توان در چند بخش مورد ارزیابی قرار داد؛ بخش اقتصادی این کارنامه تا حدود زیادی قابل قبول است، تورم مهار شده و نوسانات اقتصادی چندانی را شاهد نبوده‌ایم. دیگر بازار سکه و ارز و مسکن و... خریدار چندانی ندارد و آرامشی به فضای کسب و کار باز گشته است، اما هنوز تا رسیدن به نقطه مطلوب راههای فراوانی را باید طی کرد. دولت هنوز برای خروج از رکود و رونق بخشی به تولید توفیق چندانی به دست نیاورده است که این مسأله فشار مضاعفی را بر بازار کار وارد آورده و همچنان مشکل اشتغال به صورت یکی از مهمترین مشکلات کشور خودنمایی می کند که لازم است در این باره تلاش‌های جدی صورت گیرد. هرچند باید قبول کنیم که دولت با سختی‌های فراوان در ابتدای کار روبرو بوده و نابسامانی‌ها و کمبودهای بسیاری بر او تحمیل شده است و نمی‌توان انتظار بیش از طاقتی از او داشت.

اما در بخش سیاسی کارنامه دولت را می‌توان مثبت ارزیابی کرد. تلاش یکسال و نیمه دولت و مذاکرات نفسگیر با قدرت‌های جهانی سرانجام به نتیجه رسیده و می‌توان گفت تیم هسته‌ای کشورمان توانست من حیث المجموع از این کارزار سربلند بیرون آید و آرامشی در فضای سیاسی به وجود آورد. بهبود روابط با کشورهای بزرگ صنعتی دنیا و سفر هیأت‌های بلندپایه اتحادیه اروپا و اخیراً انگلستان آینده خوبی را برای گسترش مبادلات اقتصادی و سیاسی پیش رو گذاشته است که می‌تواند برای پیشرفت کشور مفید افتد.

اما دولت در زمینه‌های فرهنگی با چالش‌هایی روبرو بوده و اشتغال او به حل مسایل اقتصادی و به ویژه سیاسی مجال کمتری برایش فراهم آورده تا بتواند به بسیاری از وعده‌هایی که در زمینه‌های فرهنگی و افزایش آزادی‌های مشروع و قانونی و جلوگیری از برخی اقدامات افراطی و تندروانه داده است، عمل کند که البته در این زمینه تنگناهایی هم داشته که باید انصاف داد در بسیاری از این حوزه‌ها از اختیار عمل کافی برخوردار نیست اما باید امیدوار بود که با حل مسایل سیاسی و رفع نسبی تحریم‌های اقتصادی در این حوزه نیز بتواند کارنامه بهتری ارائه دهد. البته در بسیاری از حوزه‌های عمل دیگر نیز می‌توان به بررسی عملکرد دولت پرداخت که از حوصله این مقال خارج است.

اما گذشته از آنچه که تا به حال بیان شد دولت باید در حال حاضر اولویت اصلی خویش را خروج از رکود و افزایش آمار اشتغال قرار دهد و ضمناً سخت مراقبت کند که فضای جدید ایجاد شده در روابط بین‌الملل به افزایش واردات و تنگ‌تر کردن حلقه فشار بر گلوی تولید داخلی و عوامل تولید ملی نینجامد.

با اغتنام از فرصت برای رئیس محترم جمهور، همه اعضای دولت و کارگزاران و کارمندان دلسوز قوه اجراییه کشور آرزوی توفیق بیشتر داریم. ■

※**رونمایی از تمبر یادبود روزنامه اطلاعات:** شنبه گذشته طی مراسم باشکوهی که در سالن آمفی تئاتر موسسه اطلاعات و با حضور چهره‌های برجسته سیاسی، علمی، فرهنگی و مطبوعاتی و نیز پیشکسوتان روزنامه برگزار گردید تمبر یادبود نودمین سال انتشار روزنامه اطلاعات توسط حجت‌الاسلام والمسلمین سید حسن خمینی (فرزند یادگار امام امت) و سرپرستی محترم موسسه (حجت‌الاسلام والمسلمین دعایی) رونمایی شد.



ولادت پر افتخار و با سعادت هشتمین کوکب آسمان امامت و ولایت، حضرت امام رضا(ع) بر همه شما خجسته باد

نامه‌های بی‌واسطه

فندک و خواننده‌های لس آنجلسی!

فندک که تا پیش از این یک شریک جرم برای استعمال دخانیات محسوب می‌شد حالا جرم تازه‌ای هم پیدا کرده است! چند روز پیش چشمم به جمال فندک هایی روشن شد که روی آن تصویر خوانندگان معروف آن سوی آب طراحی شده است! نمی‌دانم این طرح ابتکاری (!!) از کدام مغز ریشه گرفته اما واقعا جای تاسف دارد که این فندک ها در سطح شهر به راحتی قابل خرید و فروش است. با ادامه این وضعیت باید چشم انتظار عکس‌های هنرپیشگان داخلی و هالیوودی هم روی فندک ها باشیم! مثلا اگر دیدید فندک های گلزار، هدیه تهرانی، تام کروز و... هم در بازار به فروش رسید اصلا تعجب نکنید!

ناهید دالایی ـ تهران

فانتزی خوانندگان

چرا رعایت نمی‌کنید؟

پدری با روابط عمومی صدا و سیما تماس گرفت و گفت: چرا رعایت نمی کنید؟ چرا فیلم‌های صحنه دار پخش می کنید؟ آقا جان من توی این خونه دو تا بچه کوچک دارم... صدایی از پشت تلفن گفت: آقا آرام باشید، کدام فیلم صحنه دار؟ ما کدام فیلم را بدون سانسور پخش کرده‌ایم؟

پدر: چه می‌دانم مثلا همان تبلیغات سس مایونز که یک خانواده چهار نفره، میز به آن خوش رنگی چیده‌اند یا همان یخچالی که پدر خانواده نمی داند خریدهایش را کجا جا دهد از فرط پر بودن!... آقا ما اینجا بچه خردسال داریم تو را به خدا رعایت کنید آقا بچه‌های من کم سن و سالند زیاد متوجه نمی‌شوند می‌شود بجای دست‌های آن زن خارجی، میوه‌ها و غذاهایشان را سانسور کنید؟ یا حداقل از آن سایه‌های سیاه که بجای لباس روی بازوهای آن زنها می کشید، روی این غذاها هم بکشید؟ می‌شود بهمراه سانسور کردن قسمتهایی از فیلم، صحنه غذا خوردنشان را هم سانسور کنید؟... باور کنید بچه‌هایم گرسنه‌اند...

علیزاده از بردسیر

طب اسلامی هنوز دوای درد است

سونامی سرطان‌ها و بیماری‌های ناشناخته امروزه دامن جوانان و نوجوانان را گرفته و متاسفانه در سالی که گذشت شاهد درگذشت عزیزان و هنرمندان جامعه خود بر اثر این بیماری‌ها بودیم.

انگار یادمان رفته که بزرگترین اطبا مانند ابوعلی سینا در کتاب طب خود بهترین دارو و درمان و بهترین عادات غذایی را برای ما به یادگار گذاشته اند، اما امروزه که این کشف در جامعه ما جایگاهی ندارد که هیچ، گوش به زنگ هستیم که حتی برای غذای ما بیگانگان تصمیم بگیرند. در حالی که کتب ارزشمند ما در خارج از کشور ارج پیدا کرده و در آنجا تدریس می‌شود و اگر گاهی حتی نیم نگاهی به این کتب ارزشمند در مورد طب اسلامی بیندازیم متوجه خواهیم شد هر آنچه که اهل بیت فرموده‌اند در جهت سلامت جسم و روح و روان ماست، چرا که عادات بد غذایی ما، می تواند حتی حوصله ما را در انجام فرایض دینی و عبادات بگیرد...

اجازه بدهید واضح‌تر خدمت شما عرض کنم مصرف بیش از حد نوشابه‌ها و ساندیس‌ها که امروزه تبلیغات زیادی در جهت مصرف این نوع محصولات نیز انجام می‌شود جامعه جوان ما را دچار بیماری مهلک دیابت کرده و می کند، اما بهترین شیرینی که همه ما به مقوی بودنش واقف هستیم مصرف خرماست که بی‌شک ایران یکی از بزرگترین تولیدکنندگان این محصول است و این شیرینی طبیعی یکی از بزرگترین دشمنان سرطان است که علیرغم توصیه بزرگان مادر جهت مصرف این میوه باارزش، فقط در مواقع خاص مصرف دارد و مصرف شیرینی‌ها و فست فودهای صنعتی، افراد جامعه را مبتلا به انواع بیماری‌های ناشناخته‌ای کرده، بیماری‌هایی که شاید افراد در صورت درمان تا آخر عمر مجبور به استفاده از دارو و درمان باشند و هزینه‌های زیادی برای جامعه و خانواده به دنبال خواهند داشت و فقط خدا می‌داند عاقبت کارمان به کجا خواهد کشید!

اما این روزها شاید اندک عزیزانی در جهت ترویج طب اسلامی قدم بردارند و در تحقق این امر مهم بکوشند اما به دلیل حمایت نشدن کمتر کاری به پیش ببرند، چرا که دیگران در جهت مصرف غذاهای مضر آنقدر تبلیغات انجام داده‌اند که اگر صحبت طب اسلامی خودمان شود مردم به آن بخندند و این یعنی فاجعه!

زهرا مترجمی

دانشگاهیان بیکار

تا سال ۱۴۰۰ تعداد تحصیل کرده‌های بیکار به ۱۱ میلیون نفر می‌رسد و این اتفاق غم‌انگیز خود گویای بسیاری از مشکلات است، اکنون بیش از ۷۶۸ هزار بیکار تحصیلکرده داریم که نرخ بیکاری را به مرز هشدار رسانده است، بیکاری دانشجویان یکی از بزرگترین مشکلات جوامع در حال توسعه است که در آینده‌ای نه چندان دور آبستن حوادث ناگوار و تلخی خواهد بود، فرد از سن هفت سالگی وارد پروسه‌ی تحصیل می‌شود و پس از گذراندن دوره دبیرستان یک فارغ التحصیل دانش آموز لقب می گیرد. پس از این دوره وارد دانشگاه شده و حدود ۴ تا ۶ سال جهت دریافت مدرک لیسانس یا فوق لیسانس درس می‌خواند و نهایتا یک دانش آموخته کارشناسی یا کارشناسی ارشد شناخته می‌شود، پس از طی کردن این پروسه حال یک داش آموخته آماده جهت ورود به بازار کار داریم اما چه سود که وقتی وارد بازار کار می‌شود تمام رویاهایش فرو می‌ریزد و متوجه می‌شود ۲۰ سال درس خواندن برای رسیدن به آرزوی محال بوده و پس از گشتن فراوان به دنبال شغل، یک سرخورده اجتماعی می‌شود و ناامید و خسته و تنها به خانه اول که در ۲۰ سال پیش در آن شروع به تحصیل کرد، برمیگردد و تنها با یک تفاوت با آن زمان اکنون او یک مدرک هم دارد که برایش مفید است. اما چه سود که این مدرک هیچ فایده‌ای برای او ندارد. جداً برای این مشکل باید فکری کرد.

مرتضی محمدی - هشترود

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرارسیدن ایام ولادت باسعادت ثامن الحجج، امام رضا(ع) و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به نامه‌های شما گرامیان

✻✻✻

✻ عبدالکریم قاسمی از گچساران

گرچه منتظر بودم که خاطرات قابل توجهی به دستم برسد تا صفحه‌ای را که قولش را داده بودیم راه‌اندازی کنیم، اما هنوز تعداد خاطرات جذاب رسیده به آن حد و مرزی نرسیده است که ما را ترغیب کند چنین صفحه‌ای را راه‌اندازی کنیم، اما از آنجا که حیفم می آید خاطره ارسالی شما بیش از این معطل بماند به دوستان تحریریه سپرده‌ام تا در یک صفحه جداگانه در یکی از شماره‌های آینده نسبت به چاپ آن اقدام نمایند. برای شما توفیق و سربلندی آرزو دارم و در انتظار مطالب دیگری از شما می‌مانم.

✻ مرتضی محمدی از هشترود

شما درست می گویید. همه مسؤولان باید قدر فرصت کوتاه خدمت خود را بدانند و از جمله مسؤولان گرامی شهر شما که به گفته خودتان برای حل مشکلات شهری از جمله سد معبر، کمبود اماکن تفریحی و رفاهی، نبود ترمینال و... مسؤولیت سنگین‌تری هم دارند.

✻ محیا جعفری از کوهبنان

مطالب جدید شما به دستم رسید. از جمله مطلب «کشاورز و الاغ پیر» که ترجیح دادم آن را به مسؤول صفحه «باریکتر از مو» بسپارم تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. موفق باشید

✻ منیژه ابراهیمی از ساری

مشکل اشتغال شاید مهمترین مشکل کشور به حساب آید و جوانان بسیاری هستند که در انتظار یافتن شغل مناسب هستند و هرچه می گردند پیدا نمی کنند. در مورد آزمون استخدامی آموزش و پرورش هم تا آنجایی که من می‌دانم سهمیه جانبازان وایثارگران رقم درشتی نیست که مانع بقیه داوطلبان شود، با این همه امیدواریم که برای همه آحاد جامعه فرصت شغلی عادلانه فراهم شود.

✻ اکبر بزرگمهر از خرم آباد لرستان

حق با شماست با وجود ممنوعیت به کارگیری بازنشستگان در ادارات دولتی باز هم شاهدیم که این الزام قانونی رعایت نمی‌شود و بسیاری از بازنشسته‌ها در ادارات مختلف به کارشان ادامه می‌دهند البته باید از تجربه بازنشسته‌ها استفاده کرد و خانه نشینی آنها هم به صلاح نیست، اما نباید به این گونه باشد که در هر کار و شغلی بدون آنکه تخصص خاصی هم در کار باشد افراد بازنشسته جای جوانها را تنگ کنند و به بیکاری این قشر بیفزایند و بهتر است که این مصوبه قانونی بدون ملاحظه اجرایی شود. برای شما آرزوی توفیق دارم و در انتظار نامه‌های دیگری از شما می‌مانم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

مرد کور

مرد کوری روی پله‌های ساختمانی نشسته و کلاه و تابلویی را در کنار پایش قرار داده بود روی تابلو خوانده می‌شد: من کور هستم لطفا کمک کنید. روزنامه نگار خلّاقی از کنار او می گذشت. نگاهی به او انداخت فقط چند سکه در داخل کلاه بود. او چند سکه داخل کلاه انداخت و بدون اینکه از مرد کور اجازه بگیرد تابلوی او را برداشت آن را برگرداند و اعلان دیگری روی آن نوشت و تابلو را کنار پای او گذاشت و آنجا را ترک کرد. عصر آن روز، روزنامه نگار به آن محل برگشت و متوجه شد که کلاه مرد کور پر از سکه و اسکناس شده است. مرد کور از صدای قدمهای او، خبرنگار را شناخت و خواست اگر او همان کسی است که آن تابلو را نوشته بگوید که بر روی آن چه نوشته است؟ روزنامه نگار جواب داد: چیز خاص و مهمی نبود، من فقط نوشته شما را به شکل دیگری نوشتم و لبخندی زد و به راه خود ادامه داد. مرد کور هیچ وقت ندانست که او چه نوشته است ولی روی تابلوی او خوانده می‌شد:

امروز بهار است، ولی من نمی‌توانم آن را ببینم!!

مریم پارسا ـ کوهبنان

او از مدت‌ها پیش خداست

تا حالا دندانپزشکی رفته‌اید؟

اول دکتر چند تا آمپول می‌زند توی لثه‌تان، بعد مته را می‌گیرد دستش... بعضی وقت‌ها از شدت درد دسته‌های صندلی را محکم فشار می‌دهید و اشک در چشم‌هایتان جمع می‌شود...

چرا نمی‌زنید توی گوشش؟ چرا داد و هوار نمی‌کنید؟

این همه درد را تحمل کردید، این همه سوزن و آمپول و مته و انبر و... خب اعتراض کنید! چرا به جای اینکه اعتراض کنید، کلی از دندانپزشک تشکر می‌کنید و وقتی می‌خواهید بیرون بروید می‌پرسید وقت بعدی کی است؟

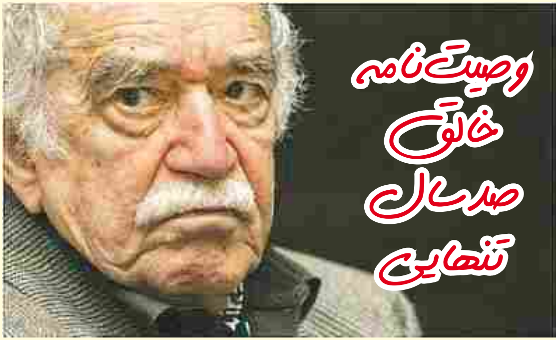
نمی‌خواهید خدا را به اندازه یک "دندانپزشک" قبول داشته باشید؟

به دکتر اعتراض نمی‌کنیم، چون می‌دانیم این درد فلسفه دارد و به بهبود منجر می‌شود. می‌دانیم حکمتی دارد، خب خدا هم حکیم است...

قدیم‌ها به دکتر می گفتند حکیم، یعنی کارهای او از روی حکمت است.

وقتی خداوند درد و رنجی را می‌فرستد به زندگی ما، از او تشکر کنیم و بگوییم نوبت بعدی کی است؟ مدرک خدا را قبول ندارید؟ حتی به اندازه یک دندانپزشک؟ یادتان نرود، او از مدت‌ها پیش، خداست! و همه ما از جمله همه دندانپزشکها بنده او هستیم.





گابریل گارسیا مارکز وقتی بیمار شد و می‌دانست عمر زیادی برایش باقی نیست. بخوانید چگونه در این نامه‌ی کوتاه از جهان و خوانندگان خود خداحافظی می کند:

...اگر پروردگار لحظه‌ای از یاد می‌برد که من آدمکی مردنی بیش نیستم و فرصتی ولو کوتاه برای زنده ماندن به من می‌داد، از این فرصت به بهترین وجه ممکن استفاده می کردم. به احتمال زیاد هر فکرم را به زبان نمی‌راندم، اما یقیناً به هرچه که می گفتم، فکر می کردم. هر چیزی را نه به دلیل قیمت که به دلیل نمادی که بود، بها می‌دادم. کمتر می‌خوابیدم و بیشتر رویا می‌بافتم زیرا در ازای هر دقیقه که چشم می‌بندیم، شصت ثانیه نور از دست می‌دهیم. راه را از همان جایی ادامه می‌دادم که سایرین متوقف شده بودند و زمانی از بستر برمی‌خاستم که سایرین هنوز در خوابند. اگر پروردگار فرصت کوتاه دیگری به من می‌بخشید، ساده‌تر لباس می‌پوشیدم، در آفتاب غوطه می‌خوردم و نه تنها جسم، بلکه روحم را نیز در آفتاب عریان می کردم.

به همه ثابت می کردم که به دلیل پیر شدن نیست که دیگر عاشق نمی‌شوند، بلکه زمانی پیر می‌شوند که دیگر عاشق نمی‌شوند.

به بچه‌ها بال می‌دادم، اما آنها را تنها می گذاشتم تا خود پرواز را فرا گیرند. به سالمندان می آموختم با سالمند شدن نیست که مرگ فرا می‌رسد، با غفلت از زمان حال است که مرگ می آید.

چه چیزها که از شماها [خوانندگانم] یاد نگرفته‌ام... یاد گرفته‌ام همه می‌خواهند بر فراز قله‌ی کوه زندگی کنند و فراموش کرده‌اند مهم صعود از کوه است.

یاد گرفته‌ام وقتی نوزادی انگشت شست پدر را در مشت می‌فشارد، او را تا ابد اسیر عشق خود می کند.

یاد گرفته‌ام انسان فقط زمانی حق دارد از بالا به پایین بنگرد که بخواهد افتاده‌ای را از جا بلند کند. چه چیزها که از شما یاد نگرفته‌ام...

احساساتتان را همواره بیان کنید و افکارتان را اجرا... اگر می‌دانستم امروز آخرین روزی است که تو را می‌بینم، چنان محکم در آغوش می‌فشردمت تا حافظ روح تو گردم.

اگر می‌دانستم این آخرین دقایقی است که تو را می‌بینم، به تو می گفتم "دوستت دارم" و نمی‌پنداشتم تو خود این را می‌دانی.

همیشه فردایی نیست تا زندگی فرصت دیگری برای جبران این غفلت‌ها به ما دهد.

کسانی را که دوست داری همیشه کنار خود داشته باش و بگو چقدر به آنها علاقه و نیاز داری. مراقبشان باش.

به خودت این فرصت را بده که از تمام عبارت‌های زیبایی که بلدی استفاده کنی و بگویی: مرا ببخش! متاسفم... خواهش می کنم... ممنونم...

گابریل گارسیا مارکز

بهترین ازدواج‌ها آن است که ساده‌تر و آسان‌تر باشد

● حضرت محمد(ص)

ایران و جهان

*رهبر معظم انقلاب در دیدار کارگزاران حج: زورگویان جهانی، ایجاد خشونت و تفرقه به نام اسلام را دنبال می کنند
*آیت ا...هاشمی رفسنجانی: استفاده از بهترین کالاهای دنیا حق مردم ایران است
*رئیس جمهوری: مسائل مهم کشور بدون وحدت واجماع حل نمی شود
*سفارتخانه‌های ایران و انگلیس در لندن و تهران بازگشایی شدند
*با حضور جمع کثیری از شخصیتهای سیاسی، فرهنگی و مطبوعاتی، از تمبر یادبود نودمین سال انتشار روزنامه اطلاعات رونمایی شد
*آیت ا...العظمی سیستانی نسبت به خطر تجزیه عراق هشدار داد
*وزیر کشور: نظر شورای نگهبان برای برگزاری انتخابات به صورت الکترونیک تامین شد
*وزیر دفاع: اطلاعات رای دهندگان در انتخابات به طور آنلاین نمایش داده می‌شود
*خط لوله انتقال نفت عراق از مسیر ایران ایجاد می‌شود
*انتقاد بی‌سابقه آمریکا و سازمان ملل از رژیم سعودی به خاطر ارتکاب جنایات جنگی در یمن
*نوبخت: نیازی به تصویب "برجام" در مجلس نیست
*معاون بانک مرکزی: ارز به زودی تک نرخی می‌شود
*نامزد جمهوریخواهان: اگر حمایت‌های آمریکا نبود عربستان وجود نداشت
*وزیر اقتصاد: اشتباهات گذشته نباید تکرار شود
*شهادت فرمانده فلسطینی در حمله هوایی رژیم صهیونیستی به ریف دمشق
*مدیر کل امور فرهنگی اجتماعی استانداری تهران: اگر با این روند پیش برویم در آینده با سونامی طلاق روبرو خواهیم بود
*ولایتی: بدون پشتیبانی رسانه‌ها از کاروان تحولات عقب می‌مانیم
*مدیر کل بهزیستی استان تهران: آمار فرار دختران از منزل سالانه تا ۱۵ درصد افزایش پیدا می کند
*فرد شماره ۲ داعش در حمله هوایی آمریکا به موصل به هلاکت رسید
*ترکیه برای انتخابات زودرس پارلمانی آماده می‌شود
*صدها آواره سوری از سوی پلیس مقدونیه مورد حمله واقع شدند
*درخواست معاون اشرف غنی برای قطع کامل روابط کابل با پاکستان
*واشنگتن: متعهد به دفاع از کره جنوبی مقابل حملات احتمالی کره شمالی هستیم
*نرخ تورم مرداد ماه ۱۳/۸ درصد اعلام شد
*ظریف: با تصمیم‌های هوشمندانه به قدرت منطقه‌ای تبدیل شدیم

ترکیه در برزخ سیاسی

رضا کیان



حزب حرکت ملی راست گرای مخالف حزب عدالت و توسعه در ترکیه روز جمعه ۱۴ اوت اعلام کرد که از مواضع خود کوتاه نمی آید و تشکیل دولت اقلیت را به عنوان هدف اصلی خود مورد تایید قرار می دهد. مساله‌ای که سبب شد رجب طیب اردوغان، رئیس جمهوری ترکیه به سراغ انتخابات زودهنگام برود و عملاً احساس کند حفظ قدرت در وضعیت فعلی، بیش از پیش برایش سخت شده است. مذاکرات برای تشکیل دولت ائتلافی میان حزب عدالت و توسعه و حزب خلق جمهوری مخالف روز پنج شنبه به شکست انجامید تا برگزاری انتخابات در پاییز پیش رو حتمی باشد و حزب عدالت و توسعه مجبور شود دست یاری به سمت حزب حرکت ملی دراز کند.

ترکیه در حالی وارد مرحله پیچیدگی سیاسی می شود که این عضو پیمان ناتو با مجموعه‌ای از تهدیدهای بی سابقه روبرو است. از یک سو با تهدید نیروهای تندروی داعش در مرزهایش با سوریه و عراق دست به گریبان است و از سوی دیگر باید با

آینده کوبا پس از بازگشایی سفارت آمریکا

جان کری، وزیر خارجه ایالات متحده، روز جمعه مدیریت مراسم اهتزاز پرچم آمریکا در سفارتخانه‌اش در کوبا را که لحظه‌ای تاریخی پس از پایان جنگ سرد بود، با وجود انتقادات جمهوری خواهان بر عهده داشت. کری قبل از آنکه جمعیت منتخب که شامل سه تفنگدار دریایی بودند که در سال ۱۹۶۱ وقتی روابط دو کشور قطع شد، پرچم آمریکا را پایین کشیدند، اقدام رئیس جمهور باراک اوباما و رئیس جمهور رائول کاسترو برای برقراری روابط دیپلماتیک را «اقدامی شجاعانه» نامید.

اما کری در سخنرانی که به زبان اسپانیولی داشت، هشدار داد که «زندگی کوبایی‌ها یک شبه تغییر نخواهد کرد و ایالات متحده حامی مردم کوبا برای داشتن دموکراسی خواهد بود. اجازه بدهید واضح بگویم: برقراری روابط عادی دیپلماتیک، چیزی نیست که یک دولت از آن به نفع خودش استفاده کند.» کری که اولین وزیر خارجه آمریکا است که از سال ۱۹۴۵ به بعد به کوبا سفر می کند، در این رابطه گفت: «این اقدامی است که دو کشور زمانی که شهروندانشان از آن نفع می برند، انجام می دهند. آینده کوبا در دست خود کوبایی‌ها است.»

روابط جدید ایالات متحده ـ کوبا شاهد تغییر بسیار بزرگی است. دولت اوباما محدودیت‌های تجاری و مسافرتی را برداشته و دولت کوبا هم متعهد شده است تا به شهروندانش اجازه دسترسی بیشتر به اینترنت را بدهد. تجار آمریکایی با ولع بسیار چشم به فرصت‌هایی که در کوبا، جزیره‌ای که فقط ۹۰ مایل با سواحل آمریکا فاصله دارد، دوخته‌اند.

با این حال جاده پیش رو همچنان با موانعی روبه‌رو است. به طور مثال دیپلمات‌های آمریکایی همچنان دسترسی آزادانه‌ای به مردم کوبا نخواهند داشت. همچنین ایالات متحده باید روابطش را با دولت کوبا و مخالفان سیاسی آن برای تغییرات سریعتر در این جزیره مدیریت کند.

سفر جان کری با جنجال‌هایی هم همراه بوده است. این جنجال‌ها حتی قبل از اینکه او وارد کوبا شود، به وجود آمدند. از جمله اینکه هیچ کدام از مخالفان کوبایی به مراسم برافراشتن پرچم به سفارت

نیروهـای مخالف کرد در داخل خاک خود بجنگد. در سـایه این تحولات امنیتی که به طور مسـتقیم امنیت ملـی ترکیه را در معرض تهدیـد قرار داده، لیر، واحد پولی ترکیه نیز در برابر ارزهای خارجی بار دیگر سقوط کـرد و بازار بورس ترکیه نیز با افت ملموسـی مواجه شـده تا دامنه بحران‌های سیاسی کشور به اقتصاد نیز سـرایت کند. حـزب عدالت و توسـعه در انتخابات پارلمانی اخیر که روز ۷ ژوئن برگزار شـد، نتوانسـت اکثریت کرسـی‌های مجلس را به دسـت آورد، برای همین از تشکیل انحصاری دولت باز ماند. این نخستین شکسـت حزب عدالت و توسـعه از سـال ۲۰۰۲ که قدرت را به دسـت گرفت تا کنون محسوب می‌شود. بعد از آن کشـور وارد نوعی آشـفتگی و دسـتپاچگی سیاسـی شـد که دوره دولت‌های ائتلافی متزلزل در دهه نود را تداعی می‌کند.

احمد داوود اوغلو، نخست وزیر ترکیه در سخنانی کـه تلویزیون دولـت ترکیه به طور مسـتقیم پخش کـرد، از احتمال برگـزاری انتخابات زودهنگام بعد از شکسـت تلاش‌ها برای تشـکیل دولت ائتلافی سخن گفـت و اظهار داشـت در وضعیت فعلـی نمی‌توان به فکر تشـکیل دولت مشارکتی بود و از مجلس خواست هر چه سریع‌تر برگزاری انتخابات زودهنگام را اعلام کند. این در حالی است که حزب ملی ترکیه اعلام کرد حاضـر به قبول حمایـت دولت اقلیت حزب عدالت و توسعه را از خود نیست.

مولـود کارکایا، معاون رئیس حزب ملی ترکیه در این باره گفت: «دولتی که حزب عدالت و توسعه رئیس آن باشـد، دولت اقلیت خواهد بود و ما حاضر به قبول چنین دولتی نیسـتیم.» او در ادامه افزود: «تا زمانی که حزب عدالت و توسعه حاضر به قبول شرایط ملی گراها برای تشکیل دولت ائتلافی نباشد، ما حاضر به مصالحه نیستیم حتی اگر مذاکرات ادامه یابد.»

البته سـرانجام معلوم شـد کـه دولت قادر بـه تشـکیل ائتـلاف نیسـت و با شکسـت مذاکـرات و پایـان مهلـت حـالا بایـد در انتظـار انتخابـات زودرس پارلمانی بود

داوود اوغلـو تنها تا ۲۳ اوت برای تشـکیل دولت ائتلافی اجازه قانونی دارد، بعد از آن تاریخ اگر احزاب ترکیه نتوانند برای تشـکیل دولت ائتلاف کنند، باید انتخابات مجدداً برگزار شود.

سنان اولگن، پژوهشگر مرکز کارنگی اروپا و رئیس مرکز مطالعات ایدام که مقر آن در اسـتانبول اسـت، در این باره می‌گوید: «اردوغان نمی‌خواهد به این نقطه برسـد، برای اینکه تقسیم قدرت و برگزاری انتخابات در زمانی که دولت او در لبه پرتگاه است، سبب می‌شود در انتخابات مجدد برتری حزب عدالت و توسـعه باز هـم کاهش یابد. این سـناریو را شـخص اردوغان به خصوص نمی‌خواهد.»

تشکیل دولتی موقت که بتواند بر انتخابات اشراف داشـته باشد، به معنای دادن مناصب دولتی به حزب جمهـوری خلـق و حزب حرکت ملـی و حتی به گفته برخی کارشناسان به حزب دموکراتیک خلق‌های کُرد است و این مساله می‌تواند در نهایت به ضرر اردوغان و حزبش تمام شـود. اما مسـئولان عالـی رتبه حزب عدالت و توسـعه می‌گویند کـه بر روی ملی گراها که مخالف دسـتیابی کردها به نفوذ سیاسی بیشتر هستند و در مخالفت با این سناریو دست به هر کاری می‌زنند، حسـاب کرده‌اند. اما حزب حرکـت ملی از این فراتر رفته و می‌گوید بر تشکیل دولتی که قدرت را به شکل مطلوب حتی خارج از چارچوب توافقات تقسـیم کند، اصـرار دارد. او در عین حال تاکید کرد، با مشـارکت بـا کردها در تشـکیل دولت مخالف اسـت و هر گونه اختصاص مناصب حکومتی به آنها را رد می‌کند.

البته سرانجام معلوم شد که دولت قادر به تشکیل ائتلاف نیسـت و با شکسـت مذاکرات و پایان مهلت حـالا باید در انتظار انتخابـات زودرس پارلمانی بود. همه اینها در حالی اسـت که ترکیه اخیرا با دادن اجازه استفاده از پایگاه هوایی اینجرلیک به آمریکا برای حمله بـه مواضع داعش، نوعی موافقـت ضمنی برای حمله بـه مواضـع کردها و حمله بـه "پ ک ک" را دریافت کرده و به جای آن که بیشـتر حملاتش متوجه داعش باشـد حملات گسترده‌ای را علیه مواضع "پ ک ک" صورت داده است و همین اعلام جنگ با کردها سبب شـده که بخش‌های کردنشین این کشور صحنه جنگ و درگیری خونین شـود. بسـیاری از شهرداران کرد استعفا داده یا برکنار شدند و اوضاع امنیتی این کشور، آشـفتگی فراوانـی را همـراه با کشـتار و خون و آتش تجربه می‌کنـد. حال باید دید آیا اردوغان می‌تواند از این بحران جان سـالم به در برد؟ باید منتظر تحولات روزها و ماه‌های آتی ماند. ■

آمریکا دعوت نشدند. مقامات آمریکایـی می‌گویند مخالفان به این دلیل به مراسـم دعوت نشده‌اند چون این مراسمی بین دولتی بـوده و از لحاظ فیزیکی هم فضـا محدود بوده اسـت. آنها به این نکته اشـاره کردند که مخالفـان می‌توانند پس از مسـتقر شدن سـفیر به محل اقامت وی مراجعه کنند.

هفتـه گذشـته مقامـات کوبایـی ۹۰ مخالـف را کـه برخی‌شـان ماسـک اوباما را بـه صـورت زده بودنـد، در تظاهراتی که در هاوانا برگزار شـد، بازداشت کردند. بجز مسـئله حقوق بشـر، دو طرف همچنان بر سـر موضوعاتـی همچـون زنـدان گوانتانامو، اسـترداد مجرمین و تحریم‌های ایـالات متحده که تنها کنگره می‌تواند آنها را لغـو کند، اختلاف دارنـد. کری در جریان کنفرانس خبری‌اش گفت، اگر تغییرات مثبت باشد «نمی‌توانم تصور کنم که رئیس جمهور بعدی این پنجره را ببندد.»

چند نفر از کاندیداهـای جمهوری خواه انتخابات



روابط جدید ایالات متحد و کوبا با تغییر بسیار بزرگی است. دولت اوباما محدودیت‌های تجـاری و مسـافرتی را برداشـته و دولت کوبا هم متعهد شده است تا به شهروندانش اجازه دسترسی بیشتر به اینترنت را بدهد

ریاسـت جمهوری قول داده‌اند که این کار را خواهند کرد. جب بوش، فرماندار سابق فلوریدا، دیدار کری از کوبا را «هدیه تولد» به فیدل کاسترو که روز پنجشنبه ۸۹ سـاله شد، توصیف کرد. او در این رابطه گفـت: «من اگر رئیس جمهور شوم، استراتژی اوباما را به عقب باز می‌گردانم وبـه مردم کوبا برای آزادی از دسـت حکومت ستمگرشان و تعیین آینده خودشـان کمک می‌کنم.»

سـناتور مارکـو روبیـو (جمهـوری خـواه از فلوریدا) هم متعهد شـد در صورتی که به ریاسـت جمهوری انتخاب شود، داشتن روابط دیپلماتیک با کوبا را به اصلاحات سیاسـی و حقوق بشری این کشور منوط کند. همچنین مجدداً این کشـور را به لیسـت کشـورهای حامی تروریسم اضافه و در مراسم تحلیفش از مخالفان کوبایی دعوت خواهـد کرد. روبیـو در سـخنرانی روز جمعه اعلام کرد: «از دید بـاراک اوباما و هیلاری کلینتون، مردم کوبا به این دلیل تحت رنج هسـتند که توریست‌های آمریکایی به این کشـور سـفر نمی‌کنند، در حالی که حقیقت این است که مردم کوبا به خاطر زندگی تحت یک دیکتاتوری ظالم رنج می‌برند.» ■

اندیشه کن و مغز خود را با افکار گوناگون روشن و نورانی فرما

●امام جعفر صادق(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

دست‌هامان را در جیب‌هامان نگه داریم

نهضتی که در فضای مجازی ایجاد شده، اگر حمایت شود و ادامه یابد می‌تواند سرنوشت صنعت ایران را با کمترین هزینه به بهترین مسیر تغییر دهد

سردار احمدی مقدم، فرمانده سابق نیروی انتظامی، در آخرین سخنانش از ماجرای آشوب‌های پس از انتخابات سال ۸۸ گفته و اینکه فضای مجازی چه تاثیر مهمی در آن اتفاقات داشت. اینکه این فضا و امکانات الکترونیک باعث می‌شد حتی با مسدود بودن تلفن‌های همراه، قرارهایی میان تجمع کنندگان گذاشته شود که نیروی انتظامی نمی‌توانست به دقت از آنها مطلع شود. تاثیرات فضای مجازی و گسترش راه‌های ارتباطی میان افراد البته چند سایت که به خوبی در ایران هم نمایان شده، هر چند یک بار، در موضوعی و به شیوه‌ای جدید آثارش بیش از قبل نمایان می‌شود. آنچه فرمانده قبلی نیروی انتظامی از آن گفت البته یک نمونه ناخوشایند از آثار این فضای جدید بود اما نمونه‌های مفید چنین شبکه‌های اجتماعی و فضاهای جدید هم به هیچ روی قابل چشم پوشی نیست. گروه‌های هم هدفی که در این فضا، تحت عنوان "کمپین" متولد می‌شوند و ضمن شناسایی هم می‌توانند به یکدیگر برای رسیدن به هدف مشترک کمک فراوانی کنند.

حمایت ۱/۵ میلیون نفری از صرفه جویی در مصرف آب که یک برنامه پربیننده تلویزیونی، پایه گذار آن بوده و چند روزی بیشتر از تشکیل آن نمی‌گذرد یک نمونه جدید و موفق است ولی نمونه‌ای جالب‌تر که اگر مورد حمایت و وفاداری تعداد بیشتری از ایرانیان قرار گیرد، می‌تواند تحولاتی بزرگ ایجاد کند، در حوزه صنعت خودروی ایران در حال شکل گیری است. گروهی که در فضای مجازی، با هدف "نخریدن خودروی صفر داخلی" و به همین نام هم ایجاد شده و در حال تشکیل یک عزم عمومی برای اصلاح صنعت خودروی ایران است. کاری که پس از ۴۰ سال از تولد صنعت خودروی ایران، مدیران این صنعت نتوانستند انجام دهند. گران‌تر و البته هم زمان بی کیفیت شدن بسیاری از خودروهای ساخت داخل، ظاهرا دلیل اصلی تشکیل و تولد این "کمپین" بوده و حرف‌های یکی از اعضای کمیسیون صنایع مجلس شورای اسلامی که به طور طبیعی اطلاعات دقیق‌تری از شرایط خودروسازان دارد هم، به طور ضمنی این تولد را تحلیل می‌کند. ایشان معتقد است ایجاد این گروه در فضای مجازی، اثرات خود را در همین مدت کوتاه هم گذاشته و عده‌ای آن را به وارد کنندگان خودروهای خارجی و به ویژه چینی ارزان قیمت مرتبط می‌کنند تا این طور وانمود شود که وارد کنندگان خودروهای چینی می‌خواهند از این طریق بازار را از دست رقبای ایرانی خارج کنند. اگر در شرایط فعلی خودروسازان داخلی، محصولاتشان را گران‌تر کنند، رکود فعلی در این بازار باز هم تشدید خواهد شد. از سوی دیگر



بهای آلومینیوم و آهن و دیگر فلزات نسبت به گذشته کاهش داشته و این تغییر قیمت باید اثر قابل توجهی در بهای خودروی داخلی داشته باشد. نماینده ارومیه هم در این هفته همین حرف‌ها را تایید می‌کند و استدلال کرد که قیمت برخی مواد اولیه تا ۵۰ درصد در بازار کاهش یافته و اگر خودروسازان با مردم لجبازی کنند، مردم خودروی صفر داخلی نخواهند خرید و این باعث ورشکستگی صنعت خودروی داخلی خواهد شد.

مشاور ارشد رئیس جمهور هم از ۸۰ هزار خودرویی گفت که یکی از خودروسازان ایرانی تولید کرده و نتوانسته بفروشد و در انبار شرکت ماندگار شده‌اند.

ظاهر این ماجرا شاید چندان به سود صنعت داخل، آن هم در اولین روزهای پس از گشایش اقتصادی ناشی از توافق ایران و کشورهای ۵+۱ نباشد ولی حقیقت این است که اگر این نهضت مجازی بتواند گسترش و ادامه یابد، بی تردید در بلندمدت منافع اقتصاد ایران را تامین خواهد کرد. اول اینکه یک تمرین ملی بی هزینه برای اتحاد علیه هر موضوع ناخوشایند اقتصادی خواهد بود. امروز علیه خودروی گران و کم کیفیت ایرانی و احتمالا فردا علیه هجوم

دست در کندوی عسل

فرصت بی‌سابقه‌ای که به دست سازمان مالیاتی کشور افتاده، اگر صحیح استفاده شود، گدایی صد ساله از چاه‌های نفت را به آخر خواهد رساند

با تصمیم اخیر دولت، بانک مرکزی قرار است اطلاعات حساب‌های بانکی را در اختیار سازمان مالیاتی قرار دهد تا با حفظ محرمانگی و احتیاط، سازمان مالیاتی، بتواند کسانی را که فعالیت‌های اقتصادی داشته‌اند ولی مالیات پرداخت نمی‌کرده‌اند شناسایی کند و اقتصاد ایران را از زیر سایه فروش وابستگی به نفت رها کند. سازمان مالیاتی اگر درست عمل کند با این امکان و اختیار بی‌سابقه، می‌تواند از بسیاری صاحبان ثروت انبوه، مالیات‌های عادلانه‌ای دریافت کند و بار مالیات کشور از دوش میلیون‌ها کارمند و کسبه خرد، برداشته شود.

"واهمه" و تردیدی البته این روزها گاه تبلیغ و بزرگنمایی می‌شود که این دسترسی به حساب‌ها ممکن است صاحبان حقیقی و حقوقی را وادار کند که از ترس افشای اطلاعات، سرمایه‌ها را از بانک‌ها خارج کنند و ضربه‌ای سخت به نظام بانکی وارد آید.

اتفاقی که به طور قطع روی نخواهد داد چرا

۲۱ مرداد، آبی‌ترین روز سال

این نامگذاری را کمتر کسی شنیده و از آن باخبر است، حتی نامی از آن در بسیاری تقویم‌ها هم پیدا نمی‌شود

بیست و یکمین روز از مرداد ماه هر سال، به نام روز "دریای مازندران" (خزر) نامگذاری شده اما کمتر یاد و نشانی از این روز و مناسبت آن در رسانه‌ها می‌شود.

دریایی که برخی کارشناسان هشدار می‌دهند از آینده نه چندان دوری که اوضاع اطرافش از آنچه امروز هست، بسیار فاصله خواهد گرفت. سرسبزی و طراوت این روزهای شمال ایران و سواحل جنوبی این دریا، باعث شده هشدارهای رنگارنگی که نسبت به خشکسالی آینده در شمال ایران یا آلودگی آب‌های خزر یا تلف شدن ذخیره ماهیان این دریا و حتی کاسته شدن از حجم آب آن داده می‌شود، چندان دلی را نسوزاند و دستی را به کار وادار نکند. بیست و یک مرداد اما هر سال باید به یاد همه

کالاهای بی‌ارزش چینی به ایران. کاری که سبب خواهد شد بازار ایران به سرعت و با کمترین هزینه ارتقا پیدا کند و محصولاتی در شأن مردم ایران در آن عرضه شود. کاری که سال‌ها تلاش مدیران با ایجاد نظام تعرفه گذاری و ممنوعیت یا تشویق ورود کالاها نتوانست برای ایرانیان به ارمغان آورد. دوم این که این ابزار می‌تواند به طور رسمی یا غیر رسمی مورد استفاده مدیران صادق و خدمتگزاری باشد که با ابزارهایی که تاکنون در اختیار داشته‌اند نتوانسته‌اند، کیفیت و بهره‌وری را در صنعت ایران، حاکم کنند. این اتفاقات، به کمک و صبر ایرانیان البته بسیار محتاج است. نخریدن خودروی صفر ایرانی، کار چندان دشواری نیست به ویژه در هفته‌هایی که به پایان تابستان می‌رسیم. ولی این حرکت نه چندان دشوار از سوی خریداران ایرانی، می‌تواند پس از چند ماه شرایط بسیار دشواری را برای خودروسازان داخلی فراهم کند. شرایطی که به گفته آن دو نماینده مجلس، بتواند آنها را به کاهش قیمت و افزایش کیفیت مجبور کند. اجباری که در بازار ۴۰ سال گذشته هیچ گاه از سوی خودروسازان داخلی احساس نشد و سیل خریداران نیازمند، سازندگان خودروی ایرانی را هر روز مغرورتر و پرتوقع‌تر کرد. این نخریدن محصول ملی البته به هیچ روی نباید به خرید و ترجیح محصولات بی کیفیت چینی منتهی شود که اگر اینطور باشد، دست پنهان اقتصاد، خودروسازان داخلی را یا به سمت تولید بهتر و ارزانتر و رقابت با رقبای جهانی و رشد صنعت داخلی و اشتغال و سود بیشتر خواهد کشید و یا باعث می‌شود پس از ۴۰ سال، راهی که به اشتباه طی شد، متوقف شود و میلیاردها سرمایه ملی، به جای خودرو، در مسیری به کار گرفته شود که هم بتواند پایدار بماند و هم رضایت بیشتری برای مصرف کننده داشته باشد. ■

که اصولا در جهان امروز وارتباطات جدید ولزوم سرعت و امنیت در آن، تقریبا هیچ جایگزینی برای نگهداری سرمایه‌های کلان، جز نشستن در حساب‌ها و گاوصندوق‌های بانک‌ها وجود ندارد. ضمن اینکه حتی اگر بخشی از این سرمایه‌ها نیز تحت تاثیر این جواز حساب‌های بانکی خارج شوند، از سوی صاحبانشان در بخش‌های دیگر اقتصاد، وارد خواهند شد و اتفاقا موجب شکسته شدن رکود حاکم بر بازار می‌شوند و دیگر هیچ عقل اقتصادی، پنهان کردن پول در پستوی خانه‌ها و خریدن برخی کالاها به امید گران شدن آنها را توصیه و تکرار نمی‌کند. ■

ایرانیان بیاورد که سواحل خزر در حال عقب نشینی است. چیزی که امسال به شکل حیرت آوری در سواحل بندر ترکمن روی داد و در طول حیات دریای خزر بی‌سابقه بود. با ماهیگیران خزر هم که حرف می‌زنی از ماهیانی می‌گویند که روزگاری در خزر فراوان بودند و امروز دیگر نشانی از آنها نیست. چاه‌های نفت پیدا شده در این دریا هم که بلای جدیدی سر این بزرگترین دریاچه جهان شده. ۲۱ مرداد یک روز بیشتر نیست، روزی که اگر فراموش شود ساحل‌های زیبای خزر هم روزی، خاطره‌ای خواهد شد، فراموش شده. ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

شاهزاده ایرج میرزای جلال‌الملک

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

روزی در مشهد به کتابفروشی "محمود فرخ" رفته بودم. داشت خاطره‌ای تعریف می‌کرد: "در دوره‌ای که کلنل پسیان در مشهد قیام کرده بود، عارف قزوینی برای اجرای کنسرت سیاسی به مشهد آمد. ایرج به من و "گلشن آزادی" گفت عارف رفیق من است. برویم از او دعوت کنیم شبی را با هم بگذرانیم. رفتیم. عارف که ضد قاجار بود، برایش خوشایند نبود که با ایرج خوش و بش کند بنابراین برخوردش خیلی سرد و غریبانه بود. ایرج ناراحت شد. در راه برگشت چند بیت سرود که این طور آغاز می‌شد:

شنیدم من که عارف جانم آمد
رفیقِ سابقِ تهرانم آمد
شدم خوشوقت و جانی تازه کردم
نشاط و وجدِ بی‌اندازه کردم
به نوکرها سپردم تا بدانند
که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جنابِ مولوی کیست
فلانی با چنین شخص آشنا نیست
نهادم در اتاقش تختخوابی
چراغی، حوله‌ای، صابونی، آبی
عرق‌هایی که با دقت کشیدم
به دست خود درون گنجه چیدم
مهیا کردمش قِرطاس (کاغذ) و خامه (قلم)
برای رفتن حمام، جامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم
دو تایی احتیاطا سر بریدم...

(والبته در ادامه حرفهایی در شعر است که پسندیده و قاعدتاً قابل چاپ نیست). من و گلشن او را تشویق کردیم که آن را ادامه بدهد. به خانه رفت و منظومه‌ی عارفنامه را سرود". عارفنامه که پانصد واندی بیت است، از شاهکارهای طنز انتقادی فارسی است. سبکش "سهل و ممتنع" است یعنی شعری که ظاهری ساده دارد اما سرودنش دشوار است. او با همین زبان ساده و روان از اوضاع سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی انتقاد می‌کند ولحنی طنازانه و گزنده دارد و معتقد است اگر مردم را به فراگیری علوم جدید تشویق کنیم و فهم سیاسی و اجتماعی آنها را بالا ببریم، فساد ریشه کن خواهد شد و البته مطالبی هم در مورد حجاب گفته که بی‌ربط و هجو و ناپسند است حتی اگر منظورش حجاب بی‌محتوا بوده باشد. عارفنامه مخالفان زیادی داشت و برخی از شاعران جوابیه‌هایی نوشتند. ایرج نیز پاسخ‌هایی داد.

واما از آثار بسیار خوب ایرج، "زهره و منوچهر" است. اصل این داستان "ونوس و آدونیس" نام دارد که از افسانه‌های اساطیری روم و یونان است و جناب "شکسپیر" آن را در قالب شعرِ هجایی ترجمه فرموده بود اما ایرج در این داستان تغییرات زیادی داد و آن را ایرانی کرد. آدونیس که مردی شکارچی است، در اثر ایرج، افسر جوان و زیبایی است به نام منوچهر که چنان مغرور است که به هیچ پریرویی محل نمی‌گذارد. "ونوس" که همان زهره و ناهید خودمان است، وقتی که از آسمان به زمین می‌آید، مثل زنان ایرانی مقنعه سر می‌کند. شاعر هر جا که ربطی داشته از هنرمندانی مانند کمال‌الملکِ نقاش، قمرالملوکِ خواننده، درویش خانِ نوازنده و... نام برده و آن را ایرانی‌تر کرده. عمرِ ایرج تمام شد و این منظومه تمام نشد. نقل است که انگار "سید عبدالحسین حسابی" آن را تکمیل کرد. زهره و منوچهر با توصیف طبیعت آغاز می‌شود و با وصفِ منوچهر ادامه می‌یابد:

"صبح نتابیده هنوز آفتاب
وا نشده دیده‌ی نرگس ز خواب
ماهرخی چشم و چراغِ سپاه
نایبِ اول به وجاهت چو ماه
صاحبِ شمشیر و نشان در جمال
بنده‌ی مهمیزِ ظریفش هلال
نَجمِ فلک عاشقِ سردوشی‌اش
زهره طلبکارِ هماغوشی‌اش
چون ز هوس‌های فزون از شمار
هیچ نبودش هوسی جز شکار،
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ
تاخت به صحرا پِیِ نخجیر و رنگ...
از طرفی نیز در آن صبحگاه
زهره، مِهینِ دخترِ خالوی ماه،
خویشتن آراست به شکل بشر
سوی زمین کرد ز کیهان گذر
رفت بدانسو که منوچهر بود...

و مثل برخی از دختران امروزی شیفته‌ی زیبایی قد و قامت و تریپ نظامی با کلاس منوچهر شد و عاشق شد اما به خودش گفت من دختری افلاکی هستم و نباید دلبسته‌ی این جوان خاکی شوم:

من که یکی عنصر افلاکیم
از چه زبونِ پسری خاکیم
گر چه نظامی است، غلامش کنم
منصرف از شغل نظامش کنم

و مشغول مخ‌نوازی می‌شود و به منوچهر می‌گوید:

کاش فرود آیی از آن تیز گام
از لب این چشمه ستانیم کام
مغتنم است این چمن دلفریب
ای شه من پای در آر از رکیب (رکاب اسب)
یا که بنه پا به سَر و دوش من
سُر بخور از دوش در آغوش من

حرف‌های اغواگرانه‌ی زهره در منوچهر اثر نکرد. او جوانی عشق ندیده و معشوق نچشیده بود ضمناً شغلش او را طوری بار آورده بود که برای کسی سر خم نکند: "بود در او روح سپاهی گری / مانع دل باختن و دلبری... لاجرم از حُجب جوابی نداد".

زهره دگرباره سخن ساز کرد / زمزمه‌ی دلبری آغاز کرد..." ادامه‌اش بماند برای قطره‌ی بعد.

ادامه دارد

بوسیله‌ی استغفار خود را خوشبو کنید، مبادا بوی بد گناهان شما را رسوا کند ● امام رضا(ع)



روستای سوباتان

زیرنظر: محمود صفادار

در غـرب حاشـیه دریای خزر، جایـی میان دو اسـتان اردبیل و گیلان، روستای زیبایی وجود دارد که به سـوباتان معروف اسـت. روسـتای سوباتان، منطقه‌ای ییلاقی اسـت که در ۳۲ کیلومتری شمال غرب شهرستان تالش در استان گیلان قرار گرفته و تنها چند کیلومتر با دریاچه نئور اردبیل فاصله دارد.

سـوباتان روسـتای کم جمعیتی اسـت که عموماً به عنوان ییلاق از آن استفاده می‌شود و در اواخر ماه اول تابسـتان، مردم از روستاهای اطراف مانند قلعه بین به این منطقه می آیند و در اواخر تابستان به روستای خود بر می گردند. در واقع می توان اهالی این روستا را عشایر تالش دانست که از منطقه لیسار به این روستا کوچ می کنند.

زندگی در این روسـتا، در ۶ ماه اول سـال جریان دارد و با فرارسـیدن فصل‌های سـرد سال، مردم به قشلاق باز می گردند. تنها ۸ خانوار ساکنان اصلی این روستا هستند.

سـوباتان یک واژه ترکی اسـت به معنی «**جایی کـه آب فرومـی‌رود**». این نام به این دلیل روی آن گذاشـته شده که این روستا نسبت به سایر روستاها و آبادی‌هـای اطراف در ارتفاع پایین‌تری قرار دارد، همچنین بافت خاک در این منطقه طوری اسـت که آب به راحتی در آن نفوذ می کند.

این منطقه پر از چشمه‌های پر آب و خنک است و زمین‌هایی سراسـر سـبز و پوشـیده از گیاه دارد کـه مناظـری بدیع پدید آورده اسـت. از جمله این چشمه‌ها می‌توان چشمه **باتمان بولاق** را نام برد.

در مـورد آثار تاریخی این منطقه می‌توان به آثار کاروانسرای شاه عباسـی اشاره کرد. گورستان‌های متعدد و بسـیار کهن نیز از قدمت طولانی سـکونت انسان در این محل حکایت می کنند.

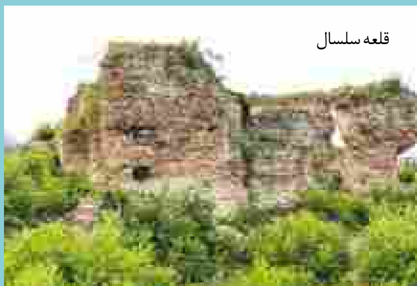
قلعه سلسـال که به دژ سلسال هم معروف است، در پایین دسـت سوباتان قرار دارد. فاصله‌ی قلعه از شمال شهر تالش حدود ۱۵ کیلومتر و در جنوب شهر لیسـار واقع شده است. این قلعه با قدمتی هزار ساله یکی از قدیمی‌ترین آثار تاریخی استان است.



آبشار ورازان

«سلسـال» در لغـت بـه معنـی «آب خنـک و خوشـگوار» اسـت. برای قلعه نیز آب بسیار اهمیت دارد و یکی از لوازم بسـیار مهم در یک قلعه، داشـتن آب انبـار اسـت و نظریـه‌ای در خصوص حمل آب بسـیار خنک و خوشگوار این قلعه از زمان‌های دور از طریق سوله‌های سفالین یا همان تنبوشه‌ها که از ییلاق سوباتان به آب انبار می‌رسیده مطرح شده است.

بـا وجود اینکه این منطقه یکی از بکرترین نواحی این منطقه اسـت، اما ساخت و ساز و خانه‌های جدید و سـیمانی در اینجا هم دیده می‌شـوند و در سـالیان اخیر تعدادشـان بسیار زیاد شده است. ویژگی اصلی سـوباتان، آب و هوای بی‌نظیر آن اسـت که موجب شـده این منطقه را «بهشـت ایران» بخوانند. آب و هوای مناسـب و مناظر بدیع و زیبای منطقه، همواره باعث جذب مسـافران و گردشـگران فراوانی شده



قلعه سلسال

اسـت. این روسـتا در دره وسـیعی قرار گرفته که از چهار طرف توسط کوه احاطه شده است. بسیار اتفاق می‌افتـد که در هنگام غروب، هوایی مه آلود همه جا را در برمی گیرد که باعث شده است نام «آلپ ایران» را هم به این منطقه نسبت دهند.

یکی از جاذبه‌های طبیعی روستا، آبشار «ورازان» اسـت. آبشـاری با ارتفاع ۵۰ متر که در همه فصول جریان دارد و در تابستان نیز آب سرد و خنکی دارد. از سـوباتان تا آبشـار حدود یک ساعت کوهپیمایی سبک راه است.

غار طبیعی «گنـج خانه» نیز جاذبه مرموز دیگر این منطقه است.

دره‌ای دیدنـی هم در ایـن منطقه وجود دارد که پشـت یک زمین هموار قرار گرفته است. دیواره آن بـه‌صـورت ۹۰ درجه پایین می‌رود و به دره سـقوط آزاد شهرت یافته است. علت نامگذاری شدت شیب دیواره آن است که در صورت پرش مانند سقوط آزاد خواهد بود. ارتفاع این دره در حدود یک کیلومتر است و همین سبب شده که آن را جهنم دره هم بنامند.

اما همانطور که گفتیم، دریاچه نئور هم در نزدیکی این منطقه قرار دارد. فاصله دریاچه تا روسـتا حدود ۲۰ کیلومتر اسـت. دریاچه نئور در واقع در اسـتان اردبیل است و ارتفاع آن از سطح دریا حدود ۲۵۰۰ متر است. این دریاچه از دو دریاچه کوچک و بزرگ تشـکیل شـده که در فصل بهار، با بالا آمدن آب به هم می‌پیوندند. عمق آب آن در نقاط مختلف بین ۵ تا ۱۳ متر اسـت. این منطقه و دریاچه عموماً یکی از مقاصد مورد علاقه ماهیگیران و کوهنوردان اسـت که از مناظر و طبیعت زیبا و البته خنک آن اسـتفاده می کننـد. در آب‌های ایـن دریاچه نوعی ماهی قزل آلای رنگیـن کمان نیز پرورش داده می‌شـود که از جالب‌ترین و لذیذترین ماهی‌های دنیاسـت. از آنجا که در زمسـتان آب دریاچه یخ می‌زند، هر سال قبل از زمسـتان ماهی‌های دریاچه را صید و جمع آوری، سپس بعد از رسیدن بهار، دوباره ماهی‌های پرورشی را در دریاچه رها می کنند.



دره‌مارون

دره مارون، نام روستایی خوش آب وهوا در ۳۵ کیلومتری شیراز، محل اسکان جمعی از عشایر قشقایی از طایفه کشکولی بزرگ و تیره بولوردی است. در میان خود بولوردی‌ها مردمان دره مارون به گردانی‌ها معروفند. **«دره مارون»** در لغت، نام شعبه‌ای از دین مسیح هم هست. اینجا روستایی در بخش ارژن در منطقه‌ای به نام پسکوهک است که تاریخ چند صد ساله دارد.

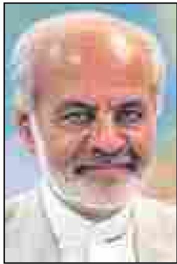
دره مارون قبلاً هم روستایی کوچک بوده که ویران شده و در سال ۱۳۴۳ دو نفر از طایفه ابیوردی (جزیی از طایفه کشکولی بزرگ) از تیره گردانی به نام‌های رستم ولهراسب آن را با زحمات زیاد بازسازی کردند. گردانی‌ها به زبان ترکی قشقایی صحبت می‌کنند و دارای لهجه مخصوص به خود هستند و دین آنها اسلام است و مذهب شیعه ۱۲ امامی دارند. بلوردی‌ها به ویژه گردانی‌ها از قدیم مردمانی آزاده بوده و هرگز زیر بار زور خوانین نرفته و خود را از آنها دور نگه می‌داشتند. برای خوانین فرمانبری نکرده و از افرادی که اطراف خوانین به نوکری و چاکری پرداختند، نفرت داشتند. با آنها ازدواج نکرده و دختران خود را هم به این افراد نمی‌دادند. گردانی‌ها سابقاً بیشتر به گله‌داری و دامپروری مشغول بودند، ولی با ایجاد مدارس عشایری و افزایش سواد، تغییر زیادی در گزینش مشاغل انجام شد و هم اکنون جوانان گردانی با تحصیلات عالیه در مشاغل دولتی و خصوصی مشغول شده‌اند. همین امر موجب فراموشی بسیاری از سنتهای زندگی این مردم شده است.

منطقه ییلاقی دره مارون چشم انداز طبیعی زیبایی دارد و چشمه سارهای زیادی از آن جاری است. این منطقه از انبوهی از درختان سرسبز پوشیده بود که در چند سال اخیر به دلیل کم شدن چرای دام در منطقه، دوباره چهره زیبای خود را احیا کرده است. در سال‌های قبل به دلیل جریان آب چشمه‌های پر آب در جوی‌های سنتی یک نوع اکو سیستم زیبا و متنوع در این دره در جریان بود، ولی به دلیل گسترش باغات سیب و استفاده از سموم دفع آفات نباتی و همچنین لوله کشی باغات از چشمه اصلی این اکوسیستم به هم خورده و تا حدودی نابود شده است. با این حال این منطقه یک منطقه ییلاقی در نزدیکی شیراز است که ایرانگردان زیادی را برای دیدن روستا به آنجا می کشاند.

شهرت مردم این روستا مثل بیشتر بلوردی‌ها، اژدهاکش و اژدری است. وجه تسمیه این فامیل به پدر جد این طایفه باز می گردد. داستانش که شاید به نوعی فسانه هم آمیخته شده باشد از این قرار است که در زمان‌های قدیم، مردم که از قشلاق به ییلاق و برعکس کوچ می کردند. به دلیل وجود منطقه جنگلی در مسیر راه کوچ، هر سال در نقطه‌ای از مسیر اژدهایی یک مار بوآی بزرگ که به آن اژدها می گفتند، به کمین می‌نشست و تعدادی از دام‌ها و یا حتی آدمیزاد را شکار می کرد. حسین، پدر جد مردم طایفه بلوردی که مرد شجاع و دلیری بود، از این وضع ناراحت شده و تصمیم می گیرد که هر طور شده مار یا همان اژدها را از بین ببرد و به محل احتمالی دیدار اژدها می‌رود. او یک پارچه نمد به دور سر و بالاتنه خود می پیچد. بعد از کمی انتظار مار هم می‌رسد و شروع به بلعیدن حسین می کند که خود را به خواب زده بود. نمد در این حین به دندان‌هایش گیر می کند و بعد حسین از سوی دیگر نمد بیرون می‌رود و با تبر خود مار را تکه تکه می کند. بعد از بازگشت به روستا، مردم هم که کشته شدن مار را می‌بینند، او را تحسین کرده و لقب «حسین قره تبر اژدهاکش» را به او نسبت می‌دهند. این ماجرا سینه به سینه نقل شده و به همین دلیل است که اکنون در زمان صدور شناسنامه برای این مردم شهرت اژدهاکش و اژدری برگزیده شده است. این شهرت نشانه دلاوری و جرات و قهرمانی و ایثار برای نجات ایل است. بلوردی‌ها با داشتن چنین روحیه‌ای در وطن دوستی و دینداری شهره‌اند و همین روستای دره مارون شهدایی را تقدیم مملکت کرده است.



چشم انداز طبیعی دره مارون



در محضر اخلاق

استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص)

رأس الحکمة مخافة ا...

خاتم المرسلین حضرت رسول اکرم (ص) که درود بی‌پایان ما بر او و خاندان پاکش باد فرمودند: **اساس حکمت، ترس از خداست.**

در احادیث و روایات پیشوایان دین خیلی روی خوف و ترس از خداوند تاکید شده است. تا جایی که میزان خداشناسی هر فرد به میزان ترس وی از خداوند است.

معصوم (ع) فرمودند:

اعلم الناس بالله اکثرهم خشیة له

خداشناس‌ترین مردم کسی است که بیشتر از دیگران از خدا پروا کند. خوف از خدا موجب دور شدن بنده از خطا و گناه است و لذا معصوم (ع) می‌فرمایند: خداترسی در این دنیا انسان را از ترس آن سرا مصون می‌نماید.

در اینجا نظر شما را به دو نکته مهم جلب می کنم:

اول آن که ترس از هر چیز ما را از آن دور می کند. در حالی که ترس از خدا موجب تقرب و نزدیکی به او می‌شود. دوم اینکه ترس ما از هر چیز توام با نفرت از آن است مگر ترس ما از خدا که نشانه ارادت ما به محضر حضرت حق می‌باشد. نکته دیگر اینکه در معارف اسلامی غالبا هر کجا سخن از خوف خداست از امید و رجا به پروردگار نیز سخن رفته است. امام باقر (ع) سخنی دارند که خیلی در این زمینه روشنگر هست.

"هیچ مومنی نیست مگر اینکه در قلب وی دو نور است. **نور خوف و نور امید.** نور خوف از عقاب و امید به رحمت. اگر این دو نور سنجیده شود هیچ یک بر دیگری زیادت نکند." توضیح اینکه ترس از عقاب نباید ما را از رحمت الهی... و امید به غفران حق نباید ما را از انجام تکالیف دور نماید. در واقع خوف و رجا مستلزم یکدیگرند. حد وسط آن دو انسان سازند.



از: ا.ح.درّی

بهترین زندگی در پرتو عمل به دستورات نهج البلاغه

آیین زندگی از نگاه نهج البلاغه

نهج البلاغه کتابی است سراسر حکمت و پند و اندرز برای همه انسان‌ها با هر زبان، در هر تاریخی و با هر دینی که در سراسر این جهان پهناور زندگی می‌کنند. در این مختصر ما به چند حکمت سازنده و تاثیر گذار این کتاب اشاره می‌کنیم:

۱ـ دوستی کردن نیمی از خردمندی است (حکمت ۱۴۲)

دوستی کردن با مردم نشانگر نیرومندی عقل است. امام سجاد(ع) در این باره می‌فرماید: "با هیچ کس دشمنی مکن گرچه گمان کنی به تو زیان می‌رساند ونسبت به دوستی هیچ کس بی رغبت نباش اگرچه گمان کنی به تو سود نمی‌رساند، زیرا تو نمی‌دانی که کی به دوستت نیازمندی و کی از دشمن هراسناک."

۲ـ آبادانی محصول علم و دانش همراه ایمان است (حکمت ۱۵۶)

دانش برای ما هوشمندی و دانایی به ارمغان می‌آورد با دانایی می‌توانیم از نادانی و پلیدی فرار کنیم. اما دانش به تنهایی نمی‌تواند برای ما راه گشا و سعادت آور باشد. راه رسیدن به سعادت از ایمان می‌گذرد.

۳ـ کار اندکی که ادامه یابد، از کار بسیاری که از آن به ستوه آیی امیدوار کننده‌تر است (حکمت ۲۷۸)

خداوند افراط (زیاده روی) و تفریط (سهل انگاری) را هرگز نمی‌پسندد ولی از کاری که با برنامه ریزی صحیح و نیت درست انجام شود بسیار خرسند می‌گردد. خداوند دوست دارد که بنده‌اش پیوسته به کار شایسته اقدام کند هر چند این کار خوب کاری اندک باشد.

رهرو آن نیست گهی تند و گهی خسته رود
رهرو آن است که آهسته و پیوسته رود

۴ـ عزتی همچون بردباری وجود ندارد (حکمت ۳/۱۱۳)

بردباری از فضیلت‌هایی است که اگر شخصی در زندگی از آن برخوردار باشد، زندگی آرام و پرنشاطی خواهد داشت. در سیره پیامبر اکرم (ص) آمده است که بارها بدکاران از روی نادانی و جهالت به آن حضرت حسادت می‌کردند و یا حتی زباله‌های خود را در هنگام عبور پیامبر بر سر مبارکشان می‌ریختند اما آن حضرت با متانت و بردباری از آنها عبور می‌کرد و به آن‌ها توجهی نمی‌کردند این رفتار پیامبر (ص) باعث شده بود تا حتی دشمنان او شیفته این رفتار پیامبر و بسیاری مجذوب شخصیت آن حضرت می‌شدند.

۵ـ عدالت یعنی هر چیزی را در جای خود قرار دهی (حکمت ۴۳۷)

بعضی‌ها گمان می‌کنند که عدالت یعنی تقسیم مساوی و عدل یعنی برابری با دیگران اما این برداشت نادرست و نابجا است. عدالت یعنی هر چیزی را در جای خود قرار دهی و به بهترین شکل انجام دهی. بنابر این عادل کسی است که به هر کسی به میزان حقی که دارد به او بخشش کند.

خداوند نیز اینگونه است و هر کس را به اندازه استعدادش نعمت می‌دهد و به همان اندازه نعمت از او کار و تکلیف می‌خواهد و هیچ کس را با دیگری مقایسه نمی‌کند.

۶ـ هر کس تن به سستی دهد، حقوق دیگران را پایمال کرده است (حکمت ۲۳۹)

یکی از ابزار شیطان برای از کار انداختن انسان، القای بی حالی و کسالت می‌باشد. امام سجاد(ع) می‌فرماید: "بهترین دعا پناه بردن به خداوند از تنبلی و سستی است." کسانی که در زندگی و امور دنیوی خود کسل باشند، از کار باز می‌مانند و معمولا سربار جامعه هستند و هر کاری را به فردا می‌اندازند چنین انسان‌هایی در کارهای اخروی بسیار کسل‌تر و بی حال‌ترند و کوتاهی‌های آنها سبب می‌شود که از دایره ایمان خارج شده و نسبت به حقوق دیگران بی توجه باشند.

۷ـ فرصت‌ها، چون ابر می‌گذرند، پس فرصت‌های نیک را غنیمت شمارید (حکمت ۲۱)

فرصت‌ها، لحظاتی زودگذر در عمر انسان‌ها هستند که اگر انسان آن را غنیمت شمرد، برنده و اگر آن را درک نکند بازنده است. فرصت‌های خوب را باید شکار کرد زیرا مانند ابر به سرعت می‌گذرند و به زودی از بین می‌روند. در پایان یادآور می‌شوم که چه خوب بود که در این آشفته بازار و روزمرگی زندگی‌ها، گاهی هم به این کتاب ارزشمند نگاهی بیاندازیم، بی تردید پشیمان نمی‌شویم.



پاسخ به مسائل شرعی
از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

۱ـ آیا بر کسی که آب وچیزی که تیمم بر آن صحیح است در اختیار ندارد نماز واجب است؟

بنابر احتیاط واجب نماز را در وقت بخواند و بعد از وقت با وضو یا تیمم قضا کند.

۲ـ اگر خونریزی از دهان یا بینی از اول وقت نماز تا نزدیک آخر آن ادامه داشته باشد، نماز چه حکمی دارد؟

اگر تطهیر بدن ممکن نباشد و بترسد وقت نماز فوت شود نماز را در همان حالت بخواند.

۳ـ آیا هنگام خواندن ذکرهای مستحبی نماز، آرامش کامل بدن واجب است یا خیر؟

فرقی بین ذکر واجب و مستحب در حکم استقرار و آرامش بدن نیست ولی گفتن ذکر به قصد مطلق در حال حرکت اشکال ندارد.

به مناسبت فرخنده میلاد امام رضا(ع)

از مفضل بن عمر نقل است که روزی بر امام موسی بن جعفر(ع) وارد شدم فرزندش رضا در آغوش آن جناب بود، مدام او را می‌بویید و می‌بوسید و گاهی بر شانه خود می‌گذاشت و در آغوش می‌گرفت و می‌فرمود: پدر و مادرم به فدایت، چقدر خوشبو و خوش خلق و پاک طینت هستی. عرض کردم فدایت شوم، محبتی نسبت به این کودک در دلم افتاده که به کسی جز شما چنین محبتی را احساس نمی‌کنم. امام فرمودند: "مفضل نسبت او با من مانند نسبت من با پدرم است" عرض کردم: آیا او امام بعد از شماست. فرمود: آری هر کس از او اطاعت کند رشد یابد و هر که نافرمانی او کند کافر خواهد مُرد. به درستی که او حجت خدا بر روی زمین بعد از من خواهد بود. او را اطاعت کنید اگر چه برای شما سخت آید که او مایه برکت ورزق شما خواهد بود. به زودی از او معجزاتی خواهید دید که شاید باورش برای شما سخت باشد اما آن را منکر نشوید. سپس امام در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود فرمود او را در شهر دورافتاده‌ای به نام طوس به شهادت خواهند رساند که بعدها قبله آن دیار خواهد شد. پس هر کس او را زیارت کند گویی قبر جدم علی بن ابی طالب(ع) را زیارت کرده است و هر که قبر علی(ع) را زیارت کند گویی به دیدار پیامبر (ص) خدا رفته است و هر که پیامبر (ص) را زیارت کند گویی به دیدار خداوند بزرگ نائل شده است. پس خوشا به حالتان ای اهالی مشهد مقدس... به سهم خود و به نیابت از همه دست اندرکاران مجله اطلاعات هفتگی از همه خوانندگانی که توفیق زیارت آن امام همام را دارند التماس دعا دارم.



یادی از اولین سردبیر

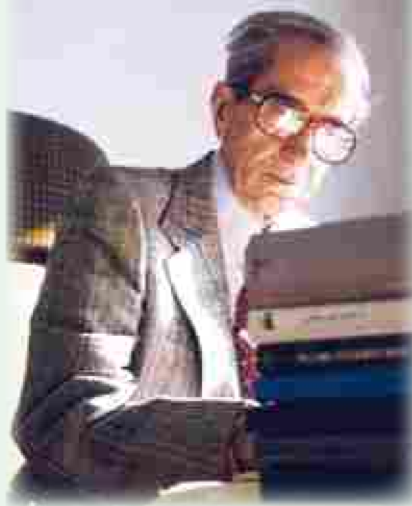
از: مسلم آژ

روزهای پایانی هفته گذشته بود که مهندس "شاهرخ شهید ثالث" فرزند مرحوم "احمد شهیدی" میهمان مجله بود و در فضایی صمیمی و دوستانه ساعت‌ها از خاطرات دوران روزنامه نگاری پدر سخن گفت و در پایان یک فایل از دست نوشته‌های پدر را به یادگار در اختیار ما قرار داد. بنابراین همزمان با سالگرد وفاتش به پاس قدردانی از نخستین سردبیر "مجله اطلاعات هفتگی"، تصمیم گرفتیم مطلب زیر را تقدیم شما کنیم:

مرحوم احمد شهیدی در سال ۱۲۹۶ در تهران به دنیا آمد. در ۱۷ سالگی پدرش را از دست داد. بعد از اخذ دیپلم وارد دانشکده فنی حرفه‌ای شد و در رشته برق به تحصیل پرداخت. یکی دو سالی در این رشته تحصیل کرد، اما چون علاقه خاصی به ادبیات و روزنامه نگاری داشت، تغییر رشته داد و در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شد. همزمان با تحصیل به کار مطبوعات پرداخت و پس از اخذ مدرک تحصیلی در دوره دکترای ادبیات همان دانشکده نام نویسی کرد. اما مشغله زیاد و عشق به کار روزنامه نگاری باعث شد که فرصت دفاع از پایان نامه را نداشته باشد و تمام وقت خود را در اختیار مطبوعات گذارد. احمد شهیدی از پیشگامان و رهگشایان نقد سینمایی در ایران بود و بسیاری از منتقدان سینمایی از جمله هوشنگ کاووسی او را در این زمینه پیشکسوت می‌دانستند. شهیدی از بیست سالگی به موسسه اطلاعات پیوست و تا پایان عمر فعال خویش در این موسسه باقی ماند. البته فعالیت‌های وی در اطلاعات با گزارشگری آغاز شد و با سردبیری کل نشریات اطلاعات پایان یافت. اولین مجله‌ای که در ایران به صورت جدید منتشر شد، اطلاعات هفتگی بود که در فروردین ۱۳۲۰ و در قطع بزرگ منتشر شد و احمد شهیدی در ۲۴ سالگی سردبیری مجله را بر عهده گرفت و آن را به رشد و شکوفایی رساند. ۹ سال در این سمت باقی ماند و چند سالی نیز اطلاعات ماهانه را اداره کرد.

وی با تسلطی که به زبان‌های فرانسه و انگلیسی داشت، نخست سردبیری ژورنال دوو (روزنامه فرانسوی اطلاعات) و پس از مدتی سردبیری تهران جورنال (روزنامه انگلیسی اطلاعات) را هم به عهده داشت و در دوره سردبیری او ژورنال دو تهران برنده جایزه "امیل دوژیرادن" شد که ژنرال دوگل رئیس جمهور وقت فرانسه به تهران آمد و طی مراسمی این جایزه را به استاد شهیدی اعطا کرد.

او گرچه یکسال پس از انقلاب بازنشسته شد، اما ارتباط خود را با مطبوعات و صاحبان قلم قطع نکرد و به نوشتن خاطرات زندگی مطبوعاتی پرداخت و مقالاتی در زمینه‌های مختلف ادبی تالیف کرد. آخرین مقاله وی با عنوان "داستان سرمقاله کودتا" در گاهنامه بخارا و روزنامه اطلاعات به چاپ رسید. البته ترجمه‌های



فراوانی هم از او بر جای مانده است که مشهورترین آنها مادام کاملیا، میشل استروگف، شب‌های تار و داستان‌های کوتاه "گی دوموپوسان" است و از جمله تالیفاتش "چرخ و فلک عشق" در سال ۱۳۳۲ منتشر شد. او ارتباطش را با اطلاعات هفتگی نیز قطع نکرد و بارها به موسسه و مجله آمد و در ویژه نامه پنجاه سال و شماره ۳۰۰۰ مجله اطلاعات هفتگی یادداشت‌های مفصلی از او در دهه ۷۰ و ۸۰ چاپ شد.

زندگی فدای شغل

مهندس شاهرخ شهید ثالث سخنان خود را با این جمله آغاز کرد. پدر هیچ گاه آنقدر به زندگی شخصی خود نپرداخت که به کار مشغول بود. این علاقه باعث شده بود که از خانه و خانواده غافل شود. تمام فکر و ذکرش روزنامه بود و در کارش غرق شده بود. زمانی که در بخش فرانسه و انگلیسی شبانه کار می‌کرد، بیشتر وقتش را در موسسه می‌گذراند، شب‌ها زمانی که ما در خواب بودیم، دیر وقت به خانه می‌آمد و ساعت ۹ صبح که منزل را ترک می‌کرد ما در مدرسه بودیم و کمتر می‌توانستیم پدر را در خانه ببینیم. ظهر یک ساعتی به خانه می‌آمد و پس از صرف نهار و استراحت سریعا به موسسه باز می‌گشت. در دهه



پنجاه که سردبیر کل شده بود، آن یک ساعت ظهر هم به خانه نمی‌آمد. مهندس شهید ثالث می‌گوید: پدر همیشه قدردان مادر بود و از او تشکر می‌کرد چرا که تمام امور مربوط به خانه و از جمله تربیت فرزندان بر دوش مادر بود و او ارتقاء جایگاه شغلی و رسیدن به این مرحله از روزنامه نگاری را مدیون فداکاری و از خودگذشتگی همسرش می‌دانست. مهندس شهید ثالث سپس می‌افزاید: سرمقاله‌ای تحت عنوان کودتا در روزنامه اطلاعات در تاریخ ۲۷ مرداد ۱۳۳۲ بنابر توصیه‌های دکتر مصدق چاپ شد که مرحوم عباس مسعودی بنیانگذار موسسه اطلاعات از نوشتن نام پدر در سرمقاله خودداری کرد و مسئولیت آن را خود بر عهده گرفت و شهیدی را به سفر فرستاد تا حادثه‌ای برای او به وجود نیاید. شهیدی از دوستان نزدیک دکتر مصدق بود و حدود هشت ماه قبل از کودتای ۲۸ مرداد هر روز ساعاتی با دکتر مصدق دیدار و گفت‌وگو می‌کرد. دکتر مصدق در مورد مسائل سیاسی روز و حتی مسائل خصوصی با دکتر شهیدی بحث و گفت‌وگو کرده و نظراتش را جویا می‌شد.

درباره مقاله‌ای که در روزنامه اطلاعات به دستور دربار قبل از پیروزی انقلاب در مورد امام خمینی چاپ شده بود، گفت: پدر سعی و تلاش فراوانی کرد تا این مقاله چاپ نشود. با مقامات دیدار و گفت‌وگو کرد تا این مقاله توهین آمیز چاپ نشود و حتی اعتراض شدید هم کرد که به توبیخ او انجامید... مهندس شهید ثالث ادامه داد: شاهین فرزند ارشد خانواده، علاقه خاصی به روزنامه نگاری داشت. او در دوره دبیرستان و سال اول دانشگاه در روزنامه کار ترجمه و مقالات سیاسی و کاریکاتور منتشر کرده و به چاپ می‌رساند. اما پدر اصرار داشت که شاهین به دنبال شغل دیگری باشد و راضی نبود که این حرفه را ادامه دهد. همواره می‌گفت روزنامه نگاری او را از خانواده دور کرده چرا که مشغله زیاد این کار باعث شده بود که او نتواند بزرگ شدن فرزندان را ببیند و زندگی شخصی فدای شغل حرفه‌ای شده بود.

فرزندی به نام اطلاعات هفتگی

مرحوم احمد شهیدی در قسمتی از دست نوشته‌اش درباره "مجله اطلاعات هفتگی" در ویژه نامه پنجاهمین سال (۱۳۷۰) می‌گوید: اطلاعات هفتگی را من همچون فرزندی می‌انگارم. فرزندی که قریب هشت سال پیش از تولد نخستین فرزند واقعی ام، نصیب من شد. روز اول فروردین ۱۳۲۰ بود که یک ایده مطبوعاتی نوین به نام "اطلاعات هفتگی" قدم به عرصه وجود گذاشت. کمی بیش از بیست سال از سنم می‌گذشت. به همان شکلی که جوانی تازه ازدواج کرده وقتی در زایشگاه نخستین فرزندش را قنداق پیچیده در آغوشش می‌گذارند، از فرط شعف و ذوق زدگی نمی‌داند چه بکند، من نیز هنگامی که اولین نمونه مجله صحافی شده را به دستم دادند، سراپا شور و شوق شده بودم و احساسی داشتم که وصف نمی‌توانم کرد...

یادش گرامی باد

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com



عشق در روزهای بهتر...

براساس سرگذشت: لعیا

از محضر که خارج شدیم، حال هر کداممان متفاوت بود، یکی از ما متاسف و دیگر خوشحال! انگار هر دویمان در آن لحظه داشتیم به همین مسئله فکر می کردیم. به اینکه از فردا چه سرنوشتی در انتظار ماست. سکوت را سرانجام "او" شکست:

ـ پس تمام شد؟ هنوز هم دیر نشده ها؟

چقدر این جمله برایم آشنا بود. جمله‌ای که دو سال قبل هم آن را شنیده بودم... اما در زمان و مکانی متفاوت، انگار همان چند ثانیه که "او" منتظر پاسخ سوالم بود، من سوار بر موتور تندرو خیال به گذشته سفر کردم... به همان دو سال قبل... و به روزی که فکرش را هم نمی کردم چنین سرنوشتی داشته باشم...

***

من و یعقوب از نوجوانی با هم آشنا بودیم. بچه محل نبودیم، اما به واسطه مادرانمان که هر دو در جلسات ختم قرآن و دعای کمیل و... شرکت می کردند، هفته‌ای لااقل یک بار همدیگر را می‌دیدیم. او که یک سال از من بزرگتر بود، آن روزها که برای نخستین بار دیدمش و پانزده سال داشت، صاحب چنان جثه ضعیفی بود که من واقعا فکر می کردم یک پسر بچه ده، یازده ساله است. به همین خاطر هر بار که مراسم روضه و دعا در منزل آنها برگزار می شد ـ خانه آنها تا منزل ما دو ایستگاه اتوبوس فاصله داشت ـ از آن جایی که من تک فرزند خانواده بودم و پدرم نیز کارگر بود و تا آخر شب در کارخانه می ماند، چاره‌ای نبود غیر از اینکه خودم بروم دنبال مادرم، و هر بار که این اتفاق می‌افتاد و می رسیدم جلوی خانه کوچک آنها و می دیدم که یعقوب داخل حیاط، زیر درخت و یا کنار حوض نشسته، با دید همان بچه، "پسر" صدایش می کردم و با اعتماد به نفس می گفتم:

ـ آقا پسر... میری خانه "دواچی" رو صدا کنی؟

هر بار هم که او را اینطوری صدا می کردم، متوجه می شدم که اخم می کند، اما هم معنی اخمش را نمی فهمیدم و هم اهمیتی نمی‌دادم که یک پسر بچه اینطور برایم قیافه بگیرد. تا سرانجام یک بار که برای همان کار رفته بودم، یعقوب کفرش در آمد و همین که گفتم "آقا پسر"، حرفم را قطع کرد و آمد جلوی در ایستاد و در حالی که سعی می کرد روی پنجه‌های پایش بایستد که قدش بلندتر شود، با عصبانیت گفت:

ـ خوبه که منم تو رو دختر بچه صدا کنم؟

من که از این پررویی‌اش شاکی شده بودم، گفتم:

ـ ببینم خانم مهدیان می‌دونه پسر بچه‌اش اینقدر بی‌ادبه؟

من اگر به تو میگم "آقا پسر"، واسه اینه که چهار، پنج سال از تو بزرگترم، اما تو حق نداری...

هنوز حرفم تمام نشده بود که مثل فنر از جا در رفت و به طرف طبقه دوم منزلشان [که یک اتاق بود و هنگام مراسم روضه او و پدرش آنجا می ماندند] دوید و چند ثانیه بعد نفس نفس زنان برگشت و شناسنامه‌اش را به طرفم گرفت و گفت:

ـ حالا دیدی من از تو بزرگترم!

من که بعدها فهمیدم او سنم را از مادرم به طور غیر مستقیم پرسیده، ضمن اینکه نمی خواستم کنفت شدنم را نشان بدهم اما چاره‌ای هم نداشتم جز اینکه تسلیم شوم، رفتم سراغ توجیه و با لحنی حق به جانب گفتم: عقل که به سن نیست... ضمنا هر کس تو رو ببینه فکر می کنه هفت، هشت سالته... حتی اگه بیشتر از این رو پنجه پات وایسی!

یعقوب که دیگر از فرط عصبانیت کم مانده بود منفجر شود، دندان قروچه‌ای کرد و رفت و مادرم را صدا کرد. از آن به بعد کل کل های محترمانه، اما جانگداز من و یعقوب هفته‌ای یکی، دوبار تکرار می شد! ...و سال‌ها گذشت و گذشت و گذشت، تا زمانی که هر دو بزرگ شدیم و عشق، مانند همه اتفاقات زندگی، بی خبر و آرام در جانمان جوانه زد! البته و هنوز هم با یکدیگر "پوززنی" داشتیم، اما همزمان نیز در دل هر دویمان چیزی داشت به نیت آن یکی شکسته می شد!

هر چند که این بار نیز من پررو تر بودم، چرا که با وجود یک سال کوچکتر بودنم، این من بودم که مرتبه اول، علاقه‌ام را به او بروز دادم؛ آخر تابستان بود و من برای ورود به سال آخر دبیرستان خودم را آماده می کردم، اما یعقوب که یک سال از من بزرگتر بود، دیپلمش را گرفته بود و من هم به این بهانه یک شاخه گل به دستش دادم و گفتم:

ـ خیلی دوست داشتم یه کادوی بهتر می گرفتم براتون... اما خودت می دونی که نمیشه!

و یعقوب که هنوز هم قد و جثه‌اش ضعیف بود، همانطور که خیره‌ام بود، با نفس عمیق آن شاخه گل را بو کرد و گفت: تا امروز هیچ هدیه‌ای قلبم رو اینقدر شاد نکرده بود! آن روز و آن لحظه من و یعقوب، با همان دو جمله کوتاه، یک دنیا حرف به هم زدیم، حرف هایی که قرار بود آینده را برایمان تضمین کند و... اما هیچ کدام خبر نداشتیم که دیدار بعدیمان شاید آخرین دیدارمان باشد... یا لااقل دیداری متفاوت! فقط پنج ماه بعد بود که یک مرتبه میانمان فاصله افتاد.

همه چیز هم تقصیر من بود... یعنی تقصیر رویاهای بلندپروازانه من بود. آن روزهایی که داشتیم خود را برای امتحانات آخر سال آماده می کردیم و خیلی‌ها نیز در اندیشه حضور در کنکور و دانشگاه بودند، من ناگهان تصمیم گرفتم عاشق دایی حمیرا شوم؛ حمیرا که همکلاسی‌ام بود، قبلا هم در مورد "دایی بابک" اش خیلی برای من و بقیه هکلاسی‌ها گفته بود، اما چون با من صمیمی‌تر بود، همه چیز را می گفت:

ـ دائیم هم خوش قیافه است و هم پولدار... چند سال توی ژاپن کار کرده و حسابی ثروتمند شده و حالا هم می‌خواد ازدواج کنه. اما به همه گفته "من از بچگی آرزو داشتم زنم موهای طلایی و چشمان آبی داشته باشه و الانم فقط با چنین دختری ازدواج می کنه و نه با هر دختری!"

حمیرا اینها را در حالی که در ردیف آخر نیمکت‌های کلاس نشسته بودیم می گفت و می خندید و ادامه می‌داد: تو هم که خوشگلی و موهات بلونده و چشماتم آبیه، پس معطل چی هستی دیوونه؟ بدت میاد که هم یک زن ثروتمند بشی، هم اینکه من بهت بگم "زن دایی!"

و همین شوخی‌های دخترانه کم کم رنگ و بوی جدی پیدا کرد و من به خودم که آمدم، شب خواستگاری‌ام بود، بابک که دوازده سال از من بزرگتر بود، همراه خانواده‌اش به منزلمان آمده بود و صحبت‌های اولیه را انجام دادند و بعد هم قرار شد من و بابک در حیاط کمی با هم صحبت کنیم. حمیرا که طبق رسم و رسوم همراه ما به حیاط آمده بود، برای اینکه راحت باشیم، رفت در را باز کرد و توی چارچوب و رو به کوچه ایستاد و ما هم مشغول صحبت بودیم. بابک که بسیار جوان خوش

قیافه‌ای هم بود، از آینده می‌گفت و حرف‌های زیبایی می‌زد و هر لحظه هم مرا از این انتخابم خوشحال‌تر و امیدوارتر می‌کرد. او که متوجه همین شادی در چهره‌ام نیز شده بود، دست کرد داخل جیبش و یک گردنبند طلای گرانقیمت بیرون آورد و گفت:

ـ می‌خوام اولین هدیه رو خودم به گردنت بندازم!

من که حس غرورآمیزی پیدا کرده بودم، محو برق طلا بودم و بابک داشت آن را به گردنم می‌انداخت که یک مرتبه یعقوب را وسط حیاط و مقابلم دیدم که مات و مبهوت نگاهمان می‌کرد. آنقدر مبهوت که بابک بی‌آن که حتی از من چیزی بپرسد، به او ـ که تازه داشت کمی عضلانی می‌شد ـ رو کرد و با لحنی زشت گفت: می‌خوای شناسنامه بدیم خدمتتون؟ تو کی هستی که اینطوری زل زدی به لعیا؟

یعقوب که یک جعبه شیرینی در دست داشت، همانطور که نگاهش به من بود، پاسخ داد: "هر کی هستم بیشتر از تو حق دارم به دختری که عشقمه نگاه کنم!"

ـ این پسره چی داره میگه لعیا؟ راست میگه؟

من که حس می‌کردم آرزوهایم فقط با یک کلمه می‌تواند رنگ بگیرد یا کاملا از بین برود، پاسخ دادم:

ـ نه آقا بابک... اینطور که ایشون میگه نیست. یعقوب فقط دوست خانوادگی ماست و...

اما هنوز حرف‌هایم تمام نشده بود که بابک مثل خرس زخمی به یعقوب حمله کرد و با اولین مشت او را روی زمین انداخت و در حالی که نگاه یعقوب به من بود، بابک با هر ضربه‌ای که توی سر و صورت و شکمش می‌زد، می‌گفت:

ـ می‌کشمت آشغال... می‌کشمت حیوون...

من تا چند لحظه گیج بودم و فقط یک لحظه به خودم آمدم و با اشک و ناله گفتم: "نه... نزن آقا بابک... تو رو خدا نزن" اما او همچنان عین گرگ وحشی می‌زد و حتی خانواده‌ها که بیرون ریخته بودند نیز نمی‌توانستند مانعش شوند. با هر ضربه او، قلبم تیر می‌کشید، در حالی که اشک می‌ریختم، آخرین راه حل را امتحان کردم و گفتم:

ـ بابک جان بس کن... عزیزم به خاطر من نزن!

همین "جان" که گفتم، زور بابک را کم کرد و با شنیدن "عزیزم" نیز خشمش تمام شد و از روی سینه او برخاست. یعقوب که تمام صورتش خون شده بود و حالا ـ بعد از دیدن مادرم و همین طور خانواده بابک ـ فهمیده بود مراسم خواستگاری است، بدون اینکه حاضر شود مادرم زخم‌های او را پانسمان کند، از جا برخاست و به طرف در رفت و لحظه‌ای مقابلم ایستاد و به آرامی گفت: حکایت منصور رو شنیدی که سنگسارش کردن، اما اون از ضربه‌ای که یکی از مریداش با "گل" بهش زد "آخ" کرد و نالید و گفت: "این ضربه آرام از هزاران ضربه غریبه‌ها بیشتر آزارم داد"؟ حالا هم تمام مشت‌هایی که این وحشی نثارم کرد، منو به درد نیاورد، اما همون یک کلمه که جلوی من بهش گفتی عزیزم، منو آتش زد!

بابک دوباره خیز برداشت که ضربه‌ای نثارش کند، اما من دستش را گرفتم و مانع شدم. یعقوب از خانه خارج شد و خانواده بابک که از این وضع ناراضی بودند، با دلخوری رفتار کردند و حتی مادرش ـ که مدام در مورد ثروت پسرش حرف می‌زد ـ با عصبانیت به پسرش گفت: "این خانواده به درد ما نمی‌خورن بابک جان. معلوم نیست این دختره چند تا دیگه از این عاشق‌های ولگرد داشته باشه!"

یک لحظه خون دوید توی صورتم و... اما بابک که متوجه ناراحتی‌ام شده بود، برای اینکه ماجرا را تمام کند، به مادرش گفت: "تو زر نزن!" بعد او را به عقب هل داد، اما مادر پیرش که ضعیف و سبک بود، با همان فشار دست پسرش به دیوار خورد و به زمین افتاد. من جیغ کشیدم و پیرزن را از روی زمین بلند کردم و لباسش را تکاندم و... اما مادر بابک از من تشکر کرد و زیر لب گفت: منم حرف بدی زدم دخترم... اما تو دختر مهربونی هستی...، زن پسر من بشی، حیف میشی!

من آن لحظه فقط نگاه کردم، اما ساعتی بعد که بابک آن انگشتر را نیز به دستم کرد تا با گردنبند "ست" شود، اصلا یادم رفت که مادرشوهر آینده‌ام چه گفت! آن شب من خیلی چیزها را فراموش کردم. یادم رفت که یعقوب سال‌ها به امید لبخند من می‌خندید...، یادم رفت که آخر شب مادرم گفت: "لعیا جان، این مرد قلدر به دردت نمی‌خوره..." و خودم را هم یادم رفت، چرا که من هرگز تشنه پول و ثروت نشده بودم، اما آن لحظه در نظرم فقط ثروت بابک ارزش داشت و بس!

اینطوری بود که پس از جور کردن لوازم جهیزیه من که خانواده‌ام برای خریدنش سخت تلاش کرده بودند، و پس از رد شدن ماه‌های محرم و صفر، یعنی حدود سه ماه بعد از شب خواستگاری، من و بابک به عقد هم درآمدیم و من در آن سه ماه فقط به رنگ طلاهایی که او برایم می‌آورد، فکر می‌کردم و نه به نوع برخورد و حرف‌هایش! این سراب خوشبختی تا دو ماه دیگر هم ادامه پیدا کرد تا روزی که بابک برای اولین مرتبه کشیده‌ای به صورتم زد؛ به این جرم که وقتی همکارش به خانه زنگ زده، چرا من مشغول گفت و گو با مادرم بودم و تلفن اشغال بوده؟! و از آن به بعد بود که بابک عادتی را که دو ماه ترکش کرده بود شروع کرد. به شکلی که پس از گذشتن سال اول زندگیمان اگر یک هفته می‌گذشت و کتکم نمی‌زد، بیمار می‌شدم. اما هیچ اعتراضی نمی‌کردم، در حقیقت خودم را محکوم کرده بودم. وقتی در آن شب تلخ، پاک‌ترین جوان دنیا را فقط به خاطر از دست ندادن یک گردنبند از دست دادم، همان لحظه خود را به این ظلم محکوم کرده بودم!

اما این تمام قضیه نبود. بعد از ماه چهاردهم و پانزدهم، یعنی از زمانی که بابک فهمید من تعمدا باردار نمی‌شوم، آن وقت حیوان‌تر شد و شبی نبود که یک سیلی یا مشت نثارم نکند. اما من فقط می‌گفتم: "دلم نمی‌خواد بچه طلاق داشته باشم" و این حرف او را بیشتر عصبانی می‌کرد و... تا آن شب که عین گرگ به جانم افتاد و چیزی حدود بیست مشت توی صورتم زد و بعد هم برای رفع خستگی، به سراغ دوستانش رفت! چشمانم باز نمی‌شد و تمام صورتم کبود بود. بابک در حیاط را قفل کرده بود و من مجبور شدم با نردبان از روی دیوار به کوچه بپرم و مقابل چشمان بهتزده همسایه‌ها، با تاکسی راهی خانه شوم. سر کوچه که پیاده شدم و افتان و خیزان به سوی خانه راه افتادم، ناگهان صدایی آشنا به گوشم رسید: "خواهر، می‌تونم کمکتون کنم؟"

یعقوب بود که حالا و پس از بازگشت از سربازی، دیگر آن جوان نحیف نبود و ورزیده شده بود و... با دیدنش به گریه افتادم و نالیدم: "منم یعقوب... لعیا هستم...، می‌بینی به خاطر شکستن دل تو چه تاوانی دادم؟" این را گفتم و روی زمین افتادم. یعقوب کنارم نشست و وقتی حرف‌هایم را شنید، مرا سوار ماشینی کرد که از محل کارش گرفته بود و برگرداند جلوی در خانه. دو تایی آنقدر منتظر ماندیم تا بابک از راه رسید و هنوز وارد خانه نشده بودیم که پیاده شدیم. شوهرم با دیدن من آن هم کنار یعقوب جنون گرفت و حمله کرد و... اما این بار ضربه اول را یعقوب زد و بابک که به زمین افتاد، از جا برخاست و... که مشت دوم یعقوب توی صورتش نشست. من مانند دیوانه‌ها فریاد می‌زدم: بزنش یعقوب ـ و او می‌زد ـ بیشتر بزنش ـ و او بیشتر می‌زد ـ اندازه همه این دو سال که منو کتک زده بزنش یعقوب ـ و او می‌زد ـ و من دیوانه وار فریاد می‌کشیدم: "بکشش یعقوب... این حیوون رو بکش" و یعقوب می‌زد و بابک رو به مرگ بود که همسایه‌ها ریختند و مانع یعقوب شدند. سپس یعقوب بالای سرش ایستاد و گفت: "من این زن بینوا رو می‌برم خونه‌شون، تو هم فردا صبح میای واسه طلاق دادنش...، وگرنه با موقعیتی که دارم، نابودت می‌کنم گرگ وحشی!" بابک که حالا فهمیده بود هم مشت یعقوب قوی شده و هم پشتش، از ترس خلاف‌هایی که می‌کرد، نالید: "چشم... هر چی شما بگین!

***

هفت روز بعد و با پیگیری وکیلی که یعقوب استخدام کرده بود، بابک مجبور شد مرا طلاق بدهد و... و حالا مقابل محضر روبروی هم ایستاده بودیم، با اندیشه‌هایی متفاوت!

***

بابک گفت: "هنوز م دیر نشده‌ها.." پوزخند زدم و به صورتش تف انداختم و گفتم: "تو لایق آب دهن هم نیستی!"

بابک از ترس یعقوب که آنسوتر منتظر من بود، لبخند زد و سوار ماشین شاسی بلندش شد و رفت و من به سوی یعقوب رفتم که با دیدنم گفت: "هنوزم مثل دختربچه‌ها می‌مونی!" با اینکه بغض در گلویم بود، کل کل را ادامه دادم و گفتم:

ـ آقا پسر، می‌تونی منو تا منزلمون برسونی؟

یعقوب در را برایم باز کرد و من گفتم: "تو حق داری منو نبخشی!" اما یعقوب خندید و گفت: "عشق تنها هدیه خداونده که میشه در روزهای ناامیدی، بهش تکیه کرد! پس فعلا برو تا سه ماه و ده روز دیگه تا در روزهای بهتر عاشق هم بشیم!

در سینه خود شراره‌ای آسمانی پنهان دارم که نامش وجدان است

●ویلیام شکسپیر

از بزرگترین دشمن آدمیت ضربه خوردم

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

این هفته: ندامتگاه اوین (بند زنان)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد... اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۵۲

نسیم نورانی ۰۹۱۱۲(***)۵۵۰

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران.

علاقمندان به گفتگوی بی واسطه می توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

چیزی به ساعت دو بعدازظهر نمانده بود، آخرین مصاحبه‌ام را تمام کرده بودم و کم کم داشتم آماده رفتن می شدم. درست همان دقایق واپسین، ضربه آرامی به در خورد و زن جوانی از لای در به داخل سرک کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

ـ سلام! من می توانم بیایم با شما صحبت کنم؟

چشمان خسته‌اش خون گرفته بود و گونه‌های گل انداخته‌اش نمی توانست از خجالت باشد! احتمالا یک دل سیر گریه کرده بود. دلم نیامد بگویم باشد دفعه بعد گفتم: لطفا با دفتر هماهنگ کنید تا من وسایلم را آماده کنم.

زن که رفت دوباره آنچه راجمع کرده بودم، از کیفم درآوردم و روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا برگردد. چند دقیقه بعد زن برگشت. برگه‌ای در دستش بود که می گفت مصاحبه با او بلامانع است. زن روبرویم نشست. خسته، افسرده و بیمار به نظر می رسید. پرسیدم: حالتان خوب است؟

لبخند کمرنگی روی صورتش نشست و با همان صدای گرفته گفت: بله! مدت زیادی نیست زندان آمده‌ام. سابقه اولم است. به این فضا عادت ندارم. از صبح تاالان داخل آشپزخانه کار می کردم. کار که می کنم حس بهتری دارم. حداقل کمتر عذاب می کشم. کمتر خودخوری می کنم. خسته که می‌شوم از خستگی خوابم می برد. وگرنه اینجا که نمی توان خوابید. هزار فکر، هزار سرزنش خود آدم، شروع می کند آدم را خوردن. دیوانه نشود، شانس آورده!

زن سکوت کرد. پرسیدم:

ـ چه شد که سر از اینجا درآوردید؟

زن با تأسف سر تکان داد: مثل همه... اول ندانستن قانون، بعد وارد شدن به کاری که اصلا تجربه‌ای از آن نداریم و بعد هم اعتماد به دیگران. همه اینها آدم را هل می دهد به اینجا و ناگهان یک روز چشم باز می کنی می بینی دقیقا لبه پرتگاهی ایستاده‌ای که هیچ کس نمی تواند کمکت کند و بعد با سر می افتی و دستت از همه چیز و همه کس کوتاه می شود.

گفتم: بیا از اول مرور کنیم. از دوران کودکی و خانواده‌ات بگو و بعد توضیح بده که چه شد دچار مشکل شدی؟

زن اشکی را که گوشه چشمش جوانه زده بود با چادرش خشک کرد و گفت: چهل سال قبل در یک خانواده کم جمعیت به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتا اهل یکی از شهرهای کوچک اطراف سمنان بودند. پدرم کشاورز بود. همه خانواده‌اش کشاورز بودند. نمی دانم چه شد که تصمیم گرفت بیاید تهران. در یکی از مناطق شهری، نزدیک زمین‌های کشاورزی آن منطقه خانه‌ای خرید و زمینی و آن جا مشغول کشت و کار شد. دستش به خاک خوب بود و هر چه می کاشت، پر محصول می شد. زندگی‌مان بد نبود. فقیر نبودیم. دستمان به دهانمان می رسید. البته تعدادمان هم زیاد نبود. من بچه اول بودم. فقط دو خواهر کوچکتر از خودم داشتم. در خانواده ما، دخترها زود ازدواج می کنند. خصوصا دختر اول که باید زود شوهر کند تا سد راه بقیه نشود. سوم راهنمایی را که تمام کردم، پسر عمویم به خواستگاری‌ام آمد. آشنا بود و نیاز به تحقیق و پرس و جو نبود. همین که خانواده‌ها توافق داشتند کافی بود. عروسی‌مان خیلی زود سر گرفت و من با خیر و خوشی روانه خانه شوهر شدم.

شوهرم کار دولتی داشت. وضع و اوضاع زندگی‌مان بد نبود. پسرها که به دنیا آمدند، دیگر یک خانواده



کامل بودیم. همه چیز خوب بود تا اخراج شد. همان موقع فهمیدم که اعتیاد دارد. روزگار سخت زندگی‌ام از همان موقع شروع شد. نمی خواهم وارد آن سالهای تلخ شوم. سالهایی که خیلی‌ها که در خانواده‌شان فرد معتاد داشته‌اند می دانند چه روزهای بد و تلخی است. وقتی مرد خانه دچار مشکل اعتیاد شود، زندگی جهنمی سوزان می شود و هر کسی را که در آن باشد می سوزاند و خاکستر می کند.

خیلی زجر کشیدم تا بالاخره شوهرم ترک کرد. اما بهای سنگینی را بابت ترک او پرداختم که بماند.

از مساله اعتیاد شوهرم که بگذریم، باید برگردیم به کسب و کار. وقتی شوهرم از اداره اخراج شد تصمیم گرفت وارد کار آزاد شود. با اندک سرمایه‌ای که از پس انداز من و فروش طلاها و قرض و وام جمع کرده بود یک مغازه خواربار فروشی باز کرد، به این امید که چون مایحتاج روزانه مردم را می فروشد خرج زندگی را درمی آورد. اما این کار به یک تبحر نیاز داشت که قطعا از عهده کسی که تا دیروز اداره‌ای بود برنمی آمد. من که دیدم چرخ زندگیمان لنگ می زند خودم دست به کار شدم. کار با یک خرید ساده شروع شد. رفته بودم بازار تهران تا برای بچه‌ها لباس بخرم. من اغلب از بازار بزرگ تهران خرید می کردم. هم تنوع جنس زیاد بود و هم قیمت‌ها مناسب. آن روز هم که برای خرید رفته بودم بازار، ناگهان به فکرم رسید مقداری لباس زنانه و مردانه بخرم و ببرم در محل خودمان بفروشم. با شک و تردید چند دست لباس خریدم و همان روز به چند نفر از همسایه‌ها گفتم مقداری لباس برای فروش دارم. همسایه‌ها آمدند و دیدند و خوششان آمد و همه را خریدند. سود زیادی نگرفتم، اما با این حال رقم خوبی از فروش لباس‌ها برایم ماند و همین انگیزه‌ای شد تا این کار را به صورت جدی تری دنبال کنم. روز بعد دوباره رفتم بازار و این بار از عمده فروشی‌ها خرید کردم و بعد زیر پله خانه را مرتب کردم و لباس‌ها را آنجا چیدم و به اهل محل خبر دادم که لباس برای فروش دارم و به این ترتیب بعد از مدتی زیر پله خانه مان، رسما تبدیل شد به لباس فروشی من. نقد و اقساط لباس می فروختم و چرخ زندگی را می چرخاندم. هر چه من از این طرف موفق بودم، شوهرم آن طرف مشکل داشت و در نهایت بعد از مدتی کاملا ورشکست شد و با کلی بدهی ناچار شد خواربار فروشی را جمع کند! حالا دیگر زندگی را من می چرخاندم. اما چون شوهرم را دوست داشتم، هیچ وقت به جدایی فکر نکردم و بیشتر در تلاش برای ترک او بودم. البته خودش هم دوست داشت که از شر مواد راحت شود و بالاخره خدا کمک کرد و توانست ترک کند، اما سرمایه‌ای برای کار نداشت، من فکر کردم اگر کار فروش لباس را توسعه دهم، شاید شوهرم بتواند با من کار کند و نیازی نباشد دنبال کار جدیدی باشد. اما توسعه کار به سرمایه احتیاج داشت و سرمایه مستلزم فروش بیشتر و فروش بیشتر به مشتری فراوان احتیاج داشت. شب و روز فکرم درگیر این بود که چطور تعداد مشتری‌ها را زیاد کنم که همان موقع پیشنهادی از طرف چند نفر به من شد. موضوع از مهمانی‌های خانوادگی و چند نفر از مشتری‌های دائمی شروع شد. آنها گفتند یک صندوق قرض الحسنه خانوادگی باز کنیم. هر ماه مبلغی بدهیم و پولهای جمع شده مابین اعضا قرعه کشی شود و به یک یا چند نفر مبلغی وام بدهیم و ماه بعد که هم قسط

در جوانی بار زندگی را ببندید که در پیری وقتی نیست
● لودویگ بتهوون

می آید و هم حق عضویت صندوق مجدد قرعه کشی انجام شود. کمی فکر کردم و دیدم واقعا پیشنهاد خوبی است، اینطوری اعضای صندوق به نوعی مشتری مغازه هم می‌شوند. کار با حق عضویت خیلی کم شروع شد. حدود بیست نفر اعضای اولیه صندوق بودند. پولها جمع شد همان روز قرعه کشی شد و دو نفر وام گرفتند و در قبال وام فقط یک سفته به همان مبلغ به عنوان ضمانت باز پرداخت دادند و رفتند تا ماه بعد که باز مجدد همه دور هم جمع شده و حق عضویت شان را بدهند و اقساط را هم بگیریم و دوباره قرعه کشی انجام شود. در این فاصله اعضای جدیدی هم به صندوق اضافه شدند. من دو دفترچه تهیه کردم. همه چیز مشخص بود. کسانی که حق عضویت می‌دهند، کسانی که قسط می‌دهند، حساب و کتاب‌ها روشن و واضح بود. هیچ پولی نمی‌ماند. چون هر چه جمع می‌شد همان روز هم قرعه کشی می‌شد. کم کم با اضافه شدن اعضا من احساس کردم به تنهایی نمی‌توانم از عهده کار بر بیایم. دوستی داشتم که سالها همدیگر را می‌شناختیم، از او خواستم کمک کند تا به کارهای صندوق برسیم. او هم قبول کرد و ما دو نفر شدیم مدیران صندوق. اعتراف می‌کنم تاسیس صندوق کمک خوبی برای مغازه لباس شده بود. فروشم زیاد شده بود. احساس توانایی می‌کردم و اعتماد به نفس خوبی پیدا کرده بودم. زندگی‌مان روی روال افتاده بود. شوهرم هم کمکم می‌کرد با هم مغازه را می‌چرخاندیم. البته او در کار صندوق دخالتی نداشت. کم کم تعداد اعضا بیشتر شد، رقم وام‌ها درشت شد و کار به جایی رسید که وام‌های قابل توجهی می‌پرداختیم، اما بدون ضامن فقط به صرف یک سفته یا ضمانت فردی که وام گیرنده را با صندوق آشنا کرده بود. خود من هم از صندوق برای کارم کمک می‌گرفتم. مثلا اگر کسی وام برنده می‌شد و نیاز نداشت وام او را من می‌گرفتم با این تضمین که خودم قسطش را بدهم. البته اگر طرف می‌آمد و می‌گفت ماه بعد وام را به او بدهم من باید پول او را می‌پرداختم، این بار دوباره از یک نفر دیگر می‌گرفتم و پول اولی را می‌پرداختم. همین کارها باعث شد که حساب و کتاب از دستمان خارج شود. از طرفی دوستم هم گاهی این کارها را می‌کرد. مثلا چند میلیون وام برمی‌داشت و بعد نمی‌دانم اصلا این پول‌ها چه شده بود. البته بودند کسانی که از صندوق وام گرفتند و اقساط آن را نپرداختند. کسانی که وام گرفتند و مرحوم شدند. حتی دو سه نفری که وام گرفتند و بعد هم منزلشان را تغییر دادند و دیگر اقساط خود را نپرداختند. اما حتی اگر آنها را هم حساب می‌کردم به رقم ۲۰ میلیون تومان نمی‌رسید. خلاصه دیدم دارد آبروریزی می‌شود ناچار مجبور شدم پول بهره‌ای بگیرم تا حساب صندوق را پر کنم. اما این وضعیت حتی با پول بهره‌ای هم درست نشد. چون من یک ماه را پر می‌کردم، دوباره ماه بعد فردی می‌آمد. من دفترچه‌اش را می‌نوشتم اما قسطش را نمی‌داد. می‌گفتم فلانی پول؟ می‌گفت دادم! در حالی که نداده بود. یا یک نفر دفترچه اقساطش را گم می‌کرد، بعد مدعی می‌شد فلان مبلغ را پرداخته در حالی که طبق دفتر من کمتر پرداخته بود، اما طرف زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت اقساط را پرداخته و من ننوشتم. خلاصه بلبشویی شده بود. وقتی من دیدم نمی‌توانم صندوق را جمع کنم به شوهرم گفتم. شوهرم گفت بهتر است همه اعضا را جمع کنیم. حقیقت را بگوییم و صندوق را منحل کنیم. هر که طلبکار است به تدریج پولش را می‌دهیم و هر که بدهکار است زودتر تسویه کند. چون هر چه ادامه پیدا کند وضع بدتر خواهد شد. به نظر خودم هم این بهترین راه حل بود. به این ترتیب جلسه‌ای ترتیب دادیم و اعضا آمدند و راست و حسینی همه چیز را گفتیم. از حدود ۱۲۵ نفر اعضای صندوق، حدود ۲۵ طلبکار شکایت کردند که در شورای حل اختلاف مساله مطرح شد و همانجا هم توافق شد طلب خود را به صورت اقساط دریافت کنند و ماجرا خاتمه یافت. البته نه به این راحتی که می‌گوییم بالاخره دوستانی را از دست دادیم. دلخوری‌هایی پیش آمد، حتی روابط خانوادگی قطع شد، اما باز هم به خیر گذشت و قبل از آن که کاملا غرق شویم، بیرون آمدیم. گاهی فکر می‌کنم نیت من چه بود و نهایت چه شد؟ من دنبال مشتری بیشتر برای مغازه بودم، اما آنقدر حلال و حرام شد و آنقدر مشکل پیش آمد که نیت اصلی من گم شد. حتی صندوق باعث شد رفاقت چندین و چند ساله من با دوستم که همکار من در کارهای اداره صندوق بود بهم بخورد. چون ما از روز اول که همکاری خودمان را شروع کردیم قرار گذاشتیم همان طور که در خیر و ثواب صندوق شریک هستیم اگر مشکل و کم و کسر هم پیش آمد شریک باشیم. اما او در حالی که خودش ۱۰ میلیون از صندوق برداشت کرده بود، وقتی به کسر خوردیم به خاطر اینکه شوهر ـ به دلیل فروش مواد ـ به زندان افتاد خودش را کاملا کنار کشید و من ماندم و بدهی و مردم شاکی!

خلاصه ماجرای صندوق که تمام شد همه تلاشم را گذاشتم روی مغازه. خدا را شکر آنقدر درمی‌آوردم که هم خرج زندگی را بچرخانم هم بدهی مردم را بدهم... اما... اما امان از طمع. طمع کردیم که مغازه را گسترش دهیم. شوهرم مبلغی برایم پول بهره‌ای گرفت. اولین بار نبود پول بهره‌ای می‌گرفتیم. آنها هم غریبه نبودند. از دوستان صمیمی شوهرم بودند که پول بهره‌ای می‌دادند. شوهرم چک نداشت، اما من به خاطر خریدهایی که از بازار انجام می‌دادم دسته چک داشتم. بابت ضمانت پول بهره‌ای هم شوهرم از چک‌های من می‌داد. مشکلی هم نداشتیم. چون هم بهره و هم اصل پول را به موقع برمی‌گرداندیم و هیچ وقت هم به مشکل نخورده بودیم. تا اینکه یکی از همان افرادی که از او پول بهره‌ای می‌گرفتیم بیمار شد. خوب یادم هست شوهرم به خاطر بیماری او، هم اصل و هم بهره پول را به طور کامل پرداخت و می‌گفت بدهی به او ندارد، اما چک مرا نگرفت و دو فقره چکی که به او بابت اصل و بهره داده بودیم دست او بود. شوهرم گفت باشد تا حال و احوال او بهتر شود بعد چک‌ها را می‌گیرد، غافل از اینکه مرگ خبر نمی‌کند. بنده خدا یکمرتبه و ناغافل از دنیا رفت. شوهرم به خاطر رفاقت و صمیمیتی که داشتند هزینه مراسم تالار او را هم پرداخت و گفت اگر در عالم رفاقت دینی هم داشته، پرداخته، اما متاسفانه همسر این آقا بلافاصله بعد از آن که مراسم عزاداری همسرش تمام شد، به سراغ چک‌های او رفت و چون موعد چک‌های ما گذشته بود، آنها را برگشت زد و از من شکایت کرد. شکایت در دادسرا مطرح شد و من تبرئه شدم. اما او اعتراض زد و شکایتش به شورای حل اختلاف ارجاع داده شد، از دادگاه سه مرتبه برای من احضاریه آمد، دو احضاریه به دستم نرسید و یکی از آنها را پسرم تحویل گرفت، اما من به تصور اینکه چون در دادسرا تبرئه شده‌ام دیگر نباید به شورای حل اختلاف بروم، بنابراین به احضاریه توجه نکردم. اما شاکی حکم جلب مرا گرفت و یک روز با مامور به سراغم آمد، همان دم منزل دستگیرم کردند و روانه زندان شدم!

بقیه در صفحه ۶۵

در پرانتز:

(همانطور که این خانم خودش اشاره کرد، بزرگترین مشکل او این بود که نادانسته دست به کارهایی زد که برایش دردسرهای زیادی ایجاد کرد، اما مشکل بزرگتر او این بود که در رابطه با کارهایش با هیچ کس حتی همسرش صحبت نمی‌کرد، یا از او مشاوره نمی‌گرفت. نه تنها شوهرش که حتی با هیچ کس دیگری که از آن کار خاص اطلاعاتی داشته باشد و بتواند به او کمک کند. شاید این عدم ارتباط فکری با همسرش به این خاطر باشد که او قبلا به مشکل اعتیاد مبتلا بود و به همین دلیل همسرش چندان از نظر فکری به او اعتماد نداشت، اما اینکه با هیچ کس دیگری در هیچ کاری مشورت نمی‌کرد، به دلیل اعتماد به نفس کاذبی بود که در ابتدا شاید به دلیل فروش موفقیت آمیز لباس و بعد موفقیت در کار صندوق به دست آورده بود، در او به وجود آمده بود. اما او از این نکته غافل بود که همیشه اعتماد به نفس در سایه علم و آگاهی و توانایی‌های مدام و مستمر است که پایدار و واقعی است، لذا وقتی کاری از روی شانس و اقبال و آزمون و خطا انجام شود شاید در مراحل اولیه و ابتدایی به مشکل برنخورد ولی قطعا وقتی کار گسترده شد و به پیچیدگی رسید، اداره و... ادامه آن فقط از عهده کسی برمی‌آید که نسبت به کار اطلاعات و علم لازم را داشته باشد. همانطور که در کار صندوق اگر او از یک حسابدار اهل فن کمک می‌خواست، دچار آن سردرگمی نمی‌شد و آن طور به مشکل برنمی‌خورد.

اما پول بهره‌ای که دیگر در مورد آن نیاز نیست چیزی بگوییم. قطعا پول بهره‌ای راه نجات از هیچ مشکلی نیست. گرفتن پول بهره‌ای قدم برداشتن آرام و تدریجی به سوی نابودی کامل است. شاید مشکل قبل از گرفتن پول بهره‌ای به نوع و گونه‌ای قابل حل باشد اما پول بهره‌ای نقطه آغاز است. مشکلی است که هرگز به خیر حل نخواهد شد. شاید به قول این زن چون او از قانون چک چیزی نمی‌دانست این مشکل برایش پیش آمد، اما در واقع آنچه او را نابود کرد، همان پول بهره‌ای بود که چک و فقط به عنوان یک عامل تکمیل کننده در آن دخالت داشت.)

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

با نسل جدید هکرها آشنا شوید

انسان‌هایی که ماشین شده‌اند

منبع: گاردین

سریال مرد شش میلیون دلاری را به یاد می‌آورید؟ در این فیلم، فضانوردی به نام استیو آستین در مأموریتی به کُما می‌رود و بخش‌هایی از بدنش از بین می‌روند. دانشمندان در عمل جراحی محرمانه‌ای و با خرج کردن شش میلیون دلار، برای او دست و پای مکانیکی و چشم و گوش مصنوعی ساختند و این مرد به انسانی مصنوعی طبیعی تبدیل شد که می‌توانست از ماشین‌های مسابقه جلو بزند، ده متر به بالا بپرد، مثل یک عقاب از دورها ببیند، با یک ضربه دیوارها را فرو بریزد و خلاصه قدرتی فراانسانی داشت. شما در فیلم‌های علمی تخیلی انسان‌هایی می‌بینید که کارهای خارق‌العاده‌ای انجام می‌دهند: در آتش نمی‌سوزند، می‌توانند پرواز کنند، شلیک گلوله به آنها آسیب نمی‌زند، چشم و گوش آنها مثل کامپیوتر عمل می‌کند و اطلاعاتی را که می‌خواهد از ماهواره‌ها می‌گیرد و قدرت بدنی فوق‌العاده‌ای دارد ضمناً بی‌مرگ است زیرا هر قطعه‌اش که آسیب ببیند، آن را تعمیر یا تعویض می‌کند. هزاران سال پیش از نوشته شدن چنین داستان‌هایی، مردمان روزگار باستان نیز در افسانه‌هایی که می‌ساختند، انسان‌هایی وجود داشتند که دارای همین قدرت‌ها بودند. اما امروز که تکنولوژی با سرعتی زیاد در حال پیشرفت است، وجود "اَبَر انسان" از مرز تخیل بیرون آمده و هم‌اکنون به‌راستی انسان‌هایی وجود دارند که به کمک فناوری‌های جدید دارای قدرت‌هایی شده‌اند که از دیگران برنمی‌آید. دانشمندان معتقدند تا دو سه دهه دیگر خواهند توانست انسان را به موجودی افسانه‌ای تبدیل کنند. چند و چونش را در ادامه‌ی این گزارش هیجان‌انگیز بخوانید:

انسانِ سایبورگ علیه انسان؟

کامپیوترها از روزی که اختراع شدند تا امروز تغییرات و پیشرفت‌های شگرفی کرده‌اند تا جایی که متخصصان و مبتکران مدت‌هاست در زمینه‌ی تولید هوش مصنوعی کار می‌کنند تا موجودی هوشمند و مستقل بسازند. جدیدترین اختراع ای.بی.ام، اَبَر کامپیوتری است به نام "ASCI بنفش" که اولین نسل پنجم رایانه‌هاست و قدرت و سرعتش از تمام پانصد کامپیوتری که در لیست رایانه‌های برتر قرار گرفته‌اند، بیشتر است. ژاپنی‌ها گربه‌ای ساخته‌اند که مغز شِ چهل میلیون نورونِ CAM دارد بنابراین تا حدودی می‌تواند فکر کند سپس تصمیم بگیرد. برای این که درک کنید که مغز این گربه‌ی ژاپنی چقدر کار دارد که به مغز انسان برسد، خوب است بدانید که مغز ما صد میلیارد نورون دارد که با تریلیون‌ها سیناپس به یکدیگر اتصال دارند. هر نورون یا سلول عصبی در هر لحظه می‌تواند با هزاران نورون دیگر در ارتباط باشد.

دانشمندان برای این که قدرت انسان را افسانه‌ای کنند، از دانش "سایبورگ" کمک گرفته‌اند. این تکنولوژی توانسته‌است بسیاری از دانشمندان و فیلسوفان را هراسان کند زیرا از این بیم دارند که اگر چنین دانشی بتواند به هدف خودش برسد، ماهیت انسانی نابود خواهد شد ضمن این که همان "انسان ـ ماشینی" که انسان طبیعی در فکر تولید آن است، خواهد توانست علیه ما قیام کند و بشریت را در کنترل خود بگیرد. درست مثل فیلم‌های علمی تخیلی. انسانِ سایبورگ به انسانی می‌گویند که قطعه‌ای مصنوعی در بدنش کار گذاشته شده تا بهتر زندگی کند. با این تعریف، انسان‌های زیادی سایبورگ هستند مثل کسانی که برای قلب خود از باتری کمک می‌گیرند یا گوش مصنوعی دارند اما منظور دانشمندانی که به سایبورگ روی آورده‌اند، چیزی فراتر از این حرف‌هاست. آنها معتقدند که چون انسان به عنوان اشرف مخلوقات، از نظر جسمی هیچ مزیتی به حیوانات دیگر ندارد و فقط مغز اوست که تواناتر است، باید جسمش را نیز به شکل مصنوعی قوی کنیم تا بتواند بهتر و آسوده‌تر زندگی کند. به زبانی دیگر، باید با افزودن قطعات کامپیوتری به جسم انسان، قدرت او را بالا ببرند تا بتواند در شرایط دشواری که خودش برای خودش ایجاد کرده، به زندگی خود ادامه بدهد. انسان‌هایی که به وسایلِ کمکی مصنوعی مجهز می‌شوند، **سایبورگ** نام دارند.

نیاز دارد". حدود دو دهه بعد، "**مانفرد کلاینز**" اعلام کرد که در حال پژوهشی است تا سایبورگ را به جایی برساند که انسان بتواند عملکردهای بیولوژیکی خود را به‌صورت مصنوعی تقویت کند تا برای مثال فضانوردان بتوانند به کار خود بهتر و دقیق‌تر ادامه دهند. قبلاً سایبورگ به انسانی گفته می‌شد که برای ادامه‌ی حیات به وسایلی مانند مخزن اکسیژن، دریچه‌ی قلب مصنوعی، دستگاه دیالیز، پمپ انسولین، باتری قلب و... مجهز می‌شد اما امروز سایبورگ به معنی "وابستگی انسان به تکنولوژی" به کار می‌رود. این تعریف شامل همه کسانی نیز می‌شود که برای کارهای روزانه خود به کامپیوتر وابسته هستند پس شما هم یک سایبورگ



رباتهایی که در حال تکمیل هستند، می‌توانند بی‌آنکه از جای خود حرکت کنند، پیام‌هایی بفرستند و سیستم برق کره‌زمین را از کار بیندازند، آب‌ها را مسموم کنند، و... این بسیار ترسناک است

سایبورگ دانشی است که می‌کوشد بین انسان و ماشین ارتباط برقرار کند. "**نوربرت وینر**" نخستین کسی بود که در ۱۹۴۳ این اصطلاح را به کار برد. او و همکارانش معتقد بودند "برای کارهای مکانیکی، باید ماشین جای انسان را بگیرد تا خودِ انسان فرصت کافی داشته باشد تا به کارهایی بپردازد که به تفکر و خلاقیت

هستید اما در حدی محدودتر. پس سایبورگ شدن، چیز چندان عجیبی نیست.

نخستین انسان سایبورگ

با این که گروهی از دانشمندان با سایبورگ در معنای امروزی آن مخالفند، پژوهشگرانی هستند

که این دانش را جدی گرفته‌اند و حتی برای انجام آزمایش‌های خود از جسم خودشان استفاده می‌کنند. **پروفسور استلارک** یکی از همین افراد است. هنگامی که او به همکارانش اعلام کرد که به زودی گوش سوم او را از نزدیک خواهند دید، هیچ کدام از شنیدن این حرف تعجب نکردند. گوش سوم پروفسور استلارک که در دست او کار گذاشته شده، حاصل ۹ سال تحقیق در این زمینه است و پس از کاشت، شش ماه طول کشیده تا این عضو جدید در بدن او جوش بخورد و عمل پیوند را پس نزند. پروفسور استلارک می‌گوید این گوش، به او تعلق ندارد چون دو گوش دیگرش کاملاً سالم هستند و به خوبی می‌شنوند. گوش سوم او قادر است به شکل بلوتوث به ماهواره‌ها متصل شود و تبادل اطلاعات کند. چنین انسانی می‌تواند به همه‌ی منابع اینترنتی متصل شود و پاسخ هر سؤالی را در کسری از ثانیه پیدا کند. ایده اولیه این پروژه از سال ۱۹۹۶ به ذهن پروفسور استلارک رسید. اما چند سال زمان برد تا او بتواند تیم کامل و حاذقی از جراحان پیدا کند و به این کار دست بزند. پروژه در ابتدا با یک چهارم گوش آغاز شد که در بیرون از محیط بدن انسان پرورش داده شده بود تا بعد در سر پروفسور کاشته شود. اما بعدها تصمیم پروفسور استلارک عوض شد و این کار با یک گوش کامل انجام شد. گوشی که قرار شد از قابلیت‌های ارتباط برخوردار باشد و در دست پروفسور کار گذاشته شود.

این موضوع، دانشمندان و فلاسفه‌ی مخالف را به وحشت انداخته و برای مثال می‌گویند در این صورت دیگر لازم نخواهد بود کسی به مدرسه برود یا کتاب بخواند و این امکان هست که ادبیات و هنر و تفکراتی که خاص انسان است، به مرور از بین بروند اما این هشدارها به گوش طرفداران سایبورگ نمی‌رود و در پاسخ می‌گویند سایبورگ مانند تکنولوژی‌های دیجیتالی و مجازی دیگر سود و زیان‌هایی دارد و نمی‌توانیم به خاطر زیانش از سودش بگذریم زیرا سود و زیانش به مردمی بستگی دارد که از آن استفاده می‌کنند. مخالفان می‌گویند اگر به ماشین‌های خود هوش انسانی بدهیم، روزی خواهد رسید که همین ماشین‌ها بر ما مسلط خواهند شد.

"**پروفسور کوین وارویک**" که از موافقان است، می‌گوید: "اگر روزی انسان بتواند سایبورگی بسازد که دارای تفکر و احساسات باشد، شکی نیست که روزی آن آدم‌ـ‌ماشین‌ها بخواهند مستقل و با ما وارد جنگی خطرناک شوند. علتش هم این است که آنها فقط ماشین نیستند و بخشی از آنها انسان است. و انسان موجودی برتری طلب و انحصارجو و انتقام گیر و حسود و... است و می‌تواند این انرژی‌های منفی را به نیمه‌ی دیگرش که ماشین است، انتقال دهد و او را به بدجنسی وادارد. در این حالت، آنها می‌توانند بی آنکه از جای خود حرکت کنند، پیام‌هایی بفرستند و سیستم برق کره زمین را از کار بیندازند، آب‌ها را مسموم کنند و... خب این بسیار ترسناک است اما کار به این آسانی نیست! برای مثال من که سازنده‌ی سایبورگ هستم، می‌توانم سیستمی ایمنی به حیاتی‌ترین بخش آن ماشین، یعنی نورون‌هایش نصب کنم و به آن برنامه‌ای غیرقابل هک بدهم که در هر جای دنیا باشم، با فکرِ خودم آنها را از کار بیندازم اما این نیز شاید کارساز نَباشد زیرا همیشه دانشمندانی هم هستند که به تخریب گرایش دارند و می‌توانند رأساً سایبورگ‌هایی بسازند که از کنترل دانشمندان خیرخواه خارج باشد که این را نیز دولت‌های قدرتمند و سازمان‌های جهانی باید کنترل کنند. به هر حال سایبورگ خطراتی هم دارد که من آن را به جان خریده‌ام". پروفسور **کوین وارویک**، نخستین انسانی است که خود را به سایبورگ تبدیل کرده. او در "دانشگاه ریدینگ انگلستان" سرپرست گروه تحقیق در زمینه علوم سایبری است و معتقد است "انسان به دوران فرسودگی رسیده و باید او را تازه کنیم".

در سال ۱۹۹۸ در پروژه‌ای به نام "سایبورگ ۱" گیرنده فرستنده‌ی خودکار سیلیکونی خاصی را در بازوی او قرار دادند و عنوان نخستین انسانِ سایبورگی را به خود اختصاص داد. این دستگاه کامپیوتری که در بازوی اوست، کمک می‌کند تا برخی از کارهای کوین انجام شوند. هنگامی که پروفسور کوین از راهروهای دانشگاه می‌گذرد، با فکرش کُدی مشخص به رایانه بازویش می‌فرستد و می‌تواند بدون حرکات جسمانی، درها را باز کند، چراغ‌ها و بخاری‌ها و کامپیوترهای اتاق‌ها را روشن کند. وقتی که وارد اتاقش می‌شود، بدون انجام دادن کاری مکانیکی، از تعداد نامه‌هایی که برایش رسیده، باخبر می‌شود و جواب‌ها را به کامپیوترش ابلاغ می‌کند. کامپیوتر هر جوابی را برای صاحبش ایمیل می‌کند.

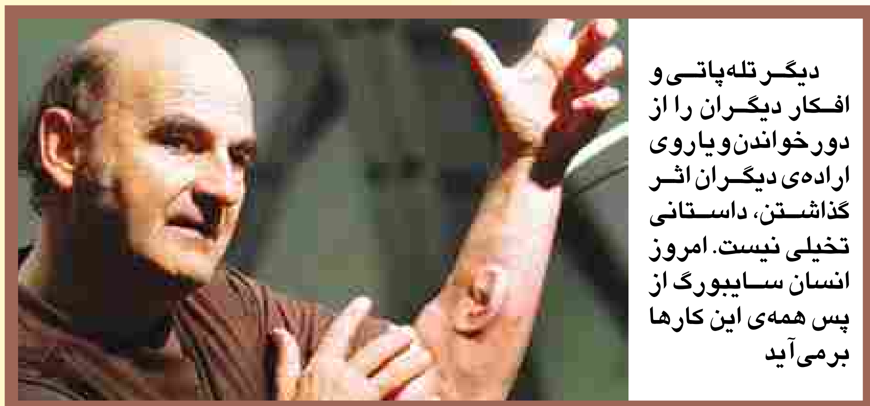
پروفسور کوین وارویک در ماه مارس ۲۰۰۲ اعلام کرد که می‌خواهد صد ردیف الکترود در نسوج عصبی خود کار بگذارد. این موضوع دانشمندان مخالف را به وحشت دچار کرد و از او تمنا کردند چنین آزمایشی نکند و آینده بشریت را به خطر نیندازد اما او این خواهش‌ها و هشدارها را به گوش نگرفت و پس از عمل جراحی مذکور، نمایشی حیرت‌انگیز برگزار کرد. برای مثال با فکرش یک صندلی چرخدار را به حرکت درآورد و یک دست مصنوعی را از دور کنترل کرد. پس از این نمایش به تماشاچیان که عموماً از دانشمندان بودند، اعلام کرد که "ما می‌توانیم انواع عواطف را ضبط و آن را به علامت تبدیل کنیم و آن را به سوی سیستم عصبی بفرستیم. وقتی که آن علامت به سیستم عصبی برخورد کرد، احساس تولید می‌کند. من دارم علامت‌هایی را که هنگام تجربه‌ی احساس یا عاطفه‌ای از سیستم عصبی خودم تولید می‌شود، ضبط می‌کنم. برای مثال هنگامی که سیستم عصبی من تجربه‌ای خوشحال کننده دریافت می‌کند، علامتش را ضبط می‌کنم و هنگامی که سیستم عصبی من در حال غم باشد، علامت‌های خوشحالی را به سوی سیستم عصبی خودم می‌فرستم و از غصه به شادی برمی‌گردم".

پروفسور کوین امسال (۲۰۱۵) در حال انجام دادن پروژه‌ای است که در آن قطعه‌ای سیلیکونی در بازوی همسرش "ایرنا" قرار می‌دهد و معتقد است پس از عمل جراحی، اگر دست خودش را حرکت بدهد، دست ایرنا نیز حرکت خواهد کرد. مرحله‌ی بعدی این است که با فکر بتواند بازوی همسرش را به حرکاتی وادارد. در ضمن دارد روی موضوع "تبادل فکر" کار می‌کند. خودش می‌گوید: "شیوه ارتباط ما یعنی سخنگویی، آهسته است اما توانایی برقراری ارتباط با فکر بسیار هیجان‌انگیز است. سخنگویی امروزی شیوه‌ای کهنه و از رده خارج است. در آینده خواهیم توانست بی‌هیچ صوت و حنجره‌ای با هم حرف بزنیم".

مخالفان می‌گویند این کار پروفسور کوین وارویک تهدیدی است علیه میراث بشری ما که همان هنرها و زبان‌های کهنه است.

پروفسور کوین وارویک معتقد است به زودی وسایلی مانند ماوس و کیبورد بی‌مصرف خواهند شد زیرا ما خواهیم توانست با مغز خود به کامپیوترمان فرمان بدهیم. دانشمندان کلاسیک معتقدند باید جلو فعالیت‌های پروفسور کوین وارویک را گرفت زیرا ممکن است او پیشگام دورانی باشد که در کره‌ی زمین، انسان‌ها برده‌ی ماشین‌ها شده باشند. اما کم نیستند دانشمندانی که معتقدند پروفسور کوین وارویک که لقب نخستین انسان سایبورگ را کسب کرده، پیشگام نجات دادن بشریت است و شجاعتش تحسین برانگیز است که برای نجات دادن انسان‌ها، خود را به موش آزمایشگاهی تبدیل کرده.

بقیه در صفحه ۵۷



دیگر تله‌پاتی و افکار دیگران را از دور خواندن و یا روی اراده‌ی دیگران اثر گذاشتن، داستانی تخیلی نیست. امروز انسان سایبورگ از پس همه‌ی این کارها برمی‌آید

مقصود غایی زندگی شناخت خداست
● وین دایر

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

بهترین واکنش در مقابل عصبانیت چیست؟

سوال: بنده فردی متاهل دارای دو فرزند و کارمند هستم که همسری کارمند هم دارم و مشکل بزرگ من با او در نوع برخوردها در مواقع عصبانیت است، چون او بیشتر مواقع حق را با خودش می‌داند، با اینکه به عقیده من احترام نمی گذارد و بدون مکث با آن مخالفت می کند و من در واکنش به رفتارهایش در مواقع عصبانیت گاهی سکوت می کنم که البته از درون آتش می گیرم و گاهی پاسخ می دهم که همین پاسخگویی باعث آتش گرفتن ارتباط صمیمی و خانوادگی ما می شود و در این بین فرزندانم نیز دچار استرس و نگرانی می‌شوند و این موضوع بسیار مرا آزار می‌دهد، حال می‌خواستم از کارشناسان محترم مجله سوال کنم آیا نوع رفتار من در مقابل او باید چگونه باشد و رفتار گذشته من اگر دارای ایرادی هست آن هم عنوان شود و تقاضا دارم راه حل عملی ارائه کنید. با تشکر.
احمد ـ س ـ الیگودرز

با همسر عصبانی خود چگونه رفتار کنم؟

پاسخ: با سلام خدمت شما خواننده فهیم و مهربان، افراد عصبانی، معمولا کسانی هستند که نمی توانند با دیگران رابطه موثر و درستی را برقرار کنند و همین طور نمی‌دانند که چه طور برای رسیدن به خواسته‌هایشان مذاکره کنند، بنابر این چون خود را در رسیدن به خواسته‌ها و نیازهایشان ناکام می‌بینند عصبانی می‌شوند و شروع به حمله، تحقیر و انتقاد از دیگران می کنند. برای مقابله با چنین فردی ممکن است همسران دو راه را در پیش بگیرند.

۱- پرخاشگری آشکار: به این معنی که طرف مقابل هم شروع به داد و فریاد و پرخاشگری نسبت به فرد عصبانی داشته باشد و به اصطلاح برون ریزی کند فرض زیر بنایی در برخورد پرخاشگرانه این است که خواسته‌های شما همیشه بر حق است و مهم تر از خواسته‌های دیگران است و شما می خواهید به هر قیمتی شده به خواسته خود برسید بنابر این در برابر کسی که به شما پرخاشگری می کند شروع به پرخاشگری متقابل می کنید تا بر افرد عصبانی مسلط شوید و این شیوه معمولا سبب افزایش درگیری و خشونت می شود.

۲- پرخاشگری منفعلانه: یعنی طرف مقابل در برابر خشم فرد عصبانی سکوت کند و ناراحتی و عصبانیت را در خود بریزد و پنهان کند. در این نوع برخورد فرض شما این است که خواسته‌ها و نیازهای شما نسبت به خواسته‌های طرف مقابل اهمیت کمتری دارد پس در برابر فرد عصبانی کوتاه می آید و ساکت می شوید. هر دو این سبک‌ها در رفتار با فرد یا همسر عصبانی سبب کاهش اعتماد و صمیمیت بین همسران می شود. در برابر دو سبک پرخاشگری آشکار و پرخاشگری منفعل شیوه دیگری وجود دارد که در مقابله با همسر عصبانی بسیار کار آمدتر خواهد بود که سبک برخورد جرات مندانه است.



۳- رفتار جرات مندانه: در این نوع برخورد فرض بر این است که شما حق دارید به خواسته‌های خود برسید و دیگران هم حق دارند خواسته‌های خود را دنبال کنند. در رفتار جرات مندانه همانقدر که رسیدن به خواسته‌هایتان مهم است به خواسته‌های دیگران نیز اهمیت می‌دهید، سعی می کنید که افکار و احساسات خود را مستقیم و صریح و بدون تهدید و سرزنش بیان کنید و همین طور به صحبتهای طرف مقابل خود نیز گوش و می دهید. در رفتار جرات مندانه شما اهل مذاکره هستید اما نه به قیمت پایمال شدن حقوق خودتان، پس در رفتار جرات مندانه سعی می کنید با صحبت کردن و مذاکره به راه حلی برسید که به نفع هر دو شما باشد و هم بخشی از خواسته‌های شما و در عین حال بخشی از خواسته‌های طرف مقابل شما هم بر آورده شود. در سبک جرات مندانه شما سعی می کنید با صدای قاطع و قابل فهم احساسات و خواسته ایتان را بگویید.

به طور مثال در موقعیتی به این صورت: همسر شما می گوید من امشب تا دیر وقت کار دارم و برای شام به خانه نمی آیم و تو باید خودت به تنهایی به بچه‌ها برسی و نمی خواهم مشکلی هم پیش بیاید.

مثال پاسخ پر خاشگرانه: دوباره شروع کردی تو همیشه کارت را به منو بچه‌ها ترجیح می‌دهی و همیشه به فکر خودت و کارت هستی.

مثال پاسخ منفعلانه: باشه. اشکالی نداره به کارت برس و روز خوبی داشته باشی.

مثال پاسخ جرات مندانه: خوب من مطمئن هستم از عهده رسیدگی به بچه‌ها بر میایم. اما از تو می خوام از این به بعد هر وقت جلسه داری و قراره دیر تر بیای از قبل به من اطلاع بدی تا من بتونم برای کمک به تو بر نامه ریزی کنم.

برای انجام پاسخ‌های جرات مندانه نیاز به تمرین است و اینکه یاد بگیریم زود عصبا ین نشویم و یا اینکه زود تسلیم نشویم، بلکه یاد بگیریم با صحبت کردن و بیان خواسته‌ یمان و همین طور احترام گذاشتن به نظر و خواسته دیگران با موقعیت‌های مشکل مقابله کنیم.

حمیده اخوان

روش پخت میگو



*میگو جزو آبزیان محسوب می‌شود و برخلاف اینکه در گذشته تصور می‌شد میگو به دلیل کلسترول بالایی که دارد مصرفش باعث افزایش کلسترول بدخون می‌شود، بعدها مشخص شد که نوع کلسترول موجود در این آبزی، در افزایش کلسترول بد اثربخش نیست.

*میگو سرشار از پروتئین است و به دلیل اینکه درصد جذب پروتئین آن بسیار بالاست، گنجاندن آن به خصوص در برنامه غذایی کودکان در حال رشد می‌تواند باعث تامین پرقدرت پروتئین موردنیاز بدن آنها باشد.

*اغلب کودکان در سنین پایین به دلایل مختلف از خوردن گوشت امتناع می‌کنند از این رو توصیه بر این است که گوشت به اشکال مختلف پخته شود تا کودک میل و رغبت بیشتری به خوردن آن نشان دهند. کودکانی که کمتر از ۲ تا ۳ واحد از انواع گوشت‌ها را استفاده می‌کنند، قطعا با اختلالات رشدی روبرو خواهند بود.

*میگو علاوه بر اینکه از پروتئین ارزشمندی برخوردار است حاوی ید و سلنیوم است و جزو منابع خوب ویتامین D به شمار می‌رود.

*برای اینکه حین پخت ارزش غذایی این ماده خوراکی از بین نرود، بهتر است به صورت بخارپز یا کبابی تهیه شود چون چربی‌های آن نسبت به حرارت حساس است. استفاده از لیموترش برای مزه‌دار کردن و سبزی‌های خام و بخارپز در کنار میگو نیز باعث افزایش ارزش غذایی دریافتی می‌شود.

*وقتی میگو در روغن زیاد غوطه‌ور و سرخ می‌شود، در نتیجه از خواص و ارزش غذایی آن کاسته می‌شود. هر چه میگو در روغن تفت داده شود و حرارت بیشتری ببیند اسیدهای چرب ترانس و اشباع روغن می‌تواند برای سلامت قلب و عروق مضر باشد. بنابراین مصرف این خوراکی در رستوران و فست‌فودی‌ها توصیه نمی‌شود و بهتر است این ماده غذایی را در خانه با حداقل روغن و نمک تهیه و طبخ شود.

دکتر ضیاءالدین مظهری- متخصص تغذیه و رژیم درمانی

این هم دوای درد معده

✓ مصرف دارچین و نعناع برای درد معده موثر است.

✓ دارچین برای کاهش درد ناشی از نفخ معده و سوءهاضمه موثر است.

✓ افرادی که در طول هفته زیاد درد معده را تجربه را می‌کنند، با خوردن غذاهای چرب و شور دردشان بیشتر می‌شود و خوراکی‌هایی مانند مایونز و کلم از جمله این مواد غذایی هستند.

✓ افرادی که دچار سوءهاضمه و درد معده می‌شوند، بهتر است مصرف قهوه، گوشت قرمز، غذاهای سرخ‌شده و نوشابه‌های گازدار را کمتر کنند.

✓ قهوه، چای و نوشیدنی‌های گازدار اسید معده را افزایش می‌دهند و باعث بازگشت اسید از معده به مری هم می‌شوند.

✓این افراد بهتر است به جای خوردن گوشت قرمز، مصرف مرغ و ماهی را در برنامه خود جای دهند و خوردن فیبر نیز از نفخ و دردهای معده می‌کاهد.

✓مصرف نعناع و زنجبیل به تسکین درد معده کمک می‌کند، همچنین جویدن دانه رازیانه نیز موثر است.

مریم نواب‌زاده- پزشک و محقق طب سنتی



اگر تیک عصبی دارید

✓تیک‌های عصبی را جدی بگیرید و سریع‌تر نسبت به درمان آن اقدام کنید.

✓تیک جزو اختلالات حرکتی است که ممکن است از نوع ساده یا پیچیده باشد.

✓تیک‌های حرکتی ساده شامل پلک زدن، بالا بردن ابرو، اخم کردن، تمیز کردن بینی، فشار دادن دندان‌ها، حرکت لگن و... و تیک‌های حرکتی پیچیده نیز مانند تکان دادن سر، گردن، دست‌ها و انگشتان و چرخش تنه است.

✓علاوه بر تیک‌های حرکتی، تیک صدا نیز در افراد وجود دارد که به دو نوع ساده و پیچیده طبقه‌بندی می‌شود؛ تمیز کردن گلو، آه کشیدن، سرفه یا ایجاد صداهای کشیده در طول صحبت کردن از ویژگی افرادی است که تیک صدای ساده دارند. همچنین لکنت زبان، گفتن جملات نامفهوم و در مواردی ناسزا گفتن جزو ویژگی‌های تیک صدای پیچیده در بیماران است.

✓حرکات ناشی از تیک غیرارادی است و یک احساس درونی در فرد منجر به ایجاد حرکات تیک می‌شود و شیوع آن نیز سنین خاصی را دربر نمی‌گیرد، اما در اطفال شایع‌تر است.

✓از ویژگی‌های تیک این است که در خواب از بین می‌رود، در مواقعی که فرد حواسش به خودش نیست تشدید می‌شود، حرکات ناگهانی است، شروع و خاتمه دارد و موقت است.

✓درمان تیک معمولا با توجه به علت ایجاد آن شروع می‌شود؛ به طوریکه بصورت درمان علامتی است و در برخی موارد نیز ممکن است به بیمار داروی اختصاصی بدهیم که در کل همه موارد بستگی به نوع و شرایط بیمار دارد.

✓تیک در اطفال و بویژه پسران شایع‌تر است و در سنین دو تا ۱۰ سالگی و با تیک‌های حرکتی ساده شروع می‌شود و پس از آن با تیک‌های صوتی ساده همراه است. با بزرگ شدن فرد شدت علامات بیشتر می‌شود و در سنین بلوغ به حداکثر خود می‌رسد و در بزرگسالی نیز افزایش می‌یابد.

✓افراد تیک‌ها را جدی بگیرند، هرچه سریع‌تر نزد پزشک متخصص روند و تحت درمان قرار گیرند. همچنین با توجه به اینکه استرس علائم را تشدید می‌کند بیماران سعی کنند از هرگونه استرس و نگرانی به دور باشند.

دکتر بابک آزادنیا- متخصص مغز و اعصاب

بروکلی و مقابله با آلودگی



طبق تحقیقات اخیر دانشمندان نوشیدن آب کلم بروکلی می‌تواند موجب خروج سریع ترکیبات سرطان‌زا ناشی از آلودگی هوا از بدن شود. "این مطالعه نشان می‌دهد کلم بروکلی به غیر از تضمین سلامت شخص موجب لاغری، سم زدایی و خارج شدن سریع ترکیبات سرطانی از بدن می‌شود."



نشان حکومت خوب آزادی زبان و عمل است

● کنفسیوس

زیر نظر: الف ـ شهابی

شیرینی رنجی که با من است

چند روزی بیش نیست که مرداد را پشت سر گذاشتیم. روزهای پایانی مرداد ماه یادآور عشقی است که هشت سال بدرقه اش کرده و آن روزها به استقبالش رفتیم یعنی سالگرد ورود آزادگان به میهن. چشم های همگان در آن دوران اشک بار بود، نه به خاطر غم و اندوه بلکه به خاطر شوق وصال و حالا هم باید بگوییم هر چند این سطور نمی تواند بازگو کننده سختی ها و رنج های دقایقی از دوره اسارت باشد، اما به پاس قدردانی از این عاشقان گفتگویی با یکی از جانبازان آزاده هشت سال دفاع مقدس «سیدمحمد میرعلی ضیایی» ترتیب داده ایم تا یادی کرده باشیم از صبر و مقاومت هزاران آزاده دلاور سرزمینمان



از: مسلم آز

هرگز از یادم نخواهی رفت موج آرپی جی لحظه برخورد بی رحمی که با من داشتی...

نوجوانی بیش نبود که پدر در جبهه های جنگ از مرزهای شرف و غیرت دفاع می کرد پس محمد هم به تبعیت از پدر دوره های آموزش نظامی را در بسیج مسجد سیدالشهداء (ع) نارمک دید و هنوز به شانزده سالگی نرسیده بود که پدر در عملیات خیبر در سال ۱۳۶۲ در جبهه های جنوب به شهادت رسید. خبر شهادت پدر و عدم یافتن پیکر مطهرش تاثیر عمیقی بر او گذاشت و دیگر تاب و تحمل ماندن در شهر را نداشت پس دوره ۴۵ روزه آموزش کمک مربی امداد را در تهران گذراند و پس از اتمام آن با اصرار و التماس توانست مسئولین پایگاه شهید بهشتی را راضی کند تا به عنوان امدادگر عملیاتی به جبهه های جنگ اعزام شود و یک سال پس از شهادت پدر این آرزو تحقق یافت و او راهی اندیمشک شد. قطار صبح روز بعد در ایستگاه دوکوهه توقف کرد و نیروهای اعزامی وارد پادگان دوکوهه شدند. نیروهای تازه وارد را در میان گردان های میثم، ابوذر و مالک تقسیم کردند. **سیدمحمد میرعلی مرتضایی** به همراه عده ای از دوستان که ساکن محله نارمک بودند، در گردان میثم، گروهان شهادت دسته دو مشغول به خدمت شدند. انگار سرنوشت این گونه رقم خورده بود که او سلاح بر زمین افتاده پدر را که در همین گردان و گروهان بود، بر دست گرفته و جایگزین راه او باشد.

***

روی زمین در کنار خاکریز اتوبان بصره ـ العماره افتادم و دیگر قادر به حرکت نبودم.

درد شدیدی در پایم احساس می کردم. **سیدمحمد در حالی که این مطلب را برایمان باز می کند، هنوز بعد از گذشت سالیان سال نمی تواند درد و رنج مجروحیت آن دوران را در چهره و گفتارش مخفی کند، پس لحظاتی سکوت می کند و اضافه می کند**؛ دو رزمنده به کمکم آمده و زیر کتف هایم را گرفتند و از روی زمین بلند شدم. آنها تلاش می کردند کشان کشان من را به عقب جبهه هدایت کنند. آتش سنگین دشمن و عقب نشینی در آن شرایط سخت باعث شد، با اصرار از آنها بخواهم در کنار خاکریز من را زمین گذاشته و از مهلکه دور شوند. حدود ده دقیقه در تاریکی و انفجار خمپاره ها و صدای غرش تانک های دشمن که در حال نزدیک شدن بودند، در کنار خاکریز نشستم. ناگهان حمید یوسفی از دوستانم با دیدن وضعیت پای چپم با تلاش فراوان من را بر دوش خود گرفت و شروع به حرکت کرد. نیروهای گردان شب گذشته مسافت زیادی را طی کرده بودند و خستگی در گام های حمید را به راحتی احساس می کردم که توان بردنم را نداشت اما با مشکلات مقداری به سمت عقب حرکت کردیم و دیگر تاب و تحمل درد و وضعیت خستگی و درماندگی حمید یوسفی را نداشتم شروع به اصرار و التماس کردم و او را قسم دادم که رهایم کند و خود را نجات دهد. بالاخره مدتی گذشت تا توانستم او را قانع کنم تا در کنار خاکریز مرا پایین بگذارد و خود به عقب باز گردد. حمید یوسفی در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود با عجله گفت: به همراه چند رزمنده برمی گردیم و تو را می بریم!

مدتی گذشت خود را با موجی از درد، یکه و تنها در تاریکی شب در منطقه دیدم. برای در امان ماندن از گلوله های خمپاره دشمن، به صورت نیمه خیز به سمت سنگری که در داخل خاکریز بود، شروع به حرکت کردم. اما پای چپم سنگین شده بود و گویی آن را با زنجیر به زمین بسته بودند. دستانم را به جلو کشیدم اما پاها همراهی ام نمی کردند. با زحمت و سختی فراوان سه چهار نفری تا سنگر را حدود نیم ساعت به صورت سینه خیز طی کردم و بالاخره خودم را داخل سنگر انداختم، اما حالا درد و سوزش پا دیگر قابل تحمل نبود پس کوله پشتی را در آوردم و بند حمایلم را باز کردم. دو نارنجک را که تنها سلاح باقی مانده ام بود، بر روی لبه سنگر گذاشتم. برای کاهش درد و سوزش پا، پوتین و جوراب پای چپم را در آوردم تا شاید کمی آرام شود. با وجود سرمای هوا در شب های خوزستان تمام بدنم از عرق خیس شده بود، شلوار را تا زانو بالا کشیدم تا سردی هوا آن را خنک کند، اما هیچ تاثیری نداشت. دهانم خشک شده بود، در قمقمه مقدار کمی آب باقی مانده بود. جرعه ای از آن نوشیدم و بقیه آب را روی پایم ریختم تا از سوزش گرمای آن کاسته شود، اما همچنان می سوخت. در داخل سنگر سرم را به عقب تکیه دادم و به آسمان خیره شدم. آسمان کم کم روشن می شد که در همان حالت تیمم کرده و نماز صبح را خواندم، اما پلک هایم سنگین شده بود. از یک سو درد و سوزش پا و از سوی دیگر خواب امانم نمی داد. صدای انفجار و تیربارهایی که بر روی تانک ها قرار داشت، شنیده و صدای زنجیرهای تانک که هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد دیگر توانی برایم باقی نگذاشته بود که اشعه های طلایی خورشید کم کم فضای منطقه را روشن کرد و ناگهان متوجه گام های سنگینی شدم که به سویم آمد. گوش هایم را برای شنیدن صدا تیز کردم. داخل سنگر در حالی که پاهایم بیرون از آن قرار داشت، بدنم را شل کردم و خود را به مُردن زدم و چشمانم را بستم ولی با هر قدم او قلبم به شدت می تپید. احساس کردم با کنجکاوی من را برانداز می کند. خون و جراحتی در بدن و لباس هایم دیده نمی شد. چند قدمی برنداشته بود که شک کرد، و دوباره نگاهم کرد. ناگهان چشمانم را باز کردم و نگاهم با نگاه وحشت زده اش تلاقی کرد. سراسیمه اسلحه را به سوی من نشانه رفت. دستش بر روی ماشه بود که آرام و آرام نزدیک شد. شهادتین را گفتم و به ناچار و با آرامی دست هایم را بالا برده و تسلیم شدم. او هم به زبان عربی جملاتی را می گفت که متوجه آنها نمی شدم و در جواب تنها کلمه مجروح را تکرار می کردم. سید محمد می گوید: او به بالای جاده رفت و نیروهای عراقی را صدا کرد. سربازی قوی هیکل وورزیده به او ملحق شد. کتف مرا گرفت و کشان کشان از روی اتوبان به سمت نیروهای عراقی بردند. در حالی که من لنگ لنگان می رفتم ناگهان پای چپم به پای او برخورد کرد و از درد نعره ای با تمام وجود کشیدم. درد امانم را بریده بود و پشت سر هم کلمه مجروح مجروح را تکرار می کردم. وقتی مطمئن شد نمی توانم راه بروم.

از روی زمین بلندم کرد و همانند کودکی در آغوشم گرفت و شروع به رفتن کرد و در کنار سنگر فرماندهی بر روی زمین گذاشت. یک سروان و دو ستوان دیگر هم آنجا بودند. شروع به خالی کردن جیب هایم کرده و پلاک و کارت جنگی را از جیبم بیرون آورده و آن را بررسی کردند، سپس افسر عراقی آب دهانش را به سوی من پرتاب کرد.

از همان لحظه سخت ترین و مشکل ترین دوران زندگیم آغاز شد. باید بدون کمک و به تنهایی در داخل نفربر پی ام پی قرار گرفته و به عقب جبهه دشمن منتقل می شدم. فاصله یک متری درب پی ام پی را به زحمت و تحمل درد شدید بالا رفتم و داخل آن افتادم. در طول مسیر در پست بازرسی باید از پی ام پی خارج و دوباره سوار می شدم. این عمل سه بار تکرار شد. بالاخره با هر مشقتی بود به شهر بصره رسیده و در جلوی یک مقر نظامی پی ام پی توقف کرد. به همراه دو سرباز عراقی کشان کشان در حالی که من لنگ لنگان می رفتم داخل راهرویی شدیم. اولین باری بود که یک اسیر دیگر ایرانی می دیدم، رزمنده یا با سینه ستبر و قدرتمند و محاسنی بلند و با چشمانی بسته در گوشه ای نشسته بود. از دیدن ابهت خاص این اسیر ایرانی به وجد آمدم، از فاصله زیادی با او به طرف اتاق بازجویی هدایت شدم. هشت سرباز عراقی در کنار تشت آبی نشسته بودند. درخواست آب کردم. یکی از آنها لیوانی آب جلوی صورتم گرفت. زمانی که خواستم لیوان آب را بگیرم، محکم دستم را به عقب زد و با گفتن کلمه مجوس آب را از داخل گلویم ریخت تا به قول خودش لیوان نجس نشود. در دفتر فرماندهی مقر، سربازی عراقی بود که زبان فارسی را به خوبی می دانست و نقش مترجم را بر عهده داشت. بر روی صندلی روبروی فرمانده مقر نشستم. مترجم به من گفت: به چشمان سروان نگاه کنم و پاسخ های او را بدهم. نام و نام خانوادگی و نام یگان اولین سوال هایی بود که پرسیده شد. در جواب نام فرمانده گردان، گفتم نمی دانم. مترجم که در پشت سر من قرار گرفته بود، چنان ضربه سنگینی به سرم زد که یک لحظه احساس کردم سر از تنم جدا شده است. سرم را در میان دستانم گرفتم تا از چند ضربه بعدی در امان باشم. احساس کردم مغز در داخل جمجمه ام تکان می خورد. بعد از اینکه گفتم تازه به گردان آمده و نام او را نمی دانم، چند سوال دیگر از خانواده و شهر محل سکونتم پرسیدند و در اتاقی که مانند سلول بود و روی آن دریچه کوچکی قرار داشت هدایت شدم. از شدت درد و بدون اعتنا به چند زندانی دیگر به گوشه ای خزیدم. دقایقی گذشت یکی از اسرا شروع به حرف زدن با من کرد. آنها نیروهای گردان ابوذر لشکر ۲۷ بودند که در مرحله اول عملیات به اسارت در آمده بودند. شب فرا رسید و با دست های بسته ما را سوار یک خودرو تویوتا هایس کردند. دو خودرو نظامی ان را اسکورت می کردند. بعد از ساعت ها حرکت، خودرو در داخل استخبارات بغداد توقف کرد و با کمک دیگر اسرا از ماشین پیاده و از راهرویی بزرگ و کثیف عبور کردیم اما را پشت دیوار اتاقی نشاندند و چهار پنج سرباز عراقی که کابل ، باطوم و چوبی شبیه دسته کلنگ در دستانش بود به طرف ما آمدند. ضربات سخت و سهمگینی بود که بر بدن خسته و زخمی ما فرود می آمد. دیگر درد پا را فراموش کرده و دستهایم را سپر سر و صورت خود کردم تا کمتر آسیب ببینم.

بعد از ضرب و شتم، اسرا به سلولی منتقل شدند که چند اسیر دیگر در آنجا بود. داخل سلول یک صندوق چوبی در کنار دیوار بود که روی آن دو قابلمه و یک کتری جهت آب قرار داشت. **مرتضایی لحظه ای مکث می کند طوری که گویی می خواهد بخشی مهم را جمع و جور کند و بگوید ادامه می دهد:**



دو روز گذشت که تعداد اسرا به ۱۸۰ نفر رسید. فضای کافی برای استراحت درون اتاق وجود نداشت و به ناچار بچه ها در کنار یکدیگر چمباتمه زده و به استراحت می پرداختند. روزی دو بار در سلول باز می شد و اجازه استفاده از سرویس بهداشتی را می دادند و بچه ها از سلول تا سرویس بهداشتی را می دویدند تا کمتر در زیر ضربات عراقی ها قرار بگیرند. یک هفته در استخبارات بغداد بودیم تا اتوبوس هایی داخل محوطه شدند. اسم اسرا را یکی یکی صدا کرده و سربازان عراقی در دو طرف مسیر در سلول تا اتوبوس ها در دو ردیف موازی تونلی تشکیل داده بودند. اسرا باید از داخل این تونل مرگ گذشته و به اتوبوس می رسیدند. زمانی که به سمت اتوبوس ها می دویدند سربازان عراقی با کابل، چوب و باتوم ضربات سنگینی بر سر و بدن آنها وارد می کردند.

با پای چپم خداحافظی کردم

۲۹ اسفند سال ۱۳۶۳ بود. اتوبوس ها در اردوگاه رمادیه در شهر الرمادیه در استان الانبار عراق توقف کردند. ظاهر اردوگاه حکایت از آن داشت که تازه تاسیس است. همه رزمندگانی که در عملیات بدر به اسارت در آمدند، جز و اولین اسرای مستقر در این اردوگاه بودند. دور تا دور اردوگاه با سیم های خاردار حلقوی محصور شده بود که ارتفاع آن به حدود ۳ متر می رسید و عرض سیم های خاردار حداقل ۱۵ متر بود. اردوگاه دارای سه قسمت جدا از هم به نام قاطع بود. هر قاطع از ۸ آسایشگاه تشکیل شده بود که چهار آسایشگاه در طبقه اول و چهار آسایشگاه در طبقه دوم قرار داشت.

یک محوطه بزرگ خاکی آسایشگاه و سیم های خاردار را از هم جدا می کرد. هر آسایشگاه ۵۰ اسیر را در خود جای داده بود که سهم هر اسیر به عرض یک موزاییک و نیم یعنی حدود ۴۵ سانتی متر از آسایشگاه بود.

فردای آن روز در ساعت ۸ صبح آمبولانس به اردوگاه آمد و تعدادی از اسرای زخمی از جمله مرا که مجروحیتمان شدیدتر بود را انتخاب و راهی بیمارستان نظامی تموز کرد. دست های مجروحان از پشت محکم بسته و دو خودروی نظامی آمبولانس را اسکورت می کردند. چند ساعتی طول کشید تا آمبولانس به بیمارستان رسید. با کمک سربازان عراقی، مجروحان داخل یک اتاق ۵×۵ که پنج تخت در آن بود، شدند. بعد از عکسبرداری از پای مجروحم در ساعت دو بعداز ظهر وارد اتاق عمل شدم. در اتاق عمل بر روی تخت نشسته و پاهایم را دراز کردم. پزشک عراقی وارد اتاق شد. او با دو دست گردنم را گرفت و محکم به زانوهایم چسباند. پزشک دیگری با الکل و بتادین کمرم را شستشو داد. ناگهان دردی در کمر احساس کردم، آمپول بزرگی به قسمت نخاع تزریق شد و با اشاره پزشکان بر روی سینه و شکم روی تخت خوابیدم. بعد از این که پاهایم به طور کامل سرد شد. عمل جراحی را آغاز کردند. گلوله‌ای که بعد از جراحت آتش آرپی جی ۷ به پای چپم اصابت کرده و من متوجه آن نشده بودم را از پای چپم خارج کردند. محل جراحی را بخیه و پانسمان کرده و از پاشنه پا تا قسمت بالای ران را با آتل فلزی بسته و دوباره به اتاق پنج تخته بردند. دو روز بعد از عمل پایم دو پزشک عراقی به سراغم آمدند. بعد از معاینه با خودکار بر روی ران پای چپم خط کشیدند تا از آن محل آن را قطع کنند.

پای چپم از قسمت ساق به پایین سرد و بی حس بود و چند نقطه سیاه روی انگشت شصت و انگشت وسط ظاهر شده بود که نشان از سیاه شدن پا می داد. اما گرمای بالای ساق پا را حس می کردم. دو پزشک با دست روی زانویم فشار وارد کردند تا زانو که به صورت نیم خیز مانده، باز شود. اما موفق به این کار نشدند و اینجا بود که فهمیدم اصرارم برای قطع کردن از پایین زانو بی فایده است. نزدیک ظهر بود که به اتاق عمل رفتم و بعد از بیهوشی... بعدا فهمیدم که پس از مدت زیادی که بیهوش بودم پزشکی حدود ۲۰ دقیقه به صورتم سیلی می زد، اما هیچ عکس العملی نمی دید. ناامید شده بود و می خواست به پزشکان دیگر مشکل را اطلاع دهد که ناگهان پایم تکانی خورد و مجددا شروع به سیلی زدن کرد. مرتضایی از اینجا به بعد را تندتر حرف می زند: آخرین سیلی را که زد با آوردن دست به سمت بالا عکس العمل نشان دادم. به دلیل مواد بیهوشی که در بدنم باقی مانده بود، چندین بار خواب رفتم و دوباره بیدار شدم. حدود ۲۰ ساعت طول کشید تا هوشیاری کامل به دست آوردم، در حالی که روی تخت دراز کشیده بودم ناگهان حس عجیبی به

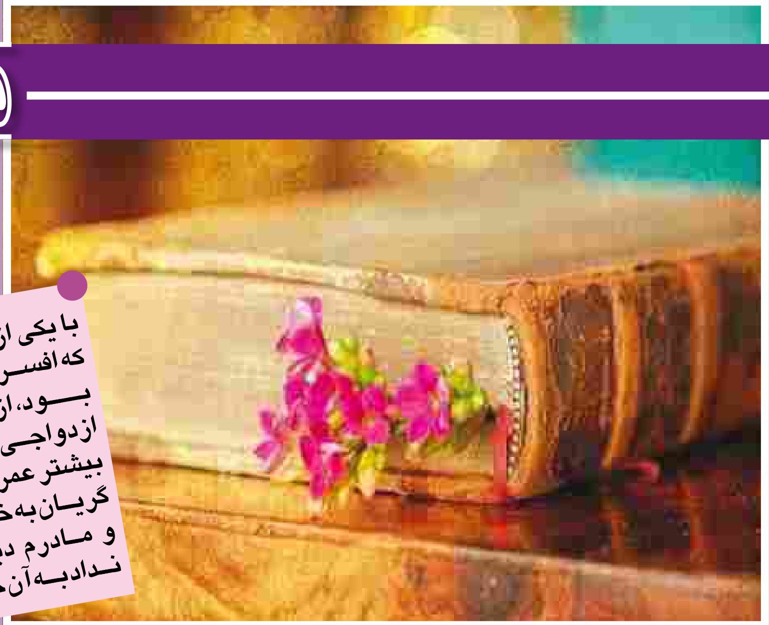
بقیه در صفحه ۲۵

انتظار نداشته باش که همیشه پیروز باشی، شکست هم وجود دارد

• یوهان کپلر

کیانا نصرت‌زاده

ماجرای بدون حرف



با یکی از خواستگارهایم که افسر نیروی هوایی بود، ازدواج کردم. ازدواجی که یک هفته بیشتر عمر نکرد. با چشم گریان به خانه برگشتم و مادرم دیگر اجازه نداد به آن خانه برگردم

امروز هفتاد ساله شدم. حالا دیگر باید باور کنم که پیر هستم و شاید به استراحت احتیاج داشته باشم. تا امروز آنقدر فعال بوده‌ام که همیشه اطرافیان نگران سلامتی من می‌شدند و من حاضر نبودم سن و سالم را باور کنم. ولی فکر می کنم هفتاد سالگی وقت مناسبی باشد برای اینکه از حجم کارهایم کم کرده و با خیال راحت به بقیه عمرم فکر کنم.

شانزده ساله که بودم، فکر می کردم قرار است زن یک دانشجوی پزشکی شوم؛ به این شهر و آن شهر بروم و همه به من بگویند خانم دکتر... فکر می کردم صاحب کلی بچه می‌شوم، یکی از یکی خوشگل‌تر و باهوش‌تر. همه زن‌های خانواده به من حسودی خواهند کرد و خوشبخت‌ترین زن عالم خواهم بود.

اینها چیزهایی است که در دفتر یادداشت روزانه‌ام در شانزده سالگی نوشته‌ام. هرچند کاغذهای این دفتر مثل رویاهایی که در آن نوشته شده، کهنه شده‌اند و گذر عمر آنها را به فراموشی سپرده، ولی خاطرات گذشته مخصوصاً در این سن و سال بیشتر سراغ آدم می‌آید. انگار وقتش رسیده به زندگی خود نمره بدهیم.

پدرم از معدود تحصیل کرده‌های زمانه خودش بود. ارثیه خوبی هم از حاج عباس یعنی پدربزرگم به او رسیده بود. اما پدرم مرد لاابالی و اهل قمار و مشروب بود. هر چه داشت باخت و نوشید و ته مانده آن زندگی مرفه حقوق دانشگاه بود که می‌توانست آبروی ما را حفظ کند.

من آخرین بچه خانه بودم. خواهر و برادرهایم هر کدام با خانواده‌های نسبتاً مرفهی ازدواج کرده بودند. مادرم فکر می کرد ما باید هرچه زودتر برویم سر خانه و زندگی‌مان، قبل از اینکه همه از کارهای پدرم با خبر شوند و اعتبار خانواده از بین برود.

در آن روزها پسر همسایه‌مان که دانشجوی پزشکی بود برایم نامه‌های عاشقانه می‌نوشت و می‌دانستم که دیر یا زود به خواستگاری‌ام می‌آید. مادرم هم گوشه چشمی به این ماجرا داشت و خواستگارهای مرا به بهانه‌هایی رد می کرد تا این آقای دکتر جوان به خواستگاری‌ام بیاید. همه چیز برای عروسی من آماده شد، ولی از آقای دکتر خبری نشد. یک بار وقتی او را در کوچه دیدم، به بهانه کمک به من سبد میوه را تا دم در خانه آورد و وقتی به او گفتم که منتظرش هستم، سرش را پایین انداخت و گفت نمی‌تواند این کار را بکند. کم سن و سالی مرا بهانه کرد و این که حیف است درس و مشقم را ول کنم و... اما دیگر نه در نگاهش و نه در صدایش بویی از عشق و علاقه نبود. خیلی زود با خبر شدیم که برای ادامه تحصیل می‌خواهد برود خارج و دیگر خبری از او نشد که نشد.

من هم با یکی از خواستگارهایم که افسر نیروی هوایی بود، ازدواج کردم. ازدواجی که یک هفته بیشتر عمر نکرد. با چشم گریان به خانه برگشتم و مادرم دیگر اجازه نداد به آن خانه برگردم و دو سال بعد طلاقم را گرفتم. شوهرم در اصفهان با زن دیگری ازدواج کرده بود و از او دو بچه هم داشت. زن به محض اینکه از عروسی ما با خبر شده بود، دست بچه‌هایش را گرفت و آمد دم در و قشقرق به پا کرد.

در بیست سالگی مهر طلاق در شناسنامه‌ام خورد. بعد از آن دیگر ازدواج نکردم. خواستگارهایم مردهای سن بالایی بودند که به هیچ کدام از آنها دل نبستم. روزهای یاس و ناامیدی شروع شده بود. پدرم همه زندگی را باخته بود. یک شب هم آنقدر مست بود که تلوتلو خوران افتاده بود توی چاله‌ای و صبح زود او را یخزده و بی‌جان بردند بیمارستان. در بیست و هشت سالگی پدرم را از دست دادم. من و مادرم در خانه کوچکی که ارثیه مادرم بود، زندگی می کردیم. حقوق پدرم زندگی ما را تامین می کرد و یواش یواش به این نوع زندگی عادت کردیم، اما من در حسرت یک زندگی شاد و سرزنده داشتم پژمرده می‌شدم، تا اینکه یک روز خانمی از اهل محل از من خواهش کرد به بچه‌های یک پرورشگاه درس انگلیسی بدهم. این تنها سرمایه‌ای بود که پدرم برای همه ما گذاشته بود. همه ما از بچگی به همت پدرم زبان انگلیسی را خوب یاد گرفته بودیم و به راحتی می‌توانستیم به این زبان صحبت کنیم. من هم قبول کردم. تا آن موقع شاگردهایی داشتم و درآمدم هم بد نبود، ولی این بار قرار بود مجانی آن هم برای بچه‌های پرورشگاه این کار را انجام بدهم.

اولش قرار بود فقط در تابستان به آنها درس بدهم، ولی ورودم به این حیطه مرا در این کار ماندگار کرد. انگار بچه‌هایی را که هرگز نداشتم، آنجا پیدا کردم. خلاصه اینکه سخت درگیر این بچه‌ها شدم، به طوری که کم کم خودم موسسه‌ای تاسیس کردم و از تعدادی دختربچه بد سرپرست مراقبت کردم. قبل و بعد از انقلاب به من کمک‌های زیادی شد تا این موسسه را سرپا نگه دارم. به خودم که آمدم، دیدم چهل سال است که دارم به بچه‌های ناامید و بی‌پناه کمک می کنم تا برای ورود به جامعه آماده شوند. خیلی از آنها حالا صاحب بچه و زندگی هستند. همه به من می گویند مامان و بعضی‌ها هم مادربزرگ صدایم می‌زنند. حالا در هفتاد سالگی یک خانواده پرجمعیت دارم. آنهایی که همه امیدشان من بودم و تنها شانس زندگی‌شان شاید همین موسسه بود. لذت به ثمر رسیدن این بچه‌ها به مراتب بیشتر از بچه‌های واقعی خانواده‌ها است، چرا که ما در اینجا از هیچ برای آنها زندگی می‌سازیم. خوشحالم که زندگی‌ام ثمره‌ای به این بزرگی داشته. خوشحالم که خداوند این سرنوشت را برای من رقم زد که به جای اینکه مادر بچه‌های خودم باشم، مادر دهها بچه‌ای هستم که تنها امیدشان در زندگی من هستم.... ■

آغاز تلاش، امید و آرزو و پایان آن پیروزی و شادی است

● مهرک تواین

بقیه از صفحه ۲۳

من دست داد. پایی که از ناحیه ران قطع شده بود، به سمت بالا حرکت کرده و کمرم را نیز به سوی سقف می کشید. درد بسیار شدیدی بر جانم افتاده بود. با دو دست روی پای قطع شده فشار آوردم تا آرام شود، اما نه درد آرامتر می شد و نه این حس از بین می رفت. حدود ۱۰ ساعت این کار را ادامه دادم و هر بار پای قطع شده همراه با درد شدید و بی اختیار بالا می آمد. در بیمارستان روزی دو بار پانسمان زخم هایم را عوض می کردند و دارو مصرف می کردم. کم کم با عصا، آرام و با احتیاط شروع به راه رفتن کردم. بعد از جراحی و همچنین تا مدت ها بعد بر اساس عادت همیشگی بعد از گذاشتن پای راست بر روی زمین می خواستم پای چپم را بردارم اما ناگهان به یاد می آوردم که سرنوشت زندگی جدیدی را برایم رقم زده است. روز یازدهم به همراه ۹ مجروح دیگر از بیمارستان مرخص و به اردوگاه منتقل شدیم. ده مجروح در یک اتاق مجزا در جلوی آسایشگاه چهار که به اتاق ده نفره معروف شده بود، جا گرفتیم. در اردوگاه هفته ای دو بار و گاهی یک بار پانسمان مجروحین را عوض می کردند. یکی از اسرا به نام قربانعلی رئیسی بر اثر شدت جراحات وارده و عفونت در گمنامی و غربت به شهادت رسید. آسایشگاه ده نفره بر اثر شدت عفونت ناشی از زخم ها همواره بوی بد تعفن می داد. عفونت شدیدی در پای مجروحم به وجود آمده بود. نه گاز استریل و نه وسایلی بود که بتوانم پانسمان را عوض کنم. ناچار گاز استریل که همراه با عفونت به پایم چسبیده بود را به سختی جدا کرده و دوباره قسمت دیگر آن که خشک بود را روی زخم گذاشته و آن را می بستم. سیدمحمد مرتضایی تمام دردهای گذشته را به زور فرو می خورد و می گوید: فقط لطف خداوند بود که در آن شرایط سخت که نه دارویی وجود داشت و نه تغذیه مناسب، مجروحین بهبود می یافتند.

شاعر شدم

خرداد ماه سال ۱۳۶۴ بود که رفتار سربازان عراقی چند روزی تغییر کرد و از شکنجه و ضرب و شتم اسرا خبری نبود. کیفیت غذا کمی بهتر شده و با اسرا نسبت به گذشته مهربانتر برخورد می کردند دستور دادند که اردوگاه و آسایشگاه ها را نظافت و مرتب کنند. سپس اعلام شد که نمایندگان صلیب سرخ برای ثبت نام به اردوگاه می آیند تا آن زمان اسرای اردوگاه مفقودالاثر به شمار می آمدند و سربازان عراقی، اسرا را تهدید کردند و دوباره رفتار بد و غیرانسانی آنها خبری به صلیب سرخ گزارش نکنند. بالاخره نمایندگان صلیب سرخ با ماشین آرم دار آن سازمان وارد اردوگاه شدند. کارت سفید رنگی را به تک تک اسرا دادند تا مشخصات خود را بنویسند. اسم، اسم پدر، نشانی و شماره صلیب سرخ.... شماره صلیب سرخ من ۹۸۶۰ بود. این اولین باری بود که اسرا توانستند برای خانواده هایشان نامه بنویسند. نمایندگان صلیب سرخ هر دو ماه یک بار به اردوگاه می آمدند و در بعضی مواقع وسایل ورزشی و کتاب در اختیار اسرا قرار می دادند اما آنها فقط کار یک نامه بر را انجام می دادند و اقدامی در روند بهبود وضعیت ما صورت نمی دادند.

سال ۱۳۶۶ بود. علی سیف الهی از دوستان نزدیک من که در اسارت ارادت خاصی نسبت به او پیدا کرده بودم به اردوگاه دیگر منتقل شد. من بسیار گرفته و منقلب بودم حوصله هیچکس و هیچ کاری را نداشتم و کمتر با اسرای دیگر حرف می زدم. گوشه گیر و کم اشتها شده بودم. بچه های اردوگاه متوجه دگرگونی حال من شدند و یک روز در حالی که ناراحت و غمگین در اردوگاه قدم می زدم و از دوری سیف الهی در دل گلایه می کردم، حبیب ا... معصوم با من هم قدم شد و شروع به حرف زدن کرد. حبیب ا... گفت که شعری



برای سیف الهی سروده و شروع به خواندن شعر کرد. من چند بار از او درخواست کردم که شعر را بخواند. چون استاد حبیب ا... معصوم در واقع شاعر بود و تا آن زمان اطلاعی از این موضوع نداشتم. پس من هم تحت تاثیر شعر او قرار گرفته و درخواست کردم تا فنون سرودن شعر را به من بیاموزد. از آن پس بود که کلاس های آموزش شعر استاد معصومی با زبانی ساده و شیوا شروع شد. تشویق و ترغیب های حبیب ا... باعث شد با شعر و شعر گویی آشنا شوم. با پشتکار و توکل به خدا توانستم با روی آوردن به شعر دوری علی سیف الهی و همچنین سختی اسارت را تحمل کرده و شعرهایی در اردوگاه که با مضمون بیشتر آنها خداوند متعال و امام زمان (عج) بود، سرودم.

یک خبر مهم

رادیو عراق برای تخریب روحیه اسرا و اختلاف انداختن میان آنها روزانه دو ساعت از طریق بلندگوهای اردوگاه با صدای بلند ترانه پخش می کرد. تیر ماه سال ۱۳۶۷ بود که ناگهان این برنامه تغییر کرد و از بلندگوها بارها و بارها با صدای بلند و به زبان عربی این جمله پخش شد.

«به زودی یک خبر بسیار مهم گفته خواهد شد.»

اسرا در بهت و ابهام به سر می بردند. ناگهان مارش نظامی و آهنگ هایی از این قبیل پخش شد و غروب یکی از آن روزها بود که بلندگوهای اردوگاه این پیام عربی را پخش کردند که «قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل از سوی ایران پذیرفته و جنگ تمام شد.» عراقی ها در اردوگاه و بیرون آن شروع به هلهله و شادی و رقص و پایکوبی کردند. با پذیرش قطعنامه و اعلام پایان جنگ امید آزادی و رهایی در میان اسرا، جان تازه ای گرفت. سربازان عراقی به داخل اسرا آمده و با شادی و خنده به آنها دست می دادند و رفتارشان کاملا عوض شده بود و حالا اسرا بودند که هر روز برای شنیدن خبر آزادی لحظه شماری می کردند.

سیدمحمد میرعلی مرتضایی حالا دیگر لبخند می زند و ادامه می دهد: در آن زمان هرگز در باورم نمی گنجید روزی از این اردوگاه مخوف با آن همه درد و سختی رهایی یافته و خود را در وطن و در آغوش خانواده ببینم. اما بالاخره توافق تبادل اسرا بین ایران و عراق آغاز شد. آبان ماه سال ۱۳۶۷ بود که حدود سه سال و ۸ ماه از اسارتم می گذشت. عراقی ها اعلام کردند مجروحین آزاد می شوند. من و علی محمد صادقیان که از هر دو چشم نابینا شده بود، فکر کردیم در این گروه قرار خواهیم گرفت، اما تعداد دیگری از اسرای مجروح آزاد شدند. روزها دیگر سخت تر از گذشته سپری می شد. یک ماه بعد بار دیگر عراقی ها به داخل اردوگاه آمدند و با آزادی دومین گروه اسرا، در حالی که امید آزادی در جان و تن همه اسرا ریشه دوانده بود، ناگهان تبادل اسرا قطع شد! تا اینکه بالاخره در تاریخ سی ام دی ماه سال ۶۷ بود که اسم من برای آزادی خوانده شد و همراه با عده ای دیگر از اسرا آماده بازگشت شدیم و چند روز بعد سرانجام سوار اتوبوس شده و همراه با اسکورت نیروهای نظامی عراق به سمت فرودگاه بغداد حرکت کردیم. در بغداد بعد از اهدای یک جلد قرآن و فیلمبرداری توسط تلویزیون عراق به سمت هواپیمایی که آرم صلیب سرخ بر روی آن خودنمایی می کرد، حرکت کردیم. با این که در هواپیما نشسته و در حال پرواز بودیم، اما هنوز در باور هیچ یک از اسرا نمی گنجید که آزاد شده ایم و ساعتی بعد در حالی که برف سنگینی در تهران می بارید در فرودگاه مهرآباد هواپیما بر زمین نشست. دل توی دلمان نبود، هنوز باور آزادی و رهایی برایمان سخت بود، بعد از توقف کامل هواپیما، اسرا پیاده شدند. گروه موزیک نیروهای مسلح شروع به نواختن سرود کرد و در حالی که اشک ریزان از پلکان هواپیما پیاده می شدیم، عده ای بر خاک وطن بوسه زدند و عده ای دیگر مات مبهوت با ناباوری قدم بر خاک ایران می گذاشتند.

ماجراهای خواستگاری

ازدواج یک معامله نیست

کورش کاشانی



به پدرم گفتم هر دختری را که خودش صلاح بداند، من با همان دختر ازدواج می کنم. پدرم که برق چشم‌هایش را هنوز به خاطر دارم، نگاهی به من کرد و گفت: "بهترین دختر را برایت عقد می کنم!"

خوب یادم هست. ۱۶ ساله بودم و برای کار به جنوب کشور می‌رفتم. سال ۱۳۳۵ بود. شرکت نفت رونق گرفته بود و کار در بنادر جنوبی آنقدر زیاد بود که هیچ کس بیکار نمی‌ماند. ۱۶ سالگی شاید برای کار کردن و جدا شدن از خانواده زود بود، ولی سختی‌های زندگی مرا از ۱۱ سالگی مجبور به کار کرده بود. من و سه خواهرم ثمره ازدواج دوم پدرم بودیم. ازدواجی که در خفا انجام شده بود و نمی توانستیم رسماً خودمان را عضو خانواده سلوکی بدانیم.

پدرم در ۴۰ سالگی یک دل نه صد دل عاشق مادرم شده بود که به تازگی از تبریز به تهران آمده بود. دختری زیبا از یک خانواده فقیر... عوضش پدرم مردی سیه چرده و کوتاه‌قد بود که خانواده‌اش اسم و رسمی داشتند. این ازدواج مخفیانه زندگی ما را خیلی سخت کرد؛ چرا که هنوز خواهر کوچکم به دنیا نیامده بود که همسر اول پدرم از حضور ما باخبر شد و شهر را بهم ریخت. از آنجایی که پدرم در آستانه ورشکستگی بود و تنها کمک برادرهای همسرش می‌توانست او را نجات بدهد، مجبور شد بعد از تولد خواهرم، مادرم را طلاق بدهد.

دیگر وضع مالی خوبی هم نداشت و نمی توانست از عهده زندگی دو خانواده بربیاید. برای همین من از ۱۱ سالگی کار کردم. وقتی در ۱۶ سالگی راهی جنوب شدم، پدرم موضوع ازدواج مرا مطرح کرد. گفت مبادا آنجا که رفتی عاشق یک دختر بی مال و مقام شوی... خودم همین جا یک دختر پولدار برایت پیدا می کنم. معنی حرفش را خوب می‌فهمیدم. بعد از این همه سال فهمیده بود که ازدواج با مادرم نه به سودش بوده و نه ثمره‌ای داشته... فکر می کرد عاشق ظاهر یک دختر شدن اشتباه محض است. در عوض همسر اولش از خانواده متمولی بود و توانسته بود بارها و بارها پدرم را از مخمصه نجات بدهد.

راهی آبادان شدم. یکی از قوم و خویش‌ها دستم را گرفت و برد شرکت نفت و مشغول به کار شدم. حقوق خوبی می گرفتم و بیشتر آن را برای مادرم می‌فرستادم. مادرم هم زن کدبانویی بود. بیکار نمی‌نشست و با خیاطی و سیسمونی درست کردن، هزینه زندگی را جور می کرد. باورم نمی‌شد که بیشتر حقوقم را برایم پس انداز کرده بود.

دو سال بعد وقتی برای دیدن خانواده به تهران آمدم، پدرم مرا به خواستگاری دختری برد که از خودم یک سال بزرگتر و پدرش از تاجران بنام بازار بود. وقتی از مراسم خواستگاری برگشتم، مادرم از من پرسید که آیا از آن دختر خوشم آمده؟ گفتم نه، ولی پدرم می گوید با او آینده خوبی خواهم داشت. مادرم برای اولین بار در زندگی‌اش مرا نصیحت کرد و گفت با زنی که دوستش نداری، ازدواج نکن چون مثل

در پیچ و خم دادگاه

نتیجه یک تصمیم ناگهانی

راشین مختاری



حکم طلاق صادر شد. صادقانه بگویم، این اتفاق می‌تواند برای من و سحر نقطه عطفی باشد. به هشت سال زندگی بی حاصل خاتمه دادیم. برای هر دوی ما سخت بود و برای خانواده‌ها شاید سخت‌تر. به هر حال در فرهنگ ما طلاق اتفاق ناخوشایندی است، ولی برای من و سحر قضیه فرق دارد. ازدواج ما شاید به ظاهر درست و بر اساس همه اصول صحیح جامعه بود، ولی در عمل دیدیم همه چیز را نمی شود پیش بینی کرد و یا مطمئن بود که همه چیز همان طور است که ما تصور می کنیم.

وقتی ۳۰ ساله شدم، مادرم اصرار کرد که به یک سال نکشیده ازدواج کنم. به نظر آنها ۳۰ سالگی برای من سن مناسبی برای ازدواج بود. کارم تثبیت شده بود. پس‌انداز خوبی داشتم و به بلوغ فکری هم رسیده بودم. برای همین مادرم اصرار داشت دیرتر از این نباید ازدواج کنم. شش ماهی گذشت تا بالاخره خاله‌ام، سحر را دید و برای من پسندید. می گفت دختر خوبی است؛ به خانواده ما هم می آیند و از همه مهمتر اینکه همشهری هستیم و اصل و نسبش را خوب می‌شناسیم.

به خواستگاری رفتیم. هر دو خانواده آنقدر منطقی بودند که هیچ مشکلی بر ایمان پیش نیامد و بر سر هیچ مسئله‌ای بحث و جدل نکردیم. نه مهریه نه عروسی و نه خرده چیزهای دیگر... چند جلسه‌ای با هم صحبت کردیم و به توافقات اولیه رسیدیم. من یک شرکت کوچک مهندسی داشتم و سحر هم در بانک کار می کرد. درآمد هر دوی ما برای شروع یک زندگی کافی بود. خانه‌ای اجاره کردیم و زندگیمان شروع شد... اوایل همه چیز خوب بود تا اینکه پدر سحر در اثر یک اتفاق ناگهانی فوت کرد. فوت او تحولات بزرگی را در زندگی ما ایجاد کرد. خواهر و برادرهای سحر اصرار کردند که مادرشان به خارج از کشور برود و با آنها زندگی کند. رفتن مادر سحر، او را به یکباره تنها کرد. سالی یک بار مادر و خانواده‌اش را می‌دید، ولی این کافی نبود. نمی‌شد هیچ راه حل دیگری برای این موضوع پیدا کرد. به مرور زمان دلتنگی‌های سحر به افسردگی تبدیل شد. هنوز مرگ پدرش را باور نکرده بود که حالا دوری مادرش را هم باید تحمل می کرد. تغییر روحیه سحر به ظاهر موضوع ساده‌ای بود، ولی ما با آن روی سکه‌ای روبرو شدیم که هیچ کدام از آن خبر نداشتیم.

سحر اصلاً به بچه‌دار شدن علاقه‌ای نداشت. من عاشق بچه بودم و حس می کردم بدون بچه

وقتی از مراسم خواستگاری برگشتم، مادرم از من پرسید که آیا از آن دختر خوشم آمده؟ گفتم نه، ولی پدرم می‌گوید با او آینده خوبی خواهم داشت...

پدرت چند سال بعد هوس عاشقی به سرت می‌زند و همه را اذیت می‌کنی. تازه فهمیدم معنی حرف مادرم چیست؟ زندگی پدرم نمونه‌ای از یک زندگی حساب گرایانه بود. حالا ما چهار بچه و مادرم مجبور بودیم سخت زندگی کنیم چون دیگر در حساب و کتاب‌های پدرم جایی نداشتیم. همین شد که بهانه‌ای جور کردم و از پدرم عذر خواستم. به او قول دادم سفر بعد که به تهران برگشتم، حتماً با همان دختری که او دوست دارد عروسی کنم.

به آبادان برگشتم. بر حسب تصادف با پسری به اسم احمد آشنا شدم که اهل جنوب بود و به واسطه او با خانواده‌اش هم رفت و آمد کردم و همان موقع بود که با سیما، خواهر احمد آشنا شدم و برای مادرم نامه نوشتم که بلیت قطار بگیرد و بیاید برایم خواستگاری. مادرم و خواهر بزرگم خودشان را به آبادان رساندند. مراسم خواستگاری خیلی ساده برگزار شد و جشن عقد را هم انجام دادیم. مراسم عروسی ماند برای بهار. مادرم به تهران برگشت و من هم برای پدرم نامه نوشتم که گویا سرنوشت می‌خواست که من از این دیار زن بگیرم... پدرم تا باخبر شد، سراسیمه آمد آبادان. وقتی اسم سیما را در شناسنامه‌ام دید، به من گفت که دیگر پسری به نام تو ندارم.

این آخرین دیدار ما بود. من و سیما زندگی خوبی را با هم شروع کردیم. او در آموزش و پرورش استخدام بود و من در شرکت نفت. وضع زندگی‌مان روز به روز بهتر می‌شد. اوزن باادرایتی بود. باخبر می‌شدم که پدرم برای بچه‌های همسر اولش با حسابگری و برنامه‌ریزی زن و شوهر پیدا می‌کند، اما ما همگی زندگی‌های ساده‌ای داشتیم. خواهرهایم هم شوهرهای ساده‌ای دارند و خدا را شکر همگی از زندگی‌هایمان راضی هستیم.

حالا من دوران بازنشستگی‌ام را در تهران می‌گذرانم. خودم هم صاحب عروس و داماد هستم. خانواده پر جمعیت و خوشحالی دارم در حالی که بقیه خواهر و برادرهای ناتنی‌ام به سرنوشت‌های عجیبی گرفتار شدند. یکی از آنها همه دارایی‌اش را از دست داد و همسرش هم او را رها کرد و رفت. آن یکی بچه‌هایش همه اموالش را حیف و میل کردند. پدرم در آخر عمرش بیشتر با من و خواهرهایم زندگی کرد و همیشه افسوس می‌خورد که چرا پسرهای دیگرش نتوانستند مثل من یک خانواده خوب داشته باشند. پیرتر از این بود که برایش توضیح بدهم چرا این بلا سر آنها آمده، اما خود من همیشه به بچه‌هایم توصیه کردم که هرگز به ازدواج به چشم یک معامله نگاه نکنند و سادگی را هیچ وقت از چهره زندگی‌شان پاک نکنند....

■

سحر ناگهان تصمیم گرفت ادامه تحصیل بدهد. گفت می‌خواهد شانس خودش را امتحان کند. به راحتی در آزمون کارشناسی ارشد قبول شد و دو سال سرش توی کتاب و درس بود

زندگی‌ام هیچ معنایی ندارد. بحث و جدل‌ها ادامه داشت. افسردگی سحر من را هم تغییر داد. انگیزه‌ای برای وقت گذراندن با سحر نداشتم. بیشتر وقتم را با دوستانم می‌گذراندم. سحر عملاً کار کردن را گذاشت کنار تا بتواند سفرهای بیشتری برود و خانواده‌اش را ببیند.

این دوری‌ها و جدایی‌ها بین من و سحر فاصله انداخت. من اهل ورزش و سفرهای مهیج بودم، ولی سحر به مهمانی‌های خانوادگی بسنده می‌کرد و به برنامه‌های دیگر هیچ علاقه‌ای نداشت. من عاشق کار و پول درآوردن بودم، اما سحر برایش اهمیتی نداشت که چقدر پول دارد و زندگی‌اش در چه سطحی می‌گذرد. تازه می‌فهمیدیم که چقدر با هم متفاوت هستیم. او هم متوجه این اختلاف سلیقه‌ها شده بود. کار به جایی کشید که دیگر هیچ صحبت مشترکی با هم نداشتیم.

سحر ناگهان تصمیم گرفت ادامه تحصیل بدهد. گفت می‌خواهد شانس خودش را امتحان کند. به راحتی در آزمون کارشناسی ارشد قبول شد و دو سال سرش توی کتاب و درس بود. شاگرد اول دانشگاه شد و بورس بسیار معتبری هم از یک دانشگاه خارجی گرفت. بهش گفتم برو دنبال علاقه‌هایت؛ با من به جایی نمی‌رسی. من با دوستانم بیشتر لذت می‌برم تا اینکه وقتم را با تو بگذرانم. خودش هم به همین نتیجه رسیده بود. درست پنج سال از ازدواجمان می‌گذشت که ما کاملاً از هم دور شده بودیم. سحر راه خودش را در دنیای آکادمیک پیدا کرده بود و من روز به روز کارم در شرکت رونق بهتری می‌گرفت.

سه سال طول کشید که برای خانواده‌هایمان و همین طور خودمان جا بیفتد که طلاق راه مناسبی برای هر دوی ماست. همه گفتند با آمدن بچه وضع خوب می‌شود، ولی من و سحر مطمئن نبودیم که این بچه چه سرنوشتی پیدا خواهد کرد؛ برای همین زیر بار این راه حل نرفتیم.

نزدیک به یک سال جدا از هم زندگی کردیم. من با زن دیگری آشنا شدم که از قضا خیلی شبیه خودم است. سحر سخت مشغول درس خواندن است و تحقیقات مقطع دکترایش را به نحو احسن پیش می‌برد. حالا هر دوی ما هیچ شکی نداریم که راه زندگیمان از هم جداست....

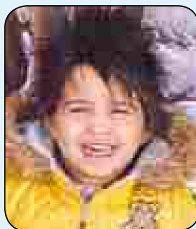
■

شکوفه‌های زندگی


نفس سادات دعایی

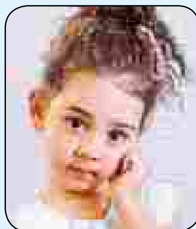

آیدا عابدی

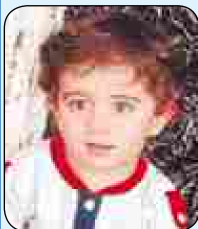

هستی و محمد زارعی


طاها ایمانوند


محمدطاها کرم‌زاده


نیکی و نهال میرزاخانی


آنیسا صادق‌پور


محسن زمانی امیر ذکریا


محدثه صالحی


مائده صالحی

خانه‌ها تنها با عشق و محبت پایدار می‌مانند

●ابونصر فارابی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

راز زنی که دیگر مال هیچ مردی نبود

منبع: ریدرز دایجست، آوریل ۲۰۱۵

چهار ازدواج و چهار طلاق

هرگز در تمام عمرم **"گریس مونته"** را ندیده‌ام. اما این دلیل نمی‌شود که به او فکر نکنم. در واقع، روزی نیست که من به او و اینکه زندگی‌اش چگونه بود و چگونه گذشت، فکر نکنم. با اینکه این زن را ندیده‌ام، نمی‌دانم چرا همیشه صدایش در گوشم است و صحنه‌های مختلف زندگی‌اش، مخصوصاً زندگی قبل از ازدواج با پدرم، مثل صحنه‌های یک فیلم مدام جلو چشمم رژه می‌رود. زندگی واقعی گریس مونته خیلی کوتاه بود، اما در همان زمان کوتاه، نمی‌دانم از بدشانسی‌اش بود یا چه، درگیر مسیری شد که یک سرش یک مرد و کودکی بود که گریس عاشقانه دوستش داشت و درد و رنج‌های مداوم و همیشگی جسمی و روحی... و سر دیگرش به مرگ ختم می‌شد.

***

اواخر اکتبر ۱۹۴۶، گریس ۲۴ ساله بود و پدر من، "ماریو کارکاترا" ۲۹ ساله و گریس از روز اول درگیر مسائل و مشکلات پدرم شد. دخترشان، "فیلیس" آن زمان شش ساله بود. زندگی گریس و پدرم آن طور که شنیده‌ام از یک مسیر ثابت و صاف عبور نکرده. برای مثال آنها فقط سه چهار بار از هم طلاق گرفته و بعد از مدتی، اشک و آه‌های پدرم کار خودش را کرده و مجدداً با هم ازدواج کرده بودند. دوستان انگشت شمار پدرم و گریس از کار این دو نفر سر درنمی‌آوردند و مدام آنها را سرزنش می‌کردند.

وقتی که برای بار چهارم کارشان به طلاق کشیده بود، گریس در یک هتل درجه سه در یک مایلی آپارتمان درب و داغان و همیشه درهم و برهمی که با پدرم در آن زندگی می‌کرد، اتاقی کرایه کرد. او دیگر از قبض‌هایی که هیچ وقت پرداخت نمی‌شدند، از بدهی‌های همیشگی پدرم، از داد و بیدادهای شب و نصفه شب او، از مردی که همیشه‌ی خدا عصبانی بود و سرِ هر چیز کوچکی از کوره در می‌رفت، از کتک خوردن‌ها و... خسته و بیزار بود و دیگر قصد نداشت به آن زندگی برگردد. او به خودش قول داده بود این بار به هیچ وجه اشک‌ها و التماس‌های پدر را نپذیرد و هرگز به زندگی مشترک با او فکر نکند چه برسد به اینکه بار دیگر به آن خانه جهنمی برگردد.

گریس حتی دیگر نمی‌توانست و نمی‌خواست زن‌بارگی‌های پدرم را تحمل کند. این اواخر پدر وقیح‌تر شده بود و خیلی تلاش می‌کرد با دوستان نزدیک همسرش هم ارتباط برقرار کند. گریس تمام اینها را با چشم‌های خودش می‌دید یا از این و آن می‌شنید اما هر بار، خام گریه‌ها و قول‌های پدر می‌شد و به آن زندگی بازمی‌گشت. شاید به این دلخوش بود که بالاخره شوهرش عاقل می‌شود و از کارهایش دست برمی‌دارد. یا شاید امیدوار بود که سرانجام روزی دخالت‌های هر روزه مادرشوهرش که خود را ارباب مطلق خانه آنها می‌دانست، تمام می‌شود. او آنقدر روی پسرش تسلط داشت که گریس گاه با خودش فکر می‌کرد که این پیرزن می‌تواند پسرش را هیپنوتیزم کند.



گریس بعد از شنیدن دومین صدای ضربه، در را باز کرد. هنوز از خواب بیدار نشده بود که صدای در او را از خواب پراند. موهای سیاه و لختش صورتش را پوشانده بود و او را از همیشه مهربان‌تر و معصوم‌تر نشان می‌داد. از دیدن شوهر سابقش تعجب نکرد. آمدن به هتل و زدن حرف‌های تکراری، کار هر روز او بود. اما این بار، با همیشه فرق داشت و قرار نبود گریس خام او شود. خواست در را ببندد که پدرم با نوک پا در را به زور باز نگه داشت. گریس از او خواست همان دم در حرف‌هایش را بزند و خیلی سریع از آنجا برود اما پدرم به زور وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و باز همان سناریوهای تکراری شروع شد. پدر از شغل جدیدی صحبت کرد که حقوق و مزایای خوبی داشت و آنها می‌توانستند به محله و خانه جدیدی بروند و زندگی تازه‌ای را آغاز کنند. پدر از یک زندگی بهتر و آینده‌ای درخشان حرف زد. شاید کلمه‌هایش در گذشته روی گریس تاثیری داشت اما اوضاع فرق کرده بود و جای زخم‌های روحی گریس به این راحتی‌ها خوب نمی‌شد. قرار نبود حرف‌هایش در آن صبح نسبتاً سرد و خاکستری پاییزی چیزی را عوض کند. سال‌ها دروغ، سال‌ها بدرفتاری، سال‌ها رنج و درد، از گریس انسان دیگری ساخته بود و او دیگر آن زنی نبود که یک روز عاشق این مرد بود. الان دیگر از شنیدن اسم شوهر سابقش وحشت داشت و تنها آرزویش این بود که از شر او خلاص شود و زندگی را بدون حضور او تجربه کند بنابراین تمام حرف‌هایی را که در این سال‌ها در دلش تلمبار شده بود، به پدرم گفت؛ در آخر هم برای پدر توضیح داد که عمر زندگی مشترک آنها برای همیشه به سر آمده و این طلاق هیچ بازگشتی نخواهد داشت سپس برای اینکه خیال پدرم را راحت کند و این دیدار، دیدار آخر آنها باشد، به پدرم گفت:

"من عاشق یکی دیگه شدم. منو عاشقانه دوست داره و قراره منو خوشبخت کنه. من می‌خوام خیلی زود باهاش ازدواج کنم و طعم خوشبختی رو بچشم".

شوک آخرین خبر گریس برای پدرم آنقدر زیاد بود که با یک سیلی محکم و ناگهانی آن را جبران کرد. دهان گریس پر از خون شد و اشک در چشم‌هایش نشست. اما دیدن ترس و وحشت این زن برای پدر کاملاً عادی بود. گریس از پدر خواست او را رها کند ولی پدر که کاملاً عصبانی شده بود، با گریس دست به گریبان شد و او را روی تخت انداخت و گلویش را گرفت و فشرد. گریس تقلا کرد. به صورت پدر چنگ زد اما کاری از دستش ساخته نبود. پدر، مردی قوی هیکل و با بنیه بود و گریس که در برابر او خیلی ریزنقش و ضعیف بود، نمی‌توانست کاری از پیش ببرد. دست پدر به بالش کنار گریس خورد. آن را برداشت و روی صورت گریس گذاشت و با تمام توان آن را روی صورتش فشار داد.

پدر در آن لحظه‌ها ترس و وحشت را در چشم‌های همسر سابقش دید به همین علت بالش را کاملاً روی صورت زن بیچاره قرار داد تا همان اندک عذاب وجدان او را نیازارد. تا جایی که می‌توانست بازویش را روی بالش فشار داد تا اینکه زنی که روزی عاشقش بود و با عشق با او ازدواج کرده بود، خفه شد و مرد!

پدرم که تا مدتی پیش شوهری عصبی و قمارباز و همیشه مست بود، حالا به یک قاتل تبدیل شده بود.

تو را هم می‌کُشم

چهارده ساله بودم که اولین بار اسم "گریس مونته" به گوشم خورد. به ایتالیا رفته بودم تا برخی از اقوام مادری‌ام را ببینم و کمی گشت و گذار کنم. نیمه‌های روز یک صبح زیبای آفتابی کنار ساحل قدم می‌زدیم که مادرم برای نخستین بار دریچه همیشه بسته اسرار قلبش را گشود و از رازهای تاریکش پرده برداشت. مادرم سال‌ها این راز را در قلبش حفظ کرده بود. نمی‌دانم چرا با زندگی خودش و من بازی کرده بود. مادرم می‌گفت نگران این مساله است که مبادا همنشینی بیش از اندازه من با پدرم و دوستانش، برای آینده‌ام خطرناک باشد و اخلاق و روحیات پدرم در من هم اثر منفی بگذارد. مادرم از این بیم داشت که من، همان پسری شوم که پدر می‌خواست. مادرم نقشه پلید پدر را با شم مادرانه‌اش حس کرده بود و از

نظر او، اینجا، در کشوری که به اندازه کافی با "مَنهتن"، شهری که در آن زندگی می کردیم فاصله داشت، آنقدر امنیت داشتیم که راز تاریک قلبش را برای من فاش کند و به من هشدارهای لازم را بدهد.

آنقدر مادرم را می‌شناختم و به او اطمینان داشتم که بدون هیچ بحث یا تحقیقی حرف‌هایش را چشم بسته قبول کنم. خودم هم کم کم بزرگ می‌شدم و خوب می‌فهمیدم که پدرم با بقیه آدم‌هایی که می‌شناختم، تفاوت‌های آشکار و عجیب و غریبی دارد. کنار ساحل نشستیم و مادر برایم تعریف کرد که پدر به اتهام قتل درجه دو، زندانی شد و تقریباً هشت سال از عمر خود را در زندان گذراند. کمی بعد از آزادی‌اش، با مادرم در ملاقاتی که خانواده دو طرف ترتیب داده بودند آشنا شد و این آشنایی به اجبار خانواده‌ها خیلی زود به ازدواج ختم شد. مادرم،



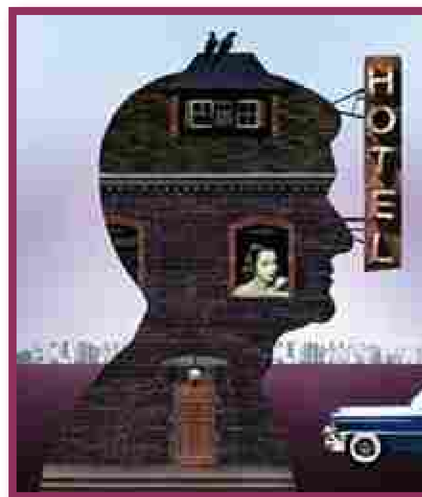
زنی بیوه بود که یک پسر به نام "آنتونی" داشت و همسرش را در یک تصادف دلخراش رانندگی از دست داده بود. به او گفته بودند که همسر جدیدش مدتی در زندان بوده اما مادرم قسم می‌خورد که تا شب ماه عسل اصلاً خبر نداشته که شوهرش هشت سال به جرم همسر کشی زندانی بوده.

چاره‌ای نداشتم جز اینکه مادرم را باور کنم. چاره‌ای نداشتم جز اینکه بپذیرم زنی تنها در شرایط او که یک پسر داشته و سرپناه و پولی برای گذران زندگی‌اش نداشته، با امید داشتن یک زندگی بهتر برای پسرش، می‌پذیرد که با مردی که همسر کش بوده، زیر یک سقف زندگی کند. مادرم بعداً برایم تعریف کرد مشغول خوردن اولین شام مشترکشان در ماه عسل بودند که پدرم در کمال آرامش و خونسردی، بدون اینکه هیچ ناراحتی و تاسفی در رفتار و کلامش پیدا باشد، ماجرای قتل همسر سابقش را با آب و تاب بسیار برای تازه عروسش تعریف کرده و در پایان، برای اینکه حسابی گربه را دم حجله کشته باشد، به مادرم تاکید کرده که حواسش به کارهایش باشد و هرگز او را عصبانی نکند. مادرم درست از همان لحظه متوجه شد که مرتکب بزرگترین اشتباه زندگی‌اش شده و هیچ راه بازگشتی ندارد.

***

ترجیح دادم بقیه روز را تنها و در سکوت محض بگذرانم. زیبایی آن آفتاب دلپذیر و خنکای لب ساحل به من زهر شده بود. در ۱۴ سالگی با واقعیتی روبه‌رو شده بودم که شاید درک و هضم آن برای همسن و سال‌های من خیلی آسان نباشد. باید هر تصویری که تا آن لحظه از پدرم ساخته بودم خراب می کردم و با پدر جدیدی مواجه می‌شدم که بیشتر برایم یک غریبه بود تا پدر. تا نیمه‌های شب در ساحل ماندم. تا آن روز فکر می کردم آنقدر که پسرهای همسن من پدرشان را می‌شناسند، من هم پدرم را خوب می‌شناسم اما از آن روز و از آن لحظه به بعد، نمی‌توانستم مثل سابق به پدر فکر کنم و مثل همیشه با او برخورد کنم.

تا آن موقع نمی‌فهمیدم چرا روابط من و مادرم مثل خیلی از بچه‌ها صمیمی نیست. در بهترین حالت، رابطه من و او سرد و یخ‌زده بود و جز حرف‌ها و روابط معمول بین آدم‌های عادی، موضوع مشترکی با هم نداشتیم و از این حد و مرز جلوتر نمی‌رفتیم. اما حالا خوب درک می کردم که تمام اینها، نقشه‌های از پیش تعیین شده پدرم بوده برای اینکه تا جایی که می‌تواند من را از مادرم دور نگه دارد. من از مادرم خشمگین بودم که چرا زودتر از اینها واقعیت زندگی پدرم را به من نگفته و چهره حقیقی او را نشان نداده. حالا خشم من به مادرم بیشتر از خشمی بود که به پدر داشتم. مادرم، زن معتقد و باایمانی بود. زنی آرام که دوستان اندکی داشت، از خانواده پدرم نفرت داشت، همیشه برای کوچک‌ترین کارهایش به پدرم وابسته بود. پدری که خودش هنوز برای هر کاری از مادرش اجازه می‌گرفت و بدون هماهنگی با او حتی آب هم



نمی‌خورد.

هرچه بزرگتر می‌شدم، خشم مادر را بهتر و بیشتر می‌دیدم و درک می‌کردم. نقابی که مادر سال‌ها به چهره زده بود، حالا کنار رفته بود و من خوب می‌دانستم در پس چهره این زن آرام، سربه‌زیر و ساکت، چه توفانی نهفته است. خشمی که ممکن بود هرلحظه سرباز کند و آتش‌فشانی شود که زندگی ما را نابود کند. مادرم انتخاب وحشتناکی کرده بود. او ۳۴ سال از عمر با ارزشش را در اسارت مردی گذراند که دوستش نداشت. مادرم، ۳۴ سال را بدون عشق سپری کرد و آنقدر زندانی ماند تا مرگ پدرم در اثر سرطان، حکم آزادی‌اش را صادر کرد. بعد از مرگ پدرم، مادرم به سرزمین خودش برگشت. به ایتالیا. او به آنجا تعلق داشت و لزومی نداشت حالا که زندانبانش مرده بود، همچنان در زندان بماند و با یاد و خاطره او روزها و شب‌هایش را بگذراند. تا زمان مرگ مادرم، من و او به طور مرتب تلفنی با هم حرف می‌زدیم و هر وقت مشکل مالی داشت، برایش پول می‌فرستادم اما یخ رابطه ما هرگز آب نشد و رابطه ما چون از روز اول تولد سمی بود، هرگز درمان نشد و چیزی تغییر نکرد.

از روزی که مادرم حقیقت زندگی پدر را به من گفت سال‌ها گذشت تا بالاخره توانستم درباره این موضوع با خودش صحبت کنم. از روزی که ماجرای گریس را فهمیدم، دیگر در جمع پدر یا دوستانش احساس راحتی و امنیت نمی کردم و سعی می کردم با بهانه‌های ریز و درشت، از لحظه‌های با هم بودنمان فرار کنم. دیگر از صدای خنده‌های من و پدر خبری نبود. دیگر تمام شب‌هایم را با او نمی گذراندم. دوست داشتم دیگر پدر را نبینم. در عوض، تلاش می کردم از هر طریقی که شده، از آن زنی که پدرم به قتل رسانده بود، اطلاعاتی پیدا کنم یا از فرزندش خبری بگیرم و به هر شکلی که شده کمکش کنم. نمی‌دانم چرا خودم را مسئول می‌دانستم. مسئول تمام بی‌وجدانی‌های پدر و سال‌ها لب فرو بستن مادر.

خانواده‌ی پدرم در را به روی هر سوالی راجع به آن زن بستند. از نظر آنها، مرگ گریس باعث شرمندگی‌شان بود و دوست نداشتند از آن حرفی بزنند. در طول سال‌ها، تنها چند تکه از پازل زندگی پدرم پیدا شد و کنار هم قرار گرفت. یک بار، در خانه‌ی یکی از بستگان توانستم یک نسخه از اصل مجله‌ای را پیدا کنم که از آن واقعه گزارش مفصل و کاملی منتشر کرده بود. عکس جلد مجله به پدر من و همسرش گریس تعلق داشت با تیتر درشتی که چشم را می‌زد: **این زن دیگر به هیچ مردی تعلق ندارد**

و عکسی وجود داشت که گویا از آلبوم خانوادگی پدرم و گریس گرفته شده بود. نیازی نبود کسی برای من توضیح بدهد که افراد داخل عکس چه کسانی هستند. دیدن عکس‌العمل بقیه افرادی که دور میز نشسته بودند، برایم کافی بود. وحشیانه مجله را از دستم کشیدند. اما من هرچه را که لازم بود، دیده بودم. همسر سابق پدرم، گریس زن زیبایی بود. درست همان طور که همیشه در خیالم تصور کرده بودم. لبخند ملیح و معصومانه‌ای هم بر لب داشت. و چشم‌هایش پر از رنج و غصه بود.

یک بار وقتی برای یک جشن عروسی به خانه یکی از بستگان دعوت شدم، خواهر ناتنی‌ام را دیدم. با پدرم به مراسم عروسی رفته بودم. ده ساله بودم و خواهرم ۲۴ ساله. پسرعمه‌ام ما را به هم معرفی کرد. اما به جای اینکه به من بگوید که این خانم، خواهر من است، گفته بود دوست خانوادگی ماست ولی چون همیشه کسانی پیدا می‌شوند که دلشان بخواهد اسرار

بقیه در صفحه ۵۷

حرص و کینه و تکبر و ظلم و تعدی، همه زاییده ثروت هستند

● برتراند راسل

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

حرفی برای گفتن نمانده بود

محمود سعادتی تیکانلو ـ تهران



"حرفی برای گفتن نمانده بود" نوشته "محمود سعادتی تیکانلو" بر محور گوشه‌ای از آسیب شناسی فقر و سوء تفاهم، بر قلم رانده شده است. بارزترین ویژگی این داستان کوتاه در زمینه ساختار و شکل، بازمی گردد به سادگی و شفافیت متعارف زبان نوشتاری و روایت گیرا و بدون حاشیه پردازی آن.
از "محمود سعادتی تیکانلو" تاکنون چندین داستان کوتاه و مقاله در نشریه‌های مختلف به چاپ رسیده است.

هنوز دو ماهی از ورودم به دانشگاه نگذشته بود که با همکلاسی‌ام پرویز آشنا شدم. به دلیل داشتن شرایط یکسان و روحیات و خصوصیات اخلاقی شبیه به هم، این آشنایی به یک دوستی عمیق منجر شد. آن قدر به هم عادت کرده بودیم که اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدیم آن روز انگار به شب نمی‌رسید. وضع مالی خانواده پرویز خیلی خوب بود، اما من در موقعیت بسیار نامناسبی بودم. یک روز پرویز به من گفت: "بیا کاری کنیم که برای هر دومون از هر جهت خوبه!" پرسیدم "چه کاری؟"

پرویز جواب داد: "با هم خونه اجاره کنیم. ببین رضا،... با هم که باشیم هزینه‌هامون و از جمله اجاره خونه برای هر دو نفرمون کمتر میشه. دیگه تنها هم نیستیم..."

اما من نپذیرفتم. او در این مورد خیلی پافشاری می‌کرد، اما من به دلایلی که او از آنها بی‌خبر بود، نمی‌توانستم با او یک جا و زیر یک سقف زندگی کنم. او علاوه بر دریافت کمک هزینه تحصیلی، از کمک‌های مالی ماهانه خانواده‌اش هم برخوردار بود. صبحانه و ناهار را در دانشکده می‌خوردیم و از این نظر شرایط یکسان بود اما از نظر نوع صبحانه و شامی که من و او می‌خوردیم یا استفاده از وسیله نقلیه یا مخارج حاشیه‌ای دیگر وضع من و او خیلی متفاوت بود.

من نمی‌توانستم مثل او شام‌های پر و پیمان و گران بخورم یا برای رفت و آمد به دانشکده مثل او از تاکسی استفاده کنم. خیلی از برنامه‌های تفریحی او را هم نمی‌توانستم داشته باشم. علاوه بر این‌ها، در نظر داشتم دو برادرم را بیاورم پیش خودم. به این دلایل نمی‌توانستم با او همخانه شوم. من اهل حداکثر صرفه جویی بودم و او اهل بریز و بپاش بود. من مثل او نمی‌توانستم منزلی با امکانات رفاهی کامل بگیرم. وقتی که دیدم از نپذیرفتن پیشنهادش دلخور می‌شود، دلایلم را دوستانه با او در میان گذاشتم ولی او دست بردار نبود و می‌گفت: "هر جور که تو بخواهی زندگی می کنیم. سهم بیشتر هزینه‌ها را هم من میدم. دوست دارم با تو و در کنار تو باشم." حتی خانواده‌اش هم مایل بودند من با او همخانه شوم. اما من به هر زبان و با هر منطقی که برای او پذیرفتنی بود، قانعش کردم که دوستی‌مان به جای خود، ولی نمی توانم پیشنهادش را قبول کنم. بالاخره او متوجه شد که اگر نظرش اجرا شود ممکن است غرورم بشکند و عزت نفسم لطمه بخورد.

سال دوم دانشکده، دو برادر کوچکم را هم نزد خودم آوردم. خیلی وقت‌ها پول ژتون ناهارم را که یک نفره بود کنار می‌گذاشتم و از خوردن ناهار توی سلف سرویس دانشگاه صرفنظر می کردم تا با همان پول ناهاری کم هزینه‌تر برای سه نفرمان فراهم بشود.

پرویز، غیر از من، دوست دیگری هم داشت که چند سالی مسن‌تر از ما بود. دوست پرویز به نام آقای احمدی پور با داشتن مدرک کاردانی، در دوره راهنمایی تحصیلی تدریس می کرد و در مقطع کارشناسی هم، همراه ما درس می‌خواند. وضع مالی‌اش خوب و مساعد بود. اتومبیل شخصی داشت که خیلی وقت‌ها من و پرویز را هم سر راهش، به خانه‌هایمان می‌رساند.

من و پرویز بیشتر واحدهای درسی‌مان را با هم انتخاب می کردیم و بنابراین بیشتر روزها و ساعت‌ها توی یک کلاس با هم بودیم. آقای احمدی پور خیلی کم در کلاس‌ها در کنار ما بود.

بالاخره توسط پرویز بیشتر با او آشنا شدم. با آقای احمدی پور هم صمیمانه دوست شدم، به طوری که حتی یکی دو بار مرا به خانه‌اش برد. همسرش همچون خواهری مهربان مرا مورد لطف و محبت قرار می‌داد فهمیده بودم که از طرف پرویز در جریان وضع نامساعد مالی‌ام قرار گرفته بود. البته من از این کار پرویز کمی دلخور شده بودم. چه لزومی داشت که احمدی پور و همسرش متوجه فقر و وضع نامساعد مالی من بشوند؟!

در همان سال دوم که دو برادرم را نزد خودم آورده بودم، یک بار بی‌حضور پرویز، احمدی پور مرا به در خانه‌ام رساند. وقتی به داخل خانه دعوتش کردم، دعوتم را خیلی راحت و بی‌ریا و دوستانه پذیرفت. خیلی خودمانی داخل منزل من شد که فقط یک اتاق نه متری بود. همین که نشست و به دیوار تکیه داد رو به برادر کوچکترم گفت: "آقا پسر، اگه ممکنه زحمت بکش و برامون چایی آماده کن."

موقع رفتن هم پولی به برادرم داد که من این عملش را نپسندیدم. اما چون خیلی اصرار کرد و گفت "اگه نگیری ناراحت میشم." با اشاره به برادرم فهماندم که دستش را رد نکند. مبلغ قابل توجهی هم بود که هزینه یک هفته هر سه نفرمان شد...

چند روز بعد متوجه شدم جریان چای خوردن توی خانه من و نیز دادن پول به برادرم را هم برای پرویز تعریف کرده است. به این علت سعی می کردم کم کم از او فاصله بگیرم اما موفق نمی‌شدم.

یک روز من و پرویز و احمدی پور با هم درسی عملی داشتیم و باید حدود چهار ساعت توی آزمایشگاه کار می کردیم چون احمدی پور در جریان برخوردهایی که با هم داشتیم، خیلی با ما و به خصوص با من شوخی می کرد، همان روز من هم داخل آزمایشگاه با او شوخی‌ای کردم که بلافاصله پشیمان شدم، اما کار از کار گذشته بود.

شوخی من این بود که موقع تعویض لباس و بیرون آمدن از آزمایشگاه، دسته کلید احمدی را که سوییچ ماشینش هم به آن وصل بود، برداشتم. به کنار ماشین‌اش که رسیدیم، وقتی می‌خواست در

ماشین را باز کند متوجه گم شدن دسته کلید شد.

به شـدت ناراحت و عصبانی شده بود. به خیال این که آن را داخل آزمایشگاه جا گذاشته، با عجله بـه آن سـو رفـت. از کاری که کرده بـودم خیلی پشیمان شدم اما نتوانستم حرفی بزنم. می‌خواستم چنین وانمود کنم که همین الان دسـته کلید را کنار ماشـین پیدا کرده‌ام، اما او بیـرون آمده بود، هیچ فکرش را هم نمی‌کردم که تا این حد عصبانی شود. رو به او گفتم: "آقای احمدی، راسـتش می‌خواستم کمی با شـما شوخی کرده باشم... دسته کلید رو من برداشتم. بیا، بگیرش..."

با عصبانیت آن را از دسـتم گرفت. از شـدت خشم و ناراحتی صورتش سرخ و خیس از عرق شده بود. بلافاصله بر سرم داد کشید:

"تو خیلی بی‌جا کردی! مگه من همسن و سال تو هستم، جوانک؟!"

خیلی عذرخواهی کردم. از شـدت ناراحتی مرا وسـط راه پیاده کرد و گرنه قـرار بود، اول من و بعد پرویز را به خانه برسـاند. توی راه چندین بار با غیظ گفت: "از تو توقع این جور شوخی رو نداشتم!"

البته حالا کمی از آن عصبانیت اولیه‌اش کاسته شـده بود. خواسـتم در جوابش بگویـم: ـ "آقای احمدی، شـما چند بار با من شوخی کردید. خوب، من هم فکر کردم شـاید من هم حق دارم با شما این کار را بکنم... از ماشـین که پیـاده‌ام کرد بقیه راه را به طرف منزل پیاده رفتم. پنج دقیقه از رسـیدنم به خانه نگذشـته بود که در زدند. رفتم دم در و پرویز را دیدم. پرویز با حالتی از شـرمندگی شدید گفت: احمدی پور یـه مقدار پول گم کـرده. امروز صبح خانمـش پول رو به اون داده کـه برای خونه خرید کنه. حالا اون پول نیسـت. اون فکر می‌کنه شاید تو همراه با دسته کلید پول رو هم ورداشتی، ولی خجالت کشیده‌ای که پول‌ها رو بهش برگردونی..."

از حرف‌های پرویز خیلی دلگیر و عصبانی شدم. در حالی که پرویـز با من حرف می‌زد، احمدی پور مشغول سر و ته کردن ماشین بود، آن قدر عصبی و دستپاچه شده بود که به نظر می‌رسید دنده را بدون گرفتن کلاچ جا می‌اندازد. به پرویز گفتم:

"تو، خودت چی فکر می‌کنی؟ البته ممکن است که پول این آقا را من برداشته باشم، نه؟ چون فقیرم، نه؟"

پرویز با شرمندگی بیش از حد خداحافظی کرد و آنهـا رفتند. روز بعد فهمیدم وقتی که احمدی پور وارد منزلشـان شده بود همسـرش گفته بود: "چرا پول خرید رو جا گذاشـته بودی؟ من صبح پول رو کنار تلویزیون گذاشتم..."

احمدی پور حرف‌های زنش را که می‌شـنود با کف دستش ضربه محکمی به پیشانی‌اش می‌زند و بـا درماندگی و ناراحتی می‌گوید: "وای! خدای من، چه اشتباه زشت و وحشتناکی کردم! حالا چه جوری توی صورت دوسـتمان رضا نگاه کنم؟! فکر کردم موقع برداشتن دسته کلید پول رو هم ورداشته حالا چه جوری دلش رو به دست بیارم؟"

بعـد از آن اتفاق کـه برایم بسـیار ناگوار بود، سـعی می‌کردم تا جایی که امـکان دارد از احمدی پور فاصله بگیرم. هر وقت هم با او روبرو می‌شـدم آثار شـرمندگی بسـیار عمیقی را در چهره و گفتار و کـردارش می‌دیدم. بعـد از آن، او با من همچون روزهای اول آشنایی خیلی مودبانه و رسمی برخورد می‌کرد.

خیلـی دقیـق بـه خاطـر دارم کـه عصر یک چهارشـنبه بـود که من و پرویز یک واحد درسـی عملی داشـتیم که احتمالا مدت آن از چهار ساعت هم تجـاوز می‌کرد. در پایان همیـن کلاس عملی، هنگام بیرون آمدن از محیط آزمایشـگاه، پرویز با عجله از من جدا شـد و از من خواست که منتظرش بمانم.

بعد از بررسی وسایلم و مرتب کردنشان نگاهی بـه دور و بـرم انداختم. پرویز و احمـدی پور را در گوشـه‌ای در حال گفت‌وگو دیدم. وانمود کردم که آنها را ندیده‌ام.

بعـد از چند دقیقه گفت‌وگو، پرویز برگشـت و با خنـده گفت: "رضا جون، فردا شـب، یه مهمونی حسـابی افتادیم! احمدی پور می‌خواد من و تو فردا شب بریم خونه شون، البته این مهمونی فقط به خاطر توسـت، اونا می‌خوان به خاطر کنـدی که زده‌اند، عذرخواهی رسمی بکنند و از دلت درآرند..."

اما من با التماس از پرویز خواسـتم که هر طور شده این مهمانی را لغو کند. پرویز گفت:

"دیوونـه، من چی بگم؟ از مـا بزرگتره. ما رو با خواهش و تمنا به خونه‌اش دعوت کرده! چی رو بهانه کنم؟ بگم به چه دلیل نمی‌تونیم بیاییم؟ می‌دونم که واقعا حق داری، اما یه شـب که هزار شـب نمیشه. تحمل کن، می‌ریم شاممون رو می‌خوریم. می‌گیم و می‌خندیم. تلویزیون رنگی تماشا می‌کنیم..."

مـن با خنده‌ای تلخ و از روی بی‌حوصلگی گفتم: "چه تضمینی وجود داره که این دفعه یکهو یه قطعه طلا و جواهرشـون گم نشه؟ اون وقت دیگه هر دو نفرمون رو می‌کشونن به کلانتری و دادگاه!"

پرویـز گفـت: "ول کن دیگه، رضا! خودشـون متوجه شدن که چه غلطی کردن. بدجوری پشیمون و ناراحت هستن."

گویا پرویز همان غروب چهارشـنبه به احمدی پور گفته بود که رضا میلی به آمدن ندارد.

روز پنجشـنبه خیلی گرسـنه بـودم. بنابراین، تقریبا اولین نفری بودم که وارد سـلف سـرویس شدم. سـلف سرویس از سـاعت یازده صبح تا دو بعدازظهر به دانشجویان سرویس می‌داد.

از سـلف سـرویس بیرون می‌آمدم که از دور ماشـین احمدی پـور را دیدم که فـرد دیگری هم همراهش توی ماشـین بود. اول فکر کردم اشـتباه می‌کنم. هنوز دم در سلف سرویس بودم. احمدی پور آمـد و کنارم ترمز کرد. همسـرش همراهش بود. خیلی گرم و صمیمانه با من سلام و احوالپرسی کردنـد. احمدی پور در ادامه صحبت‌هایش گفت: "خانـم به یاد دوران دانشـجویی‌اش افتاده. هوس کرده یه ناهار توی سلف سرویس بخوره..."

من با خنده‌ای تلخ و سـرد در جواب گفتم: "بله، بد فکری هم نیسـت... دوران دانشجویی هم عالمی دارد!"

احمدی پور در حالی که وانمود می‌کرد باید چند دقیقه‌ای همسرش را تنها بگذارد و جایی برود، رو به همسرش گفت: "خانم، چند دقیقه‌ای پیش آقا رضا بمون... من زود برمی‌گردم."

بـا گفتن این کلمات ما را تنها گذاشـت و رفت. بعد از رفتن او، همسـرش که سـعی می‌کرد برای شکسـتن سـکوتی که بعد از رفتن شوهرش بین ما ایجاد شـده بود، جمله مناسبی پیدا کند گفت: "آقا رضا، نمی‌دونم چه جوری بگم. ما از این مسئله خیلی ناراحت هستیم آدم بعضی وقت‌ها گرفتار خطاهایی می‌شه که هیچ کس انتظارش رو نداره!"

مـن آهی کشـیدم و گفتم: "مهم نیسـت خانم احمدی پور، شـوهر شـما برادر بزرگ من هستند. شما هم برای من مثل یه خواهر بوده‌اید و هستید."

خانم احمدی پور گفت: "ببینید آقا رضا، اگه من رو خواهـر خودتون می‌دونید ایـن رو باید در عمل ثابت کنید. امشب خواهر و شوهر خواهرتون منتظر شما هسـتند. حتما تشریف بیارید؛ البته اگه خواهر شما هستم..."

سـرانجام شـب به ناچار، مهمـان احمدی پور شـدیم. اما من نه اشتهایی برای خوردن شام داشتم و نه حرف و سخنی برای گفتن.

تجدید فراخوان برای فرستادن داستان و داستانک

یگانه شـرط شـرکت در "مسابقه بزرگ داستان‌نویسی" این است که هر داستان کوتاهی که می‌فرستید حتی‌المقدور نباید حجمی بیشـتر از دو صفحه چاپی مجله را در برگیرد و به خود اختصاص دهد. داسـتان‌ها و داسـتانک‌هایتان را حتماً بر روی یک طرف کاغذ ـ با حفظ حداقل یک سـانتیمتر و نیم بین سـطرها ـ با خط خوانا بنویسید یا تایپ کنید. ضمناً، می‌توانید داستان‌ها و داستانک‌هایتان را با قید عبارت "مربوط به مسابقه بزرگ داسـتان‌نویسـی" از طریق Email (پست الکترونیک) مجله اطلاعات هفتگی بفرستید، البته با فونت ۱۶ و در نظر گرفتن فاصله لازم بین سطرها برای ویرایش احتمالی. همراه با هر داستان و داستانک هم شرحی مختصر از میزان تحصیلات، شغل و سابقه فعالیت‌های ادبی و هنری‌تان را به اضافه شماره تلفنتان بفرستید. اگر مایل باشید می‌توانید یک قطعه عکستان را هم برای چاپ در کنار اثرتان ارسال کنید.

رمزها و رازها

سیروس گنجوی (۱۸۶)

زنی با چشمان اشعه ایکس

آن روز صبح که یک روز ابری بود، دکتر "خورین" روانپزشک نامدار روسی، مثل همیشه رهسپار بیمارستان روانی شهر "تامبوف" شد تا از بیماران خود عیادت کند؛ اما نمی‌دانست که در آن روز، با عجیب‌ترین پدیده زندگی‌اش روبرو خواهد شد.

یکی از بیماران او، زن ۳۴ ساله‌ای بود به نام "سوفیا آلکساندرونا" که از هوش و ذکاوت زیادی برخوردار بود. این زن قبلا مدیر یک مدرسه دخترانه بود و به علت ناراحتی روانی، در آن بیمارستان بستری شده بود. همه‌اش می‌پرسید: "ایوان" کی می‌آید؟ آیا شما او را ندیدید؟

"سوفیا" تحت مداوا قرار داشت و آن روز، حالش از روزهای پیش بهتر بود. تا آن که پرستار بیمارستان، نامه‌ای برایش آورد. او نامه را گرفت و لحظاتی بعد، حالت عجیبی به او دست داد. در حضور دکتر "خورین" در حالی که انگشتانش را بر روی پاکت نامه به حرکت در آورده بود، شروع به گریستن کرد.

هنگامی که این روانپزشک، علت ناراحتی‌اش را جویا شد، او با صدایی گرفته و غمگین گفت:

–خواهرم نوشته است که پسر کوچکش گم شده و خودش هم سخت مریض است.

دکتر "خورین" در حالی که به پاکتی که در دست این زن بیمار بود و هنوز آن را نگشوده بود می‌نگریست، چنین پنداشت که ناراحتی روانی این زن شدت گرفته و مشتی خیالات واهی به مغزش هجوم آورده است. بنابراین، به آرامی از او خواست که نامه را بخواند. وقتی در پاکت باز شد، دکتر "خورین" در کمال تعجب مشاهده کرد که در این نامه، دقیقا همان چیزهایی نوشته شده بود که "سوفیا" پیش از گشودن پاکت به زبان آورده بود:

در همان هنگام که دکتر "خورین" خود را آماده می‌کرد تا این واقعه را به عنوان یک پدیده شگفت‌انگیز در گزارش بیمارستان ثبت کند، "سوفیا" گفت:

ـدکتر، من غالبا از آنچه خویشاوندانم در نامه برایم می‌نویسند، از پیش آگاهم!

دکتر "خورین" هر چند می‌دانست که این زن یک بیمار روانی است، اما در عین حال احساس می‌کرد که موجود ذیقیمتی به چنگ آورده که ممکن است به کشف بزرگی بینجامد؛ بنابراین ارزش داشت که او را مورد آزمایش‌های "پاراسایکالوژی" (فراروانشناسی) قرار دهد.

دکتر "خورین" با خود اندیشید، حال که این زن می‌تواند از روی پاکت، به مضمون نامه خویشاوندان خود پی ببرد، لابد در مورد نامه دیگران نیز از چنین امکان شگفت انگیزی برخوردار است. بنابراین، روی این زن عجیب به یک سلسله آزمایش دست زد که در زمینه "فراروانشناسی"، به "نامه‌های دکتر خورین" معروف است.

این روانپزشک روسی در خلال انجام این آزمایش‌ها به نیروی شگفت انگیزی که خداوند در وجود "سوفیا" به امانت نهاده بود، پی برد.

با این حال، چشم‌ها و گوش‌هایش نمی‌توانستند آنچه را که می‌بینند و می‌شنوند، باور کنند! همکاران باتجربه و کارآزموده او نیز از مشاهده نیروی اعجاب‌انگیز این زن کاملا در شگفت ماندند.

نخستین آزمایش بسیار ساده بود: دکتر "خورین" یک برگ کاغذ را از وسط دو نیم کرد. جمله‌ای روی آن نوشت و کاغذ را چهار بار تا کرد؛ سپس این کاغذ چهار لا را درون پاکتی گذاشت و در پاکت را چسباند. آنگاه از بیمار خود خواست تا آنچه را که نوشته است، حدس بزند. زن بیمار ابتدا از پاسخ طفره رفت؛ با قهر خود را به پنجره اتاق رساند و از آن بالا ساکت و آرام به منظره بیرون چشم دوخت. دکتر "خورین" که پزشکی حاذق بود، از این بی‌اعتنایی ناامید نشد. چند لحظه او را به حال خود گذاشت، سپس با روش‌هایی که بلد بود، مدتی وقت صرف کرد تا با تشویق و کلمات محبت آمیز او را به حرف بیاورد. سرانجام این زن گفت:

ـبسیار خوب، می‌گویم، اما اطمینان دارم که حرف‌های من درست از آب درنمی‌آید!

بنابر خواهش دکتر "خورین" نامه را در دست گرفت، پاکت را بین انگشتانش لمس کرد. پس از دو یا سه دقیقه گفت:

ـمی‌بینم اسمم را نوشته‌اید، "سوفیا آلکساندرونا"... و چند کلمه دیگر، ولی من خیلی خسته هستم... نمی‌توانم چیزی بگویم.

دکتر "خورین" می‌دانست که خسته کردن این زن بیمار با توجه به وضع روحی‌اش عاقلانه نیست بنابراین، آزمایش را متوقف کرد؛ اما چون دید که "سوفیا" دو کلمه اول، یعنی نام خود را درست حدس زده، گفت:

ـعجله‌ای نیست! حالا بهتر است استراحت کنی. بقیه آزمایش را فردا صبح ادامه خواهیم داد. البته اگر حالت مساعد باشد!

و پاکت سربسته را نزد او گذاشت.

فردای آن روز، "سوفیا" با یک مداد کمرنگ روی پاکت چنین نوشت:

"سوفیا آلکساندرونا"... تو حالت خوب خواهد شد!"

و این، دقیقا همان جمله‌ای بود که دکتر "خورین" روی کاغذ نوشته بود.

این روانپزشک، پاکت را مقابل روشنایی گرفت و با ذره بین مخصوصی که در دست داشت آن را مورد بررسی دقیق قرار داد، ولی از پشت پاکت هیچ چیز قابل رویت نبود.

"سوفیا" بعدا به دکتر خورین گفت که به محض در دست گرفتن پاکت، همه جمله‌ای که او نوشته بود، یک باره در برابر چشمانش ظاهر شد، و اضافه کرد که هیچ گاه کلمات را مجزا از یکدیگر نمی‌بینند، بلکه کل جمله در نظرش آشکار می‌شود. از این رو، وحشت دارد که یک نیروی آمیخته با خدعه و نیرنگ به مغز او رسوخ کرده باشد.



به هر حال، پس از این آزمایش دچار سردرد شدیدی شد، ولی این موفقیت او را بر سر شوق آورد تا در دیگر آزمایش‌های دکتر "خورین" شرکت کند.

این روانپزشک روسی نیز گرفتار اندیشه‌های متضاد شده بود و از خود می‌پرسید: آیا به راستی "سوفیا آلکساندرونا" از قدرتی خارق العاده برخوردار است یا آن که اعمال شگفت‌انگیز او فریب و نیرنگی بیش نیست؟

آزمایش بعدی دکتر "خورین" قدری پیچیده‌تر از آزمایش اول بود. متنی را روی یک کاغذ معمولی نوشت و آن را چندین بار تا کرد، به طوری که بین متن و پاکت، پنج لایه کاغذ قرار گرفت. این بار هیچ کس جز خودش از متن این نامه آگاهی نداشت. آن را درون پاکتی گذاشت و با دقت در پاکت را چسباند و روی آن نیز با جوهر، چند علامت زد تا اگر کسی به کمک بخار و یا با استفاده از آب درصدد گشودن در پاکت برآید، معلوم شود. سپس این نامه را به "سوفیا" داد و از او خواست تا متن آن را بخواند.

دو ساعت بعد، "سوفیا" پاکت را باز گرداند و گفت که قادر نیست آن را حدس بزند. دکتر "خورین" پاکت را زیر ذره‌بین گذاشت تا مطمئن شود که باز نشده است. هنگامی که از این موضوع مطمئن شد، دوباره آن را به "سوفیا" داد و از او خواست که مجددا سعی کند و هر چه به نظرش می‌رسد، بگوید. "سوفیا" با بی‌میلی تمام دوباره پاکت را گرفت. دکتر "خورین" گفت:

ـ همین جا بنشین و سعی کن آن را بخوانی!

"سوفیا" پذیرفت. مانند آدمی که هیپنوتیزم شده باشد، روی مبل نشست و پاکت را میان انگشتانش گرفت. ابتدا به آرامی انگشتانش را روی آن کشید و سپس ناگهان دیوانه وار، پاکت را در مشت خود گرفت و مچاله کرد.

دکتر "خورین" که ناظر صحنه بود، پنداشت که این زن بیچاره دچار بحران عصبی شده است. کوشید مانع از پاره شدن پاکت شود، اما حالت چهره "سوفیا" نشان می‌داد که عمیقا روی نقطه‌ای تمرکز کرده است. گهگاه دچار تشنج می‌شد و کلمات پراکنده‌ای ادا می‌کرد. انگار کلمه به کلمه، سرگرم خواندن متن نامه بود.

گزارش سخنان "سوفیا آلکساندرونا" که به صورت تندنویسی تهیه شده، موجود است.

او چنین گفت:

ـ ... در این متن، یک کلمه "موروسوف" وجود دارد... جراح ارتش... کلمه‌ای مثل "سم"... نه، جمله "خودش را مسموم کرد" را می‌بینم... با چه چیز؟ آه، بله، می‌دانم... حرف اولش "ق" است... پس بایستی "قرص خواب آور" باشد... بله، حتما همین طور است..."

در این هنگام، لرزش بدنش به اندازه‌ای شدت گرفت که دکتر "خورین" کوشید او را آرام کند. "سوفیا" در دنباله سخنان خود گفت:

ـ یک کلمه "عشق" هم وجود دارد... کلمه دیگری هم هست که معنی نمی‌دهد.. این زن عجیب، ناگهان مدادی در دست گرفت و روی پاکت چنین نوشت:

"... "موروسوف" جراح ارتش، به خاطر عشق دختر عمویش خود را با قرص خواب آور مسموم کرد!"

و این جمله، دقیقا همان چیزی بود که دکتر "خورین" نوشته بود.

پس از این دو آزمایش موفقیت آمیز، یک رشته آزمایش‌های گوناگون دیگر بر روی این زن شگفت‌انگیز انجام شد و دست آخر، این روانپزشک روسی نتیجه مطالعات خود را به این شرح یادداشت کرد:

"خانم "سوفیا آلکساندرونا" از یک استعداد فکری و قوه ذهنی استثنایی برخوردار است که از درک و حساسیت خارق العاده برخی اعضای حسی او ناشی می‌شود. این ویژگی‌ها، او را قادر به دریافت اطلاعاتی از یک منبع ناشناخته می‌سازد که شخص عادی از چنین قدرتی برخوردار نیست!"

با این حال، دکتر "خورین" هنوز تردید داشت که تجربیات خود را درباره "سوفیا" با دیگر همکاران دانشمندش در میان بگذارد، زیرا گاهی اوقات "سوفیا" چندین ساعت پاکت را نزد خود نگاه می‌داشت.

همین سبب می‌شد که مردم گمان کنند که اعمال شگفت‌انگیز این زن با نوعی تقلب و شیادی همراه است. در حالی که خودش چنین نظری نداشت!

سرانجام، یک روز دل به دریا زد و از "سوفیا" خواهش کرد که موافقت کند این آزمایش‌ها در حضور پژوهندگان و دانشمندان سرشناس انجام شود. همچنین از او پرسید که چرا غالبا ترجیح می‌دهد که در اتاق خود و در تنهایی مضمون نوشته‌ها را حدس بزند؟ "سوفیا" گفت که بعدا به این پرسش، پاسخ خواهد داد.

روز بعد، در پاسخ نامه مفصلی برای دکتر معالجش نوشت که بخشی از آن را به طور اجمال در این جا نقل می کنیم:

"... هنگامی که پاکتی به دست من می‌دهند و از من می‌خواهند که نوشته‌های درون آن را حدس بزنم، مایلم که در تنهایی و دور از هر گونه روشنایی و سر و صدا این کار را انجام دهم. بنابراین، نمی‌توانم حضور افراد غریبه را تحمل کنم. حرکات آنها و حتی صدای نفس کشیدنشان، تمرکز مرا به هم می‌زند. آشنایان، یعنی کسانی که آنها را می‌شناسم، کمتر مرا ناراحت می‌کنند... هنگام تمرکز، بیشتر در حالتی شبیه خواب و بیداری به سر می‌برم. در ذهنم جملات را به وضوح می‌بینم، آن قدر واضح که انگار در مقابل چشمان من نوشته شده‌اند. هنگامی که این لحظات بیشتر می‌پاید، معنی تمامی جملات را دریافت می کنم، حتی به قطع و اندازه حروف و سایر جزئیات پی می‌برم.

شما از من می‌خواهید که در حضور افراد غریبه نمایشی را انجام دهم؟ حرفی ندارم، ولی اگر در همان زمان که این افراد دور من حلقه زده‌اند نتوانم افکار خود را متمرکز کنم، چه اتفاقی خواهد افتاد؟... مگر نه اینکه آنها مرا انسانی متقلب و فریبکار خطاب خواهند کرد؟ خوب می‌دانم که نگاه‌های کنجکاو و منتظر آنها مانع از تمرکز افکار من خواهد شد. هر چند برایم مهم نیست که قدرت مرا باور کنند یا نکنند. برای من این نیروی ذهنی کاملا بی‌فایده است!"...



دیوانه عاشق

"سوفیا" تا چهارده سالگی با دختران همسن و سال خود تفاوتی نداشت، فقط اندکی از آنها باهوش‌تر بود و در امتحانات خود همیشه با نمره عالی قبول می‌شد.

اما همین که به ۱۴ سالگی رسید، سخنانی بر زبان می‌آورد که خانواده‌اش را متعجب و در عین حال نگران می‌کرد.

یک روز، هنگامی که از مدرسه به خانه بازگشت، پدرش را دید که غمگین روی صندلی نشسته و به فکر فرو رفته بود. نامه‌ای در دستش بود. "سوفیا" او را بوسید و گفت:

ـ پدر جان، ناراحت نباش، بی گناهی‌ات در دادگاه ثابت خواهد شد.

پدرش از شنیدن این حرف سخت یکه خورد و گفت:

ـ دخترم، هیچ کس ـ حتی مادرت ـ از این موضوع خبر ندارد. چگونه چنین حرفی می‌زنی؟

"سوفیا" با خنده کودکانه‌ای پاسخ داد:

ـ توی نامه نوشته شده!

پدرش، نامه را مقابل نور گرفت، اما از پشت آن چیزی معلوم نبود. این بار با تعجب بیشتری گفت:

ـ درست است. طبق این نامه، به دادگاه احضار شده‌ام! اما چگونه توانستی آن را بخوانی؟

"سوفیا" پاسخ داد:

ـ پدر جان، خودم هم نمی‌دانم. اما بی گناهی‌ات ثابت خواهد شد.

آقای "آلکساندرونا" مرد درستکاری بود که سال‌ها در انبار راه آهن "تامبوف" کار می‌کرد. در صورت برداری سالانه که از وسایل انبار به عمل آمده بود، معلوم شد که تعدادی از قطعات تعویض شده است. از این رو، مورد مواخذه قرار گرفته و به دادگاه اداری احضار شده بود.

اما همان گونه که "سوفیا" پیشگویی کرده بود، در دادگاه از همه اتهامات وارده مبری شد. چند ماهی بود که یک کارمند جدید در انجام کارها به او کمک می‌کرد. بازرس کارکشته‌ای که برای رسیدگی به تعویض قطعات از مرکز به آن شهر اعزام شده بود، باهوش حرفه‌ای خود کشف کرد که "آلکساندرونا" بی‌گناه است و این کارمند خطاکار، به تدریج قطعات نو را مخفیانه از انبار خارج کرده و به جایش قطعات دست دوم گذاشته بود! اما "آلکساندرونا" روحش از این موضوع خبر نداشت.

وقتی بی‌گناهی پدر "سوفیا" ثابت شد، با خوشحالی به خانه بازگشت و یک دستکش پشمی گرم برای دخترش هدیه خرید.

اما همواره یک موضوع ذهن او را مشغول کرده بود و آن اینکه، چگونه "سوفیا" توانسته بود بدون خواندن نامه به راز آن پی ببرد؟!

قسمت دوم و پایانی این مطلب را در شماره آینده بخوانید

سهراب صفادار

حیوان یا گیاه؟



هر قدر هم میوه و سبزیجات بخورید، نمی‌توانید مانند این حلزون دریایی واقعاً به یک گیاه تبدیل شوید! لازم است بدانید که گونه‌های مختلفی از حلزون‌های دریایی وجود دارند که به‌طور ذاتی در بدنشان کلروفیل دارند، همان ماده‌ای که باعث می‌شود بتوانند مانند گیاهان فتوسنتز و از نور خورشید برای تامین انرژی مورد نیازشان استفاده کنند. اما این گونه خاص از حلزون‌های دریایی وقتی به دنیا می‌آیند در بدن خود کلروفیل ندارند. حلزون‌های بالغ، کلروفیل موجود در بدنشان را در طول عمرشان و با خوردن بیش از اندازه سبزیجات به‌دست آورده‌اند. آنها سلول‌های داخل جلبک‌ها را می‌مکند، اما به جای اینکه مانند سایر حیوانات آن را هضم کنند، بخش‌هایی از غذا را که در آن کلروفیل وجود دارد، نگه می‌دارند و به طریق جالب با سلول‌های خودشان ترکیب می‌کنند! اکنون تنها کاری که باید بکنند این است که زیر نور آفتاب دراز بکشند و غذایشان خودبخود در بدنشان ساخته شود. این پدیده جالب و بسیار نادر در هیچ جانور دیگری دیده نشده و باعث شده که این حلزون‌ها، نام حلزون‌های دریایی خورشیدی را از آن خود کنند. این حلزون‌ها معمولاً در آب‌های کم عمق و شور سواحل شرقی آمریکا و کانادا یافت می‌شوند. معمولاً بین ۲ تا ۳ سانتی‌متر طول دارند، اما موارد بزرگتری تا ۶ سانتی‌متر هم دیده شده است. آنها قبل از اینکه بتوانند به اصطلاح خورشیدی شوند، قرمز رنگ یا خاکستری هستند. اما بعد از اینکه شروع به خوردن مقادیر زیادی جلبک و گیاه می‌کنند و سلول‌هایشان را تغییر می‌دهند، به رنگ سبز در می‌آیند. رنگ سبز و شکل خاص بدنشان به آنها در مخفی شدن از چشم شکارچیان هم کمک می‌کند.

شانس دوباره برای زندگی



پیشرفت سریع تکنولوژی پرینت‌های سه بعدی، زندگی را به این مرد برگرداند. «**اریک موگر**» ۵ سال قبل دچار یک تومور بزرگ سرطانی در زیر پوست صورتش شد که در طی جراحی برای برداشتن تومور، به ناچار قسمت‌هایی از سمت چپ صورت، فک و گونه چپ را از دست داد. سوراخ ایجاد شده در صورتش باعث می‌شد که برای صحبت با دست صورتش را نگه دارد و غذا خوردن نیز تقریباً برایش غیر ممکن بود، چرا که غذا به‌راحتی از حفره ایجاد شده بیرون می‌ریخت و مجبور شد از طریق لوله‌ای که مستقیماً به معده‌اش می‌رفت، تغذیه کند. اما با کمک تکنولوژی پرینت سه بعدی، موگر یک صورت سه بعدی گرفت که از روی سمت سالم صورتش قالب‌گیری شده بود. این قسمت توسط یک اسکلت از جنس تیتانیوم که برای جایگزین قسمت از دست رفته فکش ساخته شده، به‌راحتی نگه داشته می‌شود و او اکنون می‌تواند تقریباً همانند گذشته فعالیت‌های خود را انجام دهد و برای اولین بار پس از جراحی به‌راحتی صحبت کند و بار دیگر طعم غذاهای مورد علاقه‌اش را بچشد.

پانمونجوم، تنها جایی که توریست‌ها هم امنیت ندارند!

پانمونجوم، منطقه‌ای است که در حساس‌ترین نقطه کره قرار دارد، یعنی دقیقاً در مرز کره شمالی و کره جنوبی. اینجا تنها مکانی است که در آن لازم است بازدیدکنندگان فرمی را قبل از ورود به منطقه امضا کنند که در آن مسئولیت مجروحیت و یا مرگ خود را بر اثر تیراندازی در صورت حمله دشمن به عهده گیرند. پانمونجوم دهکده‌ای کوچک در فاصله ۵۵ کیلومتری شمال سئول است که مرز کره شمالی و جنوبی از میان آن می‌گذرد. آتش‌بسی که جنگ‌های بین دو کشور را خاتمه داد، در همین نقطه در سال ۱۹۵۳ امضا شد، اما از آنجا که این قرارداد تنها در مورد آتش‌بس بوده و هیچوقت توافقی برای صلح کامل انجام نشده، دو کشور همچنان بعد از حدود ۶۰ سال رسماً در جنگ هستند و تعداد یک میلیون نگهبان در این منطقه که غیر نظامی محسوب می‌شود، نگهبانی می‌دهند. اما بر خلاف اینکه منطقه‌ای غیر نظامی است، این پهنای ۴ کیلومتری بین مرز دو کشور مسلح‌ترین منطقه دنیا است. توپخانه، مسلسل، مین، سیم خاردار و حتی ضد تانک‌های بسیاری در این قسمت کار گذاشته شده‌اند که تمامی خط مرزی را تحت پوشش قرار داده‌اند. جالب این است که حتی تورهای گردشگری نیز برای این منطقه عجیب وجود دارد، اما بر خلاف قانونی که در تمام جهان به منظور امنیت گردشگران وجود دارد، تنها جایی است که حتی به گردشگران نیز ممکن است آسیب برسد. پیشنهاد می‌کنیم برای تورهای مسافرتی مکان دیگری را انتخاب کنید!









بزرگترین تلسکوپ رادیویی جهان

Ratan -۶۰ که مخفف تلسکوپ رادیویی اختر شناسی آکادمی علوم است، یک تلسکوپ رادیویی واقع در دهکده زلنچاکایا در کوههای کاکاسوس در روسیه است. این تلسکوپ در ارتفاع ۹۷۰ متری از سطح دریا ساخته شده، ولی ویژگی خاص آن این است که بر خلاف اکثر تلسکوپ‌های جهان که از یک یا چند دیش بزرگ برای متمرکز کردن امواج دریافتی استفاده می کنند، این تلسکوپ حتی یک دیش هم ندارد. بلکه به‌جای آن، Ratan -۶۰ از مجموعه‌ای از صفحات قابل تنظیم و جابجایی که به‌طور دایره‌ای چیده شده‌اند، بهره می گیرد. زاویه این صفحات را می توان به صورت دلخواه تغییر داد تا بتوانند امواج را از هر نقطه‌ای از فضا به گیرنده مخروط شکلی که در وسط این دایره بزرگ قرار دارد، بفرستند. قطر این دایره ۵۷۶ متر است و با وجود اینکه هیچ سازه دیگری ندارد، دقت آن بسیار بالا بوده و باعث شده که عنوان بزرگترین تلسکوپ رادیویی انفرادی جهان را به خود اختصاص دهد. کاربرد آن به اندازه‌ای است که به تنهایی، یک چهارم از تحقیقات انجام شده در مورد مشاهدات فضایی روسیه توسط این تلسکوپ انجام می‌شود و در حوزه اختر شناسی رادیویی نیز بیش از ۸۰ درصد کار توسط این تلسکوپ صورت می گیرد. معمولاً تلسکوپ‌ها در محدوده طول موج خاصی فعالیت می کنند که امکان تغییر این معیار وجود دارد، اما کمی زمان می‌برد. ویژگی دیگر Ratan -۶۰ این است که می تواند به سرعت این کار را انجام دهد. مثلاً وقتی در حال بررسی امواج ۶۱۰ مگاهرتزی است، خیلی سریع تنظیماتش را برای بررسی امواج ۳۰ گیگاهرتزی تغییر می دهد. این تلسکوپ بی نظیر در سال ۱۹۶۸ ساخته شده و از سال ۱۹۷۴ فعالیت خود را آغاز کرد.

قطاری به بهشت

این سازه جالب، اثری هنری است که یک لوکوموتیو بخار قدیمی و واقعی را نشان می‌دهد که به سوی آسمان می‌رود. این اثر در میدان شهر ورکلا در لهستان نصب شده است. موتور قدیمی این قطار ۶۵ ساله از یک موزه خارج شده و توسط هنرمندی به نام «آندرزگ جاروکی» در سال ۲۰۱۰ در این محل نصب شده است. این قطار با همکاری دولت و شرکت‌های همکاری به مناسبت فعالیت ۲۰ ساله شهر نصب شد. این موتور بخار زیبا، ۳۰ متر طول و حدود ۸۰ تن وزن دارد. گفته می‌شود که این بنای یادبود، بزرگترین مجسمه شهری در لهستان است. این هنرمند که خود نیز اهل همین شهر است، اولین بار در حین بازی با پسرش این ایده به ذهنش رسید. او در حال بازی با قطار اسباب‌بازی پسرش بود و پس از کمی فکر، آن را رو به آسمان قرار داد و نام «قطاری به بهشت» نیز در ذهنش جرقه خورد. وقتی مسئولین شهر برای گرفتن ایده‌ای برای یک بنای یادبود شهری از او نظر خواستند، او فوراً ایده خود را ارائه کرد و نتیجه‌اش احداث سازه‌ای به‌یادماندنی شد. با وجود اینکه از نصب اثر قطاری به بهشت تنها ۵ سال می گذرد، به زیباترین جاذبه شهر ورکلا تبدیل شده است.







پرندگان خشمگین

در سالیان گذشته با تغییر شرایط زیست محیطی، رقابت جانوران نیز برای بقا بیشتر شده است. این سؤال در مورد پرندگانی مانند مرغ‌های دریایی که به رفتار خشن معروف هستند نیز صادق است. اما مشاهدات از آمار و ارقام جالبتر است و نشان می‌دهد این پرندگان همیشه همین قدر خشمگین بوده‌اند، به‌خصوص زمانی که از لانه و جوجه‌هایشان دفاع می کنند. در این پرندگان از هر ۱۰ جوجه یکی از آنها به بلوغ می‌رسد و بقیه شکار پرندگان دیگر می‌شوند. دو دلیل اصلی باعث رشد جمعیت این پرندگان شده است، اول اینکه بسیاری از آنان به ساختن لانه در شهرهای ساحلی نیز روی آورده‌اند و در آنجا دشمنان کمتری دارند و می‌توانند تا ۳ یا ۴ جوجه خود را بزرگ کنند، همچنین یافتن غذا نیز بسیار آسان بوده و انبوهی از غذا را در زباله‌های شهرها پیدا می کنند. دلیل دوم روش دفاعی آنهاست، آنها به‌خصوص در سالیان اخیر حتی در مقابله با پرندگانی بزرگتر مانند عقاب به هر روش ممکن مبارزه می کنند. از جمله اینکه با تهوع روی صورت دشمن، دید او را مختل می کنند و به چشمانش حمله می کنند و حتی فضولات خود را نیز بر سر و روی او می‌ریزند تا او را از شکار منصرف کنند. در تصویر عقابی را می‌بینید که در مبارزه با یک مرغ دریایی به چه روزی افتاده است!



از: سیروس گنجوی

ردپای خاطره...

عکس مقصر است؟!

همین چند سال پیش، در خبرها آمده بود که سه خبرنگار ناجوانمرد ایرانی به یک دختر فراری تعرض کرده بودند! نمی‌توان انکار کرد که در میان خبرنگاران هم مثل هر قشر دیگری از این جامعه، اهل و نااهل پیدا می‌شود و این تنها اختصاص به کشور ما ندارد. اما خوشبختانه شواهد نشان می‌دهد که درصد خبرنگاران شریف در کشور ما بسیار زیاد است، به طوری که اگر خدای ناکرده، خبرنگاری از جاده نجابت منحرف شود، فورا مثل گاو پیشانی سفید، انگشت نما می‌شود!

در خاطره مربوط به "محسن دولو" کاریکاتوریست نامدار کشورمان، به عکسی که از من و همکاران مطبوعاتی‌ام در ویژه نامه نوروز مجله اطلاعات هفتگی چاپ شده بود، اشاره کردم. اما این عکس، حادثه آفرین شد که داستانش طولانی است!

در آن سال‌های دور، من شروع به نوشتن سلسله مقالاتی کرده بودم با عنوان: "چگونه فریب خوردم." هدف از نگارش این مقالات آن بود که دختران جوان، چشم و گوش خود را باز کنند و فریب هر کس و ناکسی را نخورند.

بنابراین، می‌بایستی با زنانی مصاحبه می‌کردم که گول خورده بودند!

در آن زمان، دوست نویسنده‌ای داشتم که از من با تجربه‌تر بود و این گونه سوژه‌ها را برایم پیدا می‌کرد. یک روز به من خبر داد که یک "زن تلفنی" حاضر شده است سرگذشتش را بنویسم.

آن زن که خیلی هم جوان بود، قیافه چنان معصومی داشت که از ظاهرش نمی‌شد فهمید چه کاره است! وقتی دوستم مرا به او معرفی کرد، آن زن ناباورانه گفت:

ـ نه، شما سیروس گنجوی نیستید!

گفتم: شناسنامه‌ام که این جور نشان می‌دهد. مگر شما "سیروس گنجوی" را می‌شناسید؟

گفت: "بله، ایشان داستان نویس هستند."

با آن که دو سال بود کار داستان نویسی را کنار گذاشته بودم، آن زن بیشتر داستان‌های کوتاه مرا که در مجلات آن زمان چاپ شده بود به یاد داشت و شروع کرد یکی از آنها را تعریف کردن!

من در داستان نویسی، بیش از همه تحت تاثیر "او.هنری" بودم و پایان داستان‌هایم معمولا غافلگیر کننده بود به طوری که کمتر کسی می‌توانست پایان داستان مرا حدس بزند!

آن زن، با حافظه استثنایی که داشت، یکی از داستان‌های مرا تا پاراگراف قبل از آخر، تعریف کرد، سپس از من خواست که پایان داستان را برایش بگویم. می‌خواست با این کار، یقین حاصل کند که من همان "سیروس گنجوی" هستم!

خب، داستان مال خودم بود و پایانش را هم می‌دانستم. وقتی اطمینان حاصل کرد که من همان شخص هستم، حرفی زد که مو بر بدنم راست شد. گفت: می‌دانید باعث و بانی بدبختی من شما هستید؟

با تعجب گفتم: "من؟! من که اولین بار است شما را می‌بینم!"

و او، شروع به تعریف ماجرایی کرد که مرا سخت آزرده خاطر ساخت. معلوم شد که این دختر نادان، وقتی عکس مرا در مجله اطلاعات هفتگی دیده بود، بر حسب غریزه جوانی، خواسته بود با صاحب عکس، باب آشنایی را باز کند.

به دفتر مجله تلفن کرده بود. شخصی که گوشی را برداشته بود خود را "سیروس گنجوی" جا زده با آن دختر قرار ملاقات گذاشته بود! البته آن شخص



(که این زن، نام و مشخصاتش را به درستی ذکر می‌کرد) طنزنویسی بود که تازه چند هفته‌ای می‌شد پایش به مجله باز شده بود، بعد هم سردبیر (ارونقی کرمانی) عذرش را خواست که دمش را گذاشت روی کولش و از آنجا رفت. البته در آن زمان، نه من و نه سردبیر، هیچ کدام روحمان از این ماجرا خبر نداشت!

باری، این دختر، فردای آن روز سر قرار حاضر شد، اما چون مرا از روی عکس می‌شناخت، متوجه شد که آن عکس که به دیدارش آمده من نیستم! پرسیده بود: "پس فلانی کجاست؟"

"آن شخص ناجوانمرد هم با چرب زبانی پاسخ داده بود که فلانی سرگرم نگارش داستان است و به من ماموریت داده که شما را نزد او ببرم! دخترک ساده لوح را سوار اتومبیل کرده به خانه‌ای که دوستش در آنجا انتظار می‌کشید برد.

پس از صحنه سازی و خوراندن شربتی همراه الکل به آن دختر بی‌نوا، او را از حال عادی خارج ساخته به او تعرض کردند!... بعد هم ساعت ۱۲ شب، او را با آن حال زار، توی خیابان رها کرده بودند!

هنگامی که دخترک، با حال خراب، به خانه‌اش رفت، پدر و مادر سنگدل، به جای آن که با دخترشان ـ که دچار مشکل شده بود ـ همدردی نشان دهند، بی‌رحمانه او را از خانه رانده بودند و گفته بودند برو همان جایی که تا به حال بوده! این دختر بی‌پناه هم با چشمانی گریان و دامنی آلوده، به نیمکتی در کنار پارک پناه برده بود! بقیه داستان، کلیشه‌ای است و نظایرش را زیاد خوانده‌اید. خانم میانسال و به ظاهر مهربانی، با اتومبیل از راه می‌رسد و او را به خانه خود می‌برد. غافل از آن که این خانم هم از لحاظ اخلاقی، زن خوشنامی نبود! و به این ترتیب، دخترک، ناخواسته به راهی کشیده شد که حالا گناهش را به گردن من می‌انداخت!

از شنیدن این ماجرای دردناک، آن قدر ناراحت شدم که آن شب، خواب به چشمانم راه نیافت. اما هنگام خداحافظی با آنها وجدانم آسوده بود. به آن زن گفتم: اگر دنبال گناهکار واقعی می‌گردید، بهتر است انگشت اتهام را به سوی خود بگیرید. شما به چه اطمینانی، ندیده و نشناخته، تنها با دیدن یک عکس، چنین سرنوشت سیاهی را برای خود رقم زدید؟ یک اشتباه کوچک، چه کارهای بزرگی که نمی‌کند!!

بعدها شنیدم که آن به اصطلاح خبرنگار، پس از انقلاب، به روستاهای گوناگون کشورمان سفر کرده و با فریب دادن روستاییان، مبالغی از آنان پول گرفته تا برایشان روزنامه منتشر کند! و سرانجام به جرم کلاهبرداری به چنگ قانون افتاد!

نمی‌دانم چند دختر بی‌گناه دیگر را به همین صورت فریب داده بود؟ این یکی بر حسب تصادف، سر راهم قرار گرفت!

کریم ملکی

دزدهای نامریی دم به تله دادند

شش جاعل شعبده باز که باشگردی خاص به راحتی ثروت ۲۰ میلیارد تومانی به جیب زده و زندگی مجللی را برای خود فراهم کرده بودند، به دام افتادند.



وقتی ماجرای دزدی‌های نامریی سریالی از حساب‌های جاری شرکت‌ها و سازمان‌های خصوصی و دولتی فاش شد، با توجه به رقم ۲۰ میلیارد تومانی این سرقت‌ها بازپرس شعبه ۶ دادسرای ناحیه ۳۳ تهران دستور داد تیمی تخصصی از پلیس آگاهی وارد عمل شوند. در تحقیقات ابتدایی، کارآگاهان پی بردند گروهی پس از جعل چک‌های بانکی متعلق به سازمان‌ها و شرکت‌های مختلف با استفاده از اسناد و مدارک شناسایی سرقتی، اقدام به برداشت میلیاردها تومان از حساب‌های بانکی در شعب مختلف بانکی کردند و عجیب اینکه در همه این برداشت‌ها اصل چک‌های بانکی جعلی ارائه شده به شعب بانک در دسته چک صاحبان چک‌ها قرار داشته و هنوز از آنها استفاده نشده بود و حساب‌های بانکی همگی آنها با همین شیوه وشگرد هدف سرقت نامریی قرار گرفته بود. بنابراین کارآگاهان دریافتند تبهکاران جاعل در شعب بانک‌های مختلف به ویژه شعب معتبر در مرکز شهر تهران که مشتریان ویژه‌ای مانند سازمان‌ها یا شرکت‌های معتبر ایرانی و خارجی دارند و با به دست آوردن ارکان چک‌های طعمه‌هایشان به اجرای توطئه خود دست می‌زنند. با توجه به گستردگی تبهکاری‌های این باند، اقدامات ویژه پلیسی برای شناسایی این جاعلان به صورت شبانه روزی صورت گرفت و سرانجام یکی از مجرمان در بابل دستگیر شد. او در بازجویی اعتراف کرد که من رئیس این باندم و ۵ نفر دیگر از زیردستانم در بابل زندگی می‌کنند. پس از دستگیری آنها و انتقال به تهران در بررسی‌های تخصصی مشخص شد، آنها با اسامی مختلف و مدارک جعلی به افتتاح حساب در شعب مختلف بانکی پرداخته و به وصول چک‌های جعلی دست می‌زدند. **بهادر** یکی از اعضای این باند اعتراف کرد که با ۱۲ اسم اقدام به افتتاح حساب‌های مختلف بانکی و وصول چک‌های جعلی می‌کرد و دیگر اعضای باند نیز همین شگرد را داشته‌اند. کارآگاهان همچنین دریافتند که آنان در شعب مختلف بانکی به ویژه در مناطق مرکزی شهر تهران حاضر شده و کسانی را که قصد وصول چک داشتند شناسایی و بدون آن که آنان متوجه شوند با استفاده از گوشی‌های تلفن همراه اقدام به فیلمبرداری از روی چک‌های آنها کرده و بدین صورت از اطلاعات اولیه حساب‌های جاری، موضوع نگارش چک مهر و امضای طعمه‌هایشان مطلع شده و در ادامه با اطمینان از موجودی حساب‌های جاری متعلق به مالباخته‌ها اقدام به جعل چک‌های اصیل کرده و سرانجام اقدام به وصول چک‌های جعلی با استفاده از مدارک سرقتی می‌کردند. در حال حاضر پلیس با ۳۰۰ مالباخته در استان‌های تهران، البرز، خوزستان، اصفهان، همدان، گیلان، سمنان، گلستان، کهگیلویه و بویراحمد، فارس، مرکزی و مازندران روبه‌رو شده و تجسس‌ها برای افشای دیگر جرایم این جاعلان ثروت ادامه دارد.

تولد نوزاد عجول در آمبولانس

این نوزاد دختر خیلی عجول بود و فرصت نداد تا مادر مهربانش برای دنیا آوردن او به بیمارستان برسد.

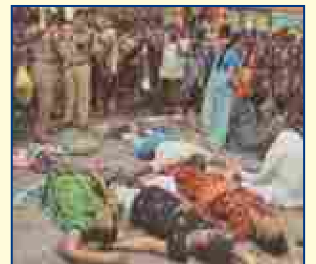
این تولد هنگامی رخ داد که تیم امداد مرکز اورژانس ساری با تماس خانواده یک زن باردار به خانه او مراجعه کردند و پس از سوار کردن او به طرف بیمارستان در حرکت بودند و در حالی که آمبولانس حامل این زن در مسیر بیمارستان در حرکت بود، درد زایمان زن جوان شدت یافت و امدادگران اورژانس مجبور شدند توقف موقت کرده و نوزاد را در داخل آمبولانس به دنیا بیاورند. سخنگوی اورژانس مازندران در این باره گفت: پس از تماس با ما مبنی بر شروع دردهای زایمانی مادر باردار برای امدادرسانی به زن باردار ۳۰ ساله بلافاصله یک آمبولانس از این پایگاه اورژانس به محل اعزام شد و هنگام حضور تکنسین‌های اورژانس و انجام زایمان طبیعی این مادر باردار نوزاد دختر مجال رسیدن مادر به بیمارستان را نداد. بنابراین فرزند دوم این مادر جوان به کمک تکنسین‌ها به دنیا آمد.



اختلاف دزدها به افشای حقیقت کمک کرد

اختلاف درون گروهی بین زن تبهکار و همدستانش باعث ربودن دختر زن تبهکار شد.

چندی پیش زن جوانی به یک بانک مراجعه کرد و با یکی از کارمندان بانک آشنا شد و متاسفانه این آشنایی شوم عاقبت خوبی برای او نداشت. مرد ۳۳ ساله و این زن جوان نقشه‌ای طراحی کردند و با افتتاح حساب به نام زن جوان، از حساب بانکی شخصی که گردش مالی زیادی داشت پول‌هایی را برداشت کردند. مرد فریب خورده موضوع را با دو دوستش نیز مطرح کرد و آنها به همراه این زن جوان در تهران و دیگر شهرهای کشور اقدام به خرید طلا و دلار از صرافی‌ها کردند. اما زن جوان که وسوسه شده بود مقداری از طلاها و دلارها را نزد خود نگه داشت و همدستانش که تصور می‌کردند رو دست خورده‌اند، دختر او را ربودند. بنابراین با گزارش آدم ربایی، تحقیقات تیم دایره آگاهی مشهد آغاز شد و ماموران در بررسی و تحقیقات دریافتند که مادر این دختر با آدم ربایان آشنایی دارد و پی بردند که آن دو مرد به دلیل تسویه حساب دختر زن را ربوده‌اند. بدین ترتیب ماموران بلافاصله آدم ربایان را دستگیر کردند و برای روشن شدن بخش‌های دیگر ماجرای پرونده به دستور مقام قضایی در اختیار کارآگاهان پلیس آگاهی مشهد قرار گرفتند.



عجله برای دعا ۱۱ نفر را کشت

یازده زائر هندی در ازدحام جمعیت و شلوغی مراسم دعا در شرق هند کشته شدند.

در این مراسم که چندی پیش انجام شد، زنان و مردان هندی برای رسیدن به در ورودی معبد ساعت‌های زیاد در صفی ۶ کیلومتری ایستاده بودند، اما به محض باز شدن در به سمت آن یورش بردند که در اثر این حرکت ۱۱ نفر کشته و بیش از ۲۰ نفر نیز با آسیب دیدگی‌های متعدد روانه بیمارستان شدند. دولت هند پس از این حادثه دردناک با ابراز همدردی با خانواده قربانیان در بیانیه‌ای اعلام کرد، به خانواده هر یک از کشته شدگان ۳ هزار و ۱۰۰ دلار غرامت پرداخت شود. طبق آخرین آمار، در این مراسم حدود ۱۵۰ هزار نفر زائر حضور داشتند.

در پس پرده تمام جنایات، انگیزه مادی آن به چشم می‌خورد

● مهاتما گاندی

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۹)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی صفویان، شاه صفی و قیام درویش رضا

در شماره‌ی پیش: از قتل‌های شاه‌صفی گفتیم و این که برخی از بزرگان کشور و چند تن از قهرمانان جنگ را کشت. از شورش غریبشاه نیز برگی از تاریخ خواندید و دیدید او که برای رهایی مردم از ستم قیام کرده بود، خودش لاهیجانی‌ها را که همشهری او بودند، به خاک و خون کشید. قیامش نافرجام ماند و شاه‌صفی فرمان داد او را با مرگِ صبر کشتند. از شورش داود خان هم گفتیم که برادر یکی از قهرمانان جنگ ایران و پرتغال بود و شاه صفی برادرش را کشته بود. داود خان می‌خواست قلمرو خود را از دولت صفوی جدا کند و به دولت عثمانی بپیوندد ضمناً اعلام کرد که شخصی به نام صفی‌قلی میرزا پسر شاه‌عباس است و حکومت حق اوست نه شاه‌صفی. شاه برآشفت و رستم‌خان را به جنگش فرستاد...

داستان درویش رضا

رستم‌خان که ارتشش از سپاه شورشیان مجهزتر بود، آنها را حسابی گوشمال داد و سربازان داود خان و طهمورث به سویی پراکنده شدند. رهبران شورشی جان خود را برداشتند و به مرزهای عثمانی گریختند. چندی که گذشت، داود خان به طهمورث پیشنهاد کرد به دولت عثمانی پناه ببرند و در آنجا به حکومت شهری منصوب شوند اما طهمورث این طرح را نپذیرفت و گفت: "هدف من از این قیام‌ها و سرپیچی‌ها این بوده که مستقل شوم و خود را از زیر نفوذ دولت صفوی بیرون بیاورم نه این که زیر فرمان دولتی بیگانه بروم". داود خان گفت خود دانی و با او وداع کرد و به پایتختِ عثمانی رفت و پرچم آنها را بر سینه‌ی خود نقش زد.

طهمورث مدتی در اطراف گرجستان ماند و با نام و نشانی ناشناس در باغی خانه گرفت و نهانی با برخی از بزرگان گرجستان مذاکراتی کرد و کمی بعد یکی از قدرتمندان گرجستان شد. بسیاری از امیران محلی و مناطق دیگر هم به او رأی دادند و در برابرش سر فرود آوردند. او که آرزوهای درازی داشت، در دو منطقه‌ی مهم جنگیِ گرجستان که "کاخت" و "کارتیل" نام داشتند، دو دژ محکم ساخت ضمناً ارتشش را مجهز و نیرومندتر کرد سپس به "وان" لشکر کشید و کُردهایی را که تابع عثمانی بودند، تار و مار کرد و آنجا را به قلمرو خود افزود و قدرت مطلق گرجستان و اطرافش شد.

حالا به شورشی دیگر نگاه کنید که ماجرایش جالب است:

در قزوین درویشی زندگی می‌کرد به نام "درویش رضا" که چون خود را از طایفه‌ی "شاملوی افشار" می‌دانست، اعتباری کسب کرده بود. این درویش نقشه‌ها در سر داشت و هر حرکتش در جهت رسیدن به هدفش بود. برای نمونه در یکی از سفرهایش به رودِ خروشان ارس افتاد و آب او را برد. پیروانش به سوگواری نشستند اما سه روز بعد درویش رضا از رود بیرون آمد و به مردم گفت: "عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد! هنگامی که داشتیم از کنار ارس می‌گذشتیم، اهریمن بر من نمایان شد. بین ما جدالی عظیم روی داد. من تنها بودم و او به کمک عفریته‌هایش توانست مرا به رود بیندازد. در آب غوطه خوردم و نام خداوند بر زبانم جاری شد و دری دیدم که به رویم باز شد. فرشته‌ای که فرستاده‌ی موکل آب بود، مرا به دالانی برد که زیر ارس بود اما ناگهان خود را در بارگاهی آسمانی دیدم. نوری که سبز و معطر بود، با پرتوی درخشان به من اشاره کرد و فرمود تو نماینده‌ی منی در زمین و من مدهوش شدم و چون چشم گشودم، خود را در ساحل رود ارس دیدم".

ادعای بزرگ

این داستان دهان به گوش نقل شد و هر کس چیزی به آن افزود. برخی از مردم هیجانی شدند و برای زیارت درویش رضا هجوم آوردند و چون به جایگاه او رسیدند، مریدان گفتند درویش و تعدادی از یارانش طی‌الارض کردند تا گِرد جهان بگردند و از هر دیاری گلی بچینند سپس به قزوین باز گردند. به نوشته‌ی "**واله اصفهانی**" درویش رضا با یارانش به عثمانی و مراکش و مصر سفر کرد و "سررشته‌ای از علوم غریبه و فنون عجیبه به دست آورد و ادعای کشف و شهود نمود". این "میرزا محمد یوسف قزوینی اصفهانی متخلص به واله اصفهانی" تاریخ نگار و شاعر دربار صفوی بود و در اواخر شاه‌صفی وارد کار دیوانی شد. او کتابی در تاریخ نوشته که از روزگار خلقت آدم تا پادشاهی "شاه سلیمان صفی" را در بر می‌گیرد. همین مورخ معتقد بوده که درویش رضا کراماتی داشته اما نمی‌توانیم به حرف او استناد کنیم زیرا کتاب تاریخش پر است از غیر مستندات و داستان‌های جعلی و وقایع تاریخی غلط.

شایعاتی که دوستان درویش رضا و مردم عامی می‌ساختند، زود سر زبان‌ها افتاد و چنان در مردم اثر کرد که در قهوه‌خانه‌ها نقل محفل قهوه و قلیان شد و شهرت درویش رضا فزونی گرفت. مردم به هم تلقین می‌کردند که او فرستاده‌ی خداست و از اولیاءالله است.

یک توضیح کوچک درباره‌ی قهوه‌خانه بنویسم: ایرانیان تا زمان قاجار از چای بی‌خبر بودند و قهوه‌ی عربی می‌نوشیدند به همین دلیل است که ما هنوز به چایخانه می‌گوییم قهوه‌خانه. البته ما به جای خیلی چیزها چیزهای دیگر می‌گوییم که بحثش به این بخش تاریخ ربط ندارد. بعداً در فصل انقراض صفویه و کوشش کریمخان زند برای احیای این سلسله، باز هم درباره‌ی قهوه‌خانه مختصری خواهم نوشت. برگردیم به درویش رضا که در قهوه‌خانه‌ها از کرامات و کشف و شهودش افسانه‌ها می‌گفتند:

هنگامی که درویش رضا مطمئن شد که هوادارانی پیدا کرده که به او مقامی روحانی و آسمانی داده‌اند، عـزم وطن کرد و به قزوین آمد. مردم که باورشان شده بود او از اهالی آسمان است، به پیشوازش رفتند و جناب درویش در "قازان" قزوین، در خانقاهی فرود آمد و اجازه داد مردمان به زیارتش بیایند! زیاد نگذشت که خانقاهش پررفت و آمد شد آنگاه با گروهی از ریش سفیدان خانقاه به دربار رفت و گفت: "پیمبران را تکبری نیست. اگر شما به دیدار ما نمی‌آیید، ما به دیدار می‌آییم" و جایگاهی نیز در دربار تسخیر کرد و به خانقاه برگشت.

کار درویش بالا گرفت و روز به روز پیروانش بیشتر شدند ناچار علمای قزوین با هم مذاکره کردند و به او اتهام کفر دادند. درویش رضا هم اعلام کرد که جمعه پس از نماز، به مسجد جامع می‌آید و با علمایی که او را به کفر متهم کرده‌اند، مباحثه خواهد کرد. نقل است در آن جمعه کُرور کُرور مردم آمدند و تا آن روز کسی آن همه نمازگزار در قزوین ندیده بود. پس از نماز، درویش رضا و چند تن از علما بر بلندی نشستند و مباحثه را آغاز کردند. درویش رضا به تک تک پرسش‌های آنها پاسخ گفت و از اتهام کفر مُبرّا شد و مردم برایش تکبیر و صلوات فرستادند. این ماجرا نفوذ و محبوبیت او را بیشتر کرد و با خیالی آسوده‌تر و آشکارتر به ترویج افکارش می‌پرداخت. کمی بعد مدعی شد که نایب امام زمان(عج) است و وقتی که دید مردم و علما واکنش منفی و تندی نشان ندادند، مدعی شد که (نعوذبالله) خودِ مهدی موعود است و آمده تا بشریت را نجات بدهد. و ما اینجا برای این "مهدی موعود" پسوند "عج" نمی‌گذاریم زیرا منظور از مهدی موعودی که درویش رضا و پیروانش می‌گفتند، خودِ درویش رضای کذاب بود نه آن ماه پنهانی که منتظران فراوانی دارد. باری... درویش رضا تصمیم گرفته بود با کمک پیروانش که بیشترشان از عوام‌الناس بودند، قزوین را تصرف کند و با همین مردم راه بیفتد و شهرهای دیگر را نیز بگیرد و شاهنشاه ایران شود آنگاه به تسخیر کشورهای دیگر آستین بالا بزند و قدرت مطلق کره‌ی ارض شود.

فرقه‌های مذهبی

عقاید او آمیزه‌ای بود از "مُشَعشَعیان، موعودگرایی، نقطویان و قلندریه". آل مُشعشع خاندانی از علویان بودند که رهبر آنها ادعای مهدویت کرد و خوزستان را از صفویان گرفت. پس از او سلطان محسن و سپس علی و ایوب رهبر این فرقه شدند. شاه عباس اول با آنان جنگید و دو نفر آخری را کشت اما آنها همچنان در هویزه حکومت می کردند.

نقطویان نیز از پیروان "محمود پسیخانی گیلانی" بودند که در ۸۰۰ قمری مذهب نقطوی را رواج داد. به نظر او جهان از خاک آفریده شده و خاک را نقطه نامید. او به بهشت و دوزخ و معاد اعتقاد نداشت و معتقد بود هر کس که مُرد، دیگر مرده ولی روحش در جسدی دیگر حلول می کند تا به تکامل معنوی و جسمی برسد.

قلندریه فرقه‌ای از صفویه بودند که عقایدشان به "ملامتیه" نزدیک است و خود را مقید نمی دانستند که افکار و آداب خویش را پنهان کنند زیرا نظر دیگران برای آنها مهم نبود. قلندریه آداب خاصی نداشتند و معتقد بودند قانون را باید برای شرایطی که پیش می آید وضع کرد و از قبل نمی‌شود برای شرایط مشابه قانون نوشت. مثال: نباید قانون باشد که حتماً صبح قبل از طلوع نماز بخوانیم. بلکه باید به خود نگاه کنیم و ببینیم چه وقتی برای عبادت آمادگی داریم. آنها دستورهای مذهبی و عادت‌های عرفیِ جامعه را نادیده می گرفتند.

ملامتیه فرقه‌ای بودند که می گفتند هنگامی که صوفی تنهاست، عبادت و راز و نیازش باید خیلی بهتر از وقتی باشد که در جماعت است؛ و می گفتند: "علم خدای تعالی به تو نیکوتر از آن است که علم خلق، پس باید که اندر خلأ (تنهایی) با حق تعالی معاملت نیکوتر از آن کنی که در ملأ با خلق که حجاب اعظم از حق، شغل دل توست با خلق... (آن چیزی که بین تو و خدا فاصله می اندازد، همین است که به مردم زیاد اهمیت می‌دهی و حاضری به خاطر خشنودی آنها بیش از حد عبادت کنی و کمتر بخوری ولی وقتی که به خلوت می‌روی، کمتر عبادت می کنی و بیشتر می‌خوری). ملامتیه این عقاید را گرفتند و به بهانه این که در خلوت حسابی راز و نیاز می کنند و ریاضت می کشند، در ظاهر بی‌قیدی پیشه کردند و گفتند می‌خواهیم مردم از ما بیزار شوند و از کنار ما دور شوند تا خلوتی حاصل شود.

ظهورِ کم‌فروغ

درویش رضا با طرح این عقاید و با گرفتن ایده‌هایی از "مانی" و "مزدک" گفته بود مردم باید در حد مساوی ثروت داشته باشند، بر تعداد پیروان خود افزود و جرأت کرد بگوید منم آن مهدی موعودی که منتظرش هستید. من (تاراج‌نویس) جایی نخواندم که علمای شیعه به او خُرده بگیرند که تو که عامی هستی و سید نیستی، چگونه می‌توانی خود را فرزند پیامبر (ص) بنامی اما مورخان جدید به این موضوع توجه کرده و نتیجه گرفته‌اند که او ضمناً با عقاید شیعیان مخالف بود و اعتقاد داشت اشکالی ندارد که نایبانِ امام و حتی خود حضرت مهدی (عج) از عوام باشند و واجب نیست که شجره‌ی آنها به سادات متصل باشد. بنابراین نتیجه می گیریم که هدف او احیای شیعه نبوده و حتی علیه علمای شیعی قد برافراشته بود. علمای شیعی می گفتند نایب امام و مهدی موعود (عج) باید از سادات باشند. و هدف آنها از این تز که نایبان نیز باید از سادات باشند، تقویت جناح امامت بود ولی نظرِ درویش رضا باعث تضعیف امامت می‌شد و از حرمتِ سادات می کاست.

مردم بیشتر با آن بخش از حرف‌های درویش رضا موافق بودند که می گفت: مالیات‌ها سنگین است و همه‌ی مردم از روستاییِ ضعیف گرفته تا فلان امیرِ قدرتمند باید از نظر معیشتی یکسان باشند. آنها از شنیدن چنین سخنانی که حرف دل خودشان بود، به هیجان آمدند و گروه گروه به "خانقاه کافورآباد" که مَقَر درویش رضا بود، هجوم بردند و برایش تکبیر ها و صلوات‌ها فرستادند و هو کشیدند.

درویش رضا در ۱۶ ذیحجه ۱۰۴۱ قمری از خانقاه کافورآباد بیرون آمد و همراه هوادارانش که همگی مسلح و بسیار بودند، به قصدِ تسخیر قزوین اعلام قیام کرد. او و افرادش نخست به خانه‌ی داروغه‌ی قزوین رفتند و از او خواستند یا به شورشیان بپیوندد یا کشته شود. داروغه اعلام کرد که نه از دولت قزوین دفاع می کند نه با شورشیان همراه می‌شود. و گفت: "من مأمورم و معذور. اگر شما حاکم قزوین شوید، از شما حمایت می کنم. اکنون نیز چون معلوم نیست چه کسی حاکم قزوین است، اعلام بی‌طرفی می کنم".

درویش رضا او را رها کرد و به آستانه‌ی "شاهزاده حسین (ع)" رفت و پیروانش شایع کردند که جناب امام (درویش رضا) می‌خواهد معجزه کند و در مقبره‌ی "سید میرزا فغفور" راز و نیازی کند و این سید بزرگوارِ قزوین را زنده کند. مردم دهان به گوش با هم نجوا کردند که امام زمان ظهور کرده و می‌خواهد بزرگواران متوفی را زنده کند و احیای اموات از معجزات درویش رضاست. این اخبار مردم را بسی هیجان‌زده کرد و الله الله گویان به سوی آرامگاه سید فغفور رفتند و بر سر کوفتند و گریستند و از درویش رضا که حالا دیگر باورشان شده بود که خودِ امام زمان است، تمنا می کردند که از آرامگاه بیرون بیاید و نیم‌نگاهی به آنان نثار کند تا برکاتش شامل حال پیروانش شود.

> **اوضاع قزوین قمر در عقرب شد و مردم کار و کسب و زندگی خود را رها کردند و به سوی آرامگاه رفتند تا شاید با امام زمان خود دیدار کنند. روستاییان نیز گریان و تکبیرگویان راه افتادند**

اوضاع قزوین قمر در عقرب شد و مردم کار و کسب و زندگی خود را رها کردند و به سوی آرامگاه رفتند تا شاید با امام زمان خود دیدار کنند. روستاییان نیز گریان و تکبیرگویان راه افتادند و دور نبود که شهرهای نزدیک نیز به هیجان بیایند و به قزوین بشتابند. شاه صفی که از قبل این حرکات را زیر نظر داشت، گروهی از سپاهیان جَرّار و چابک‌سوارش را آماده کرده بود تا وقتش که برسد، درویش رضا و پیروانش را تار و مار کند؛ و وقتش هنگامی رسید که کسانی که خواهان درویش رضا بودند، در صحن و اطراف آرامگاه تجمع کرده بودند. به فرمان شاه صفی، چابک‌سوارانش تیغ کشیدند و آتش بر سر نیزه افروختند و به سوی آرامگاه تاختند.

درویش رضا از صبح تا نزدیک ظهر در مقبره بود و نایبانش هر از گاهی می آمدند و مژده می‌دادند که دیگر نزدیک است تا سید فغفور از آن عالم به این عالم برسد و روحش در جسدش حلول کند و جسد عطسه کند و برخیزد و شهادت بدهد که درویش رضا، مهدی موعود است. این اخبار در مردم شوری پدید آورده بود و هنگامی که سُم ضربه‌ی سواران صفوی را از دور شنیدند، به خود گفتند این صدای ضربه‌هایی است که فرشتگان در زیر زمین به قبرها می کوبند تا مردگان به فرمان درویش رضا زنده شوند. آنها در این خیال بودند که چابک‌سواران رسیدند و هر کس که فرار نکرد، کشته شد که البته بسیاری از مردم گریختند زیرا به خود می گفتند اگر این مرد مهدی موعود است، چرا حرکتی نمی کند و دشمنانش را نابود نمی کند؟ و فهمیدند این امامزاده معجزه‌ای ندارد و گریختند.

سربازانِ صفوی آرامگاه را آتش زدند و کسانی که در آن بودند، از جمله درویش رضا سوختند و کشته شدند و شورش درویش رضا سرکوب شد. پس از این واقعه علمای شیعه برای مردم تفسیر می کردند که مهدی موعود (عج) ویژگی‌هایی دارد که چنین و چنان است ولی درویش رضای کذّاب فاقد این خصوصیات بود. این تبلیغات مؤثر افتاد اما چند سال بعد دوباره درویش رضا زنده شد و مدعی مهدویت!

حرفی از عقاید درویش رضا نبود تا این که در سال ۱۰۴۹ که بار دیگر ستمگری‌های شاه صفی و کارگزارانش از حد گذشته بود، مردی که شبیه درویش رضا بود و به "شاطر" معروف بود، گروهی را گِرد خود جذب کرد و مدعی شد "من درویش رضا هستم دوباره زنده شده‌ام و آمده‌ام تا کاری را که ناتمام مانده بود، تمام کنم". این ادعا بر اساس اعتقادات تناسخی‌ها بیان شده بود و برخی از ساده لوحان و گروهی از کسانی را که دنبال شکستن تغار ماست هستند، به خود جذب کرد و شورشی راه افتاد و شاطر سردسته‌ی آنها شد ولی جذابیت شاطر که معتقد بود درویش رضا و در نتیجه امام زمان است، چنگ زیادی بر دل مردم نزد و سربازان صفوی او را گرفتند و پس از شکنجه، بر دار کردند و آنقدر به او تیر زدند تا بدنش پاره پاره شد و از دار فروریخت.

ادامه دارد

تحمل و بردباری، بالاترین جرأت و جسارت است

● لوئی پاستور

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۸۱

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



در طول سالیانی که به عنوان رئیس کلانتری خدمت می کردم، ماموران زیادی را دیدم که اوج شجاعت و نبوغ را ارائه می دادند، اما حساب محسن از همه جدا بود! امروز قصد دارم یکی از شاهکارهای او را بنویسم! قبل از اینکه خاطره این شماره ام را ـ که البته من هیچ نقشی در آن ندارم و فقط روایتگر هوش و نبوغ محسن هستم ـ برایتان بنویسم، لازم است که به ماجرای "**بهروز لواشک**" اشاره ای کنم. جوانی بیست و سه ساله که از بس "لواشک" می خورد، همین هم لقبش شده بود.

با بهروز حدود دو سال قبل آشنا شدم. او که شاگرد یک "مغازه آپاراتی" بود و با پنچری گرفتن لاستیک ماشین های مختلف، زندگی خودش و مادر و خواهرش را می گذراند بدون آن که خبر داشته باشد، تبدیل شده بود به "مامور فروش بسته های کوچک هروئین، که توسط صاحب آن آپاراتی، به خریداران و مصرف کنندگان مواد فروخته می شد." "عزت گوریل" که از خلافکاران قدیمی بود، آن مغازه پنچرگیری را پوشش قرار داده بود تا خریداران مواد، به سهولت وارد مغازه شوند و با گفتن این عبارت که: "چسب فوری فنلاندی می خوام" بسته های پنج، بیست، پنجاه و صد گرمی هروئین را که عزت قبلا داخل پاکت های خالی "چسب فوری" قرار داده بود، به دستشان برساند و پولش را بگیرد.

اما زرنگی ـ شما بخوانید ناجوانمردی ـ گوریل این بود که هیچ کس موقع خریدن جنس او را نمی دید، چرا که مشتری ها "چسب فوری" را از دست "بهروز" می گرفتند و موقعی هم که لو رفت و دستش برای بچه های کلانتری رو شد، این بهروز بود که جنس را به دست "گروهبان پورهمت" داد و موقعی که بسته های هروئین را از میان "چسب های فوری" پیدا کردیم "عزت گوریل" کاملا خودش را کشید کنار و همه چیز را به گردن شاگردش انداخت و موقعی هم که تعدادی از خریداران بازداشت شده اعتراف کردند که: "ما هیچ وقت "گوریل" را ندیدیم و همیشه از "لواشک" جنس را دریافت می کردیم" آن موقع بود که "بهروز" در کمال بی گناهی، به عنوان "متهم اصلی" بازداشت شد.

اما من که در همان بازپرسی اول از بهروز مطمئن شده بودم که این جوان روحش از هیچ چیز باخبر نیست، گرفتن اعتراف از "عزت" را به محسن واگذار کردم و محسن هم که زبان چنین خلافکارانی را خوب بلد بود، آنقدر بازپرسی فنی و حساب شده ای از صاحب مغازه انجام داد، تا سرانجام "گوریل" مجبور شد حقیقت را اعتراف کند.

بعد از این ماجرا، محسن که فهمیده بود "بهروز" اگر مشغول کار نشود، امکان دارد به خلاف کشیده شود، با تلاش زیاد توانست برایش یک مغازه کنار جاده در جاده ساوه دست و پا کند و از آن به بعد زندگی "بهروز" کاملا عوض شد و از همان زمان بود که خود را مدیون من و محسن می دانست؛ ضمن اینکه کم کم تبدیل شد به جوانی باهوش که دیگر کسی نتواند از او سوءاستفاده کند. همین هوش بهروز، و مخصوصاً اینکه خودش را مدیون محسن می دانست، سبب شد که ما بتوانیم یک گروه قاچاقچی اجناس زیر خاکی را بازداشت کنیم.

***

آن روز صبح، اول وقت بود که تلفن روی میزم زنگ خورد. مرد جوانی که آن سوی بیسیم بود، با لحنی که اضطراب در آن موج می زد، گفت:

ـ سلام... خانه ما نزدیک کلانتری شماست. من می خوام در مورد یک "دشنه زیرخاکی" که مربوط به چند صد سال قبله و "ما" اون رو از طرف های لرستان از زیر خاک بیرون کشیدیم، بهتون یه چیزهایی بگم...

فکری کردم و به همان خونسردی گفتم: "خب بگو جوون!" مرد جوان که از لحن حرف زدنش پیدا بود پر از ترس و دلهره است، ادامه داد:

ـ میگم... ولی... یعنی تلفنی باید بگم کلانتر؟

ـ نه... مطمئنا اگر فکر می کنی حرف هات واجبه، همین الان بلند شو و بیا اینجا بنشینیم با هم گپ بزنیم.

این را گفتم و گوشی را طوری روی میز قرار دادم تا محسن هم که داخل اتاقم بود بشنود، و مرد جوان پاسخ داد: بله... مطمئن باشین خیلی هم واجبه... اما من نمی تونم از خونه بیام بیرون... دنبالم هستند جناب سرهنگ!

من که کنجکاو شده بودم، چند سوال را پشت سر هم پرسیدم: چرا اینقدر مرموز حرف می زنی پسر جان؟ میگی "ما یک خنجر رو از زیر خاک درآوردیم" خب این "ما"، کیا هستند؟ چرا می ترسی از خونه بیای بیرون؟ کی دنبالته؟ خب اینها رو توضیح بده تا من بتونم تصمیم بگیرم!

پسر جوان که خودش را دانیال معرفی می کرد، گفت: ما یک باند پنج نفره ایم که جنس های زیر خاکی رو قاچاق می کنیم، البته به جون مادرم من فقط راننده هستم... یعنی ماشین مال منه و از شون دستمزد می گیرم، شریک نیستم، پنج شش ماه پیش با "آقا فرید" آشنا و به خاطر پول خوبی که بهم میدادن با اونا همکار شدم و چند مرتبه با ماشین بردمشون و با زیر خاکی برگشتم تهران، یعنی روش کارمون اینه که من با جنس راه میفتم و اونا با یک ماشین پشت سرم میان تهران... سه تا شریک هستن که دو تا از اونها پسراشون هم همراشونه. همه چیز خوب بود تا اینکه تو سفر آخر که چند تا کاسه زیر خاکی و یه خنجر از زیر خاک بیرون کشیدیم، مثل همیشه جنس ها رو داخل ماشین من جاسازی کردند و اونها هم پشت سرم راه افتادن، قرارمون اینه که اگر من گیر افتادم، تا ده ساعت اعتراف نکنم که اونا بتونن فرار کنند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد و وقتی رسیدیم جلوی خونه من و آقا فرید و دوستاش اومدن زیر خاکی ها رو از کف ماشین بردارن، متوجه شدن که چاقو نیست! همه شون هم به من شک کردن و همون جا طوری زدنم که دو تا دندانم شکست، هر چی هم قسم خوردم و گفتم که من برنداشتم قبول نکردن، تا بالاخره "آقا فرید" گفت: "بهت ۲۴ ساعت مهلت میدم خوب فکر کن... اگر پولت کمه بهت سه برابر میدم... اما اون خنجر رو بیار دانیال، وگرنه می کشمت!" و بعد فرستادنم داخل منزلم و خودشون هم رفتن، اما می دونم خالی بستن، الان اطراف خونه پنهان شدن و منتظرن یا بیام خنجر رو بهشون بدم، یا ساعت ۴ بعدازظهر میان که منو بکشند، ضمنا اگر پام رو بگذارم بیرون، اونا میان و وسط خیابون دخلمو میارن!

بعد از شنیدن حرف های دانیال، دیگر مطمئن شدم قضیه جدی است و یک "شهروند لوس" قصد شوخی و مزاحمت برای پلیس را ندارد [آن زمان که تلفن ها دیجیتالی نبود، از این دست مزاحمت ها زیاد برایمان رخ می داد] به همین خاطر آدرس را گرفتم و کمی فکر کردم و گفتم: اگر ما با ماشین و مامور پلیس بریم سراغ دانیال، راحت می تونیم اونو بیاریمش، اما یقینا "فرید" و اعضای باندش همین که ما رو ببینند، غیب میشن. در صورتی که اصل قضیه اونا هستند که باید گیر بیفتن و از زبونش بکشیم که جنس های زیر خاکی کجاست. واسه همین باید یکیمون با لباس شخصی بره خونه این پسره و ترس رو بریزه و بیاردش بیرون، اون وقت اگر نفرات فرید خواستن بیان سراغشون، ما هم به راحتی میریم و بازداشتشون می کنیم، اما اون

یک نفر باید با لباس شخصی بره، ما هم با ماشین غیر از کلانتری دورادور مراقبش هستیم.

استوار کریمی بدون معطلی گفت: "اون یک نفر که محسنه... بقیه از پس این کار برنمیایم کلانتر!"

محسن خنداخند گفت: "ببینم کریمی جان... تو الان داری به من لطف می کنی، یا منو میدی دم توپ!"

استوار خندید و من هم پیشنهادش را قبول کردم، اما لازم بود که این موضوع را با اداره آگاهی هماهنگ کنیم، با یک تلفن قضیه حل و قرار شد سروان احمدی هم همراه ما بیاید!

دو ساعت بعد محسن با تیپی کاملا غلط انداز که اصلا شبیه مامورها نبود وارد آن شهرک آپارتمانی شد و من و کریمی و سروان احمدی نیز داخل یکی از ماشین‌های آگاهی، این سوی خیابان منتظر بیرون آمدنشان شدیم.

قرارمان این بود که اگر محسن از خانه خارج شد و به طرف کلانتری آمد که هیچی، اما اگر کسانی به طرف او و دانیال آمدند، ما به سراغشان برویم و بازداشتشان کنیم. اما از محسن و میزبانش خبری نشد، نه نیم ساعت بعد، نه یک ساعت بعد و...

تا اینکه حدود دو ساعت بعد سرگرد صادقی از کلانتری با بیسیم ما تماس گرفت و گفت:

ـ سلام کلانتر... الان "بهروز لواشک" به کلانتری زنگ زد و یک پیغام عجیب و غریب گذاشت تا به شما بگیم؛ مطمئنم که داره به محسن اشاره می کنه... اما بقیه شو باید خودتون تشخیص بدید که قضیه چیه.

صادقی این را گفت، سپس پیغام بهروز لواشک ـ همان جوانی را که بی گناه بود و در ماجرای مواد مخدر از چنگ قاچاقچیان نجاتش دادیم برایم خواند:

"محسن نارنگی گفته به فروزش عشقی بگم اگه تا یک ساعت دیگه خنجر رو نیاره، هم من اونو لو میدم، هم اینکه منو می کشند!"

تماسم که با سرگرد تمام شد، کمی فکر کردم و به کریمی گفتم: محسن همیشه می گفت: "کلمه نارنگی آدم رو یاد نارنجک میندازه پس الان هم منظورش اینه که براش مشکلی پیش اومده، واحتمالا منو مخصوصا با لقب صدا کرده، تا کسانی که مراقبش هستند، متوجه نشن داره با مامورها حرف می زنه! چیزی که معلومه اینه که ما باید الان بریم به همون محلی که "لواشک" مغازه آپاراتی داره... اما اینکه محسن و احتمالا دانیال چطوری از جلوی چشم ما رد شدن و ندیدیمشون؟ این را باید بعدا از محسن بپرسیم!

محسن بعدا این را توضیح داد، مثل بقیه ماجرایی که آن روز برایش رخ داده بود، که آن را به نقل از خودش برایتان می نویسم!

***

همان لحظه که وارد آن شهرک شدم و جلوی بلوک B ایستادم و زنگ طبقه سوم را زدم، حس کردم نگاه‌هایی از اطراف روی من سنگینی می کند! ولی چاره‌ای نبود و باید نقشم را ادامه می‌دادم. از آسانسور پیاده شدم و همین که دانیال در را باز کرد و داخل شدم، دیدم دارند به در می کوبند! فقط مجال داشتم که به دانیال بگویم: "اگر یک کلمه از زبانت در بیاد که من ماموردم، اون وقت به جرم تلاش برای سوءقصد به پلیس، باید تا آخر عمرت بیفتی گوشه زندان! یادت نره من رفیق قدیمیت هستم و..." و دیگر مجال نکردم صحبت را ادامه بدهم؛ فرید، "رئیس باند" و یکی از هم دستانش به نام چنگیز که خیلی هم خشن بود، با "شاه کلید"ی که در اختیار داشتند، در رو باز کردند و داخل شدند و قبل از اینکه ما بتوانیم واکنشی نشان بدهیم، اسلحه هایشان را گذاشتند روی گیجگاهمان!

تنها خوش شانسی که نصیب من شد، این بود که توانستم در آخرین لحظه و قبل از اینکه آنها وارد شوند، کارت شناسایی نیروی انتظامی ام را با اسلحه‌ای که همراهم بود در آخرین فرصت بیندازم زیر کمد و دور از چشم، شاید می توانستیم از اسلحه‌ام استفاده کنم، اما زن و کودک شیرخواره دانیال حتما در این درگیری آسیب می دیدند؛ ضمن اینکه اگر درگیری می شد، شاید دستمان هرگز به عتیقه‌های زیر خاکی نمی رسید. به همین خاطر بدون هیچ گونه مقاومتی تسلیم شدیم. ظاهرا فرید ـ که از سابقه داران بین المللی بود ـ آنقدر باهوش بود که حدس بزند شاید کسانی از داخل ساختمان مراقب دانیال و من باشند، به همین خاطر هر دویمان را بردند داخل پارکینگ ساختمان، دست و دهانمان را بستند و هر کداممان را داخل صندوق عقب یک ماشین کردند و راه افتادند. این اتفاق فقط یک حسن داشت، آن هم مجالی نصیبم شد تا کمی فکر کنم؛ از حرف‌های دانیال مطمئن بودم که آنها دنبال خنجر گمشده هستند، دانیال هم که خبری از آن نداشت ـ یا اینطور ادعا می کرد ـ پس باید دامی پهن می کردم تا همه آنها و یا لااقل "فرید" که رئیس باند بود، نتواند فرار کند!

نیم ساعت بعد، وقتی ما را از صندوق عقب پایین آوردند، خود را دور از شهر و در یک جاده بیابانی دیدیم و فرید اسلحه را گذاشت رو سر دانیال و گفت: "من فقط عادت دارم یک بار سوال کنم، اگر جواب نشنوم، سوال بعدیم با یک گلوله است!"

دانیال زد زیر گریه و خواست آنها را قانع کند، اما معلوم بود که فرید قانع شدنی نیست! باید هر طور بود کاری می کردم. نگاهم که به بیابان افتاد، فکری در سرم جرقه زد و قبل از اینکه فرید ماشه را عقب بکشد، گفتم: "باشه... باشه... با این بیچاره کاری نداشته باشین... اگر قول بدین تا به منم یه پولی بدین، الان می برمتون پیش "فروزش عشقی" که خنجر رو پیشش قایم کردم!

فرید با همه هوشش، تسلیم طمعش شد و هر چند قولش دروغ بود و مطمئن بودم ما را می کشد، اما من باید شانسم را امتحان می کردم! به همین خاطر آدرس جاده ساوه را دادم تا به سراغ دکه آپاراتی بهروز لواشک برویم؛ فقط باید دعا می کردم بهروز از هوشش استفاده کند! دوباره ما را داخل صندوق عقب کردند، اما این بار من در حالی که دستم هم بسته بود، به سختی یک پیچ گوشتی را از گوشه صندوق برداشتم و زیر آستینم پنهان کردم. یک ساعت بعد وقتی جلوی دکه بهروز ـ که در منطقه خلوت جاده ساوه قرار داشت ـ پیاده شدیم، قبل از اینکه بهروز اسمم را صدا کند با لحن باب میل فرید و رفقایش گفتم: "به به... لواشک... چطوری رفیق... شنیدم تو قمار هفته قبل کولاک کردی!"

همین دو جمله کافی بود تا بهروز متوجه شود که نباید مرا معرفی کند! او هم کمی از همین حرف‌ها زد تا سرانجام من گفتم: "فروزش عشقی کجاست؟"

بهروز بی مکث پاسخ داد: "الان باید سر قصابیش باشه!"

سری تکان دادم و گفتم: "بهش زنگ بزن و بگو محسن نارنگی گفته اگر خنجر رو الان نیاری..."

بهروز هم داخل دکه شد و در حالی که دو تا از آدم‌های فرید همراهش بودند، در کمال خونسردی تلفن کلانتری را گرفت و پیغام مرا به سرگرد صادقی داد!... یک ساعتی گذشت و دیگر منتظر آمدن کلانتر و نیروهای کمکی بودم. در این تردیدی نداشتم که کلانتر به بهترین شکل عمل خواهد کرد، اما این را هم می دانستم که به محض پیدا شدن سر و کله ماموران کلانتری، فرید مرا گروگان می گیرد و این یعنی آچمز شدن کلانتر و بچه‌ها! به همین خاطر پیچ گوشتی را که زیر آستینم پنهان کرده بودم، آماده کردم و همین که چراغ گردان ماشین کلانتری از جاده اصلی وارد فرعی شد، و قبل از اینکه فرید بتواند کلت‌اش را از زیر پیراهنش بیرون بکشد، به سرعت دو دستم را به صورت "حلقه دار" انداختم دور گردنش و پیچ گوشتی را فشار دادم روی شاهرگش و فریاد زدم: اگر تکون بخورین با یک فشار شاهرگ شو قطع می کنم!

اگر چه آدم‌های "فرید" مثل گرگ به طرفم دویدند و اسلحه کشیدند، اما فرید هم مانند همه خلافکاران، زندان را به مردن ترجیح داد و بلافاصله رو به آنها فریاد کشید:

ـ غلاف کنین... اسلحه رو بگذارین کنار... مگه چشمتون کوره و نمی بینین شاهرگم در اختیارشه!

آنها سکوت کردند و کلانتر و استوار کریمی و سروان احمدی ـ از آگاهی ـ به سرعت پایین آمدند و آنها را محاصره کردند و همه را بازداشت...

***

در بازجویی‌هایی که بچه‌های آگاهی از فرید و دار و دسته‌اش به عمل آوردند، نتیجه‌ای جالب و عجیب به دست آمد. خنجر مفقود شده توسط پژمان ـ پسر بزرگ فرید که در شب عملیات همراهشان بود ـ به سرقت رفته بود، او حتی داشت پدرش را دور می‌زد! به همین خاطر فرید به او گفت:

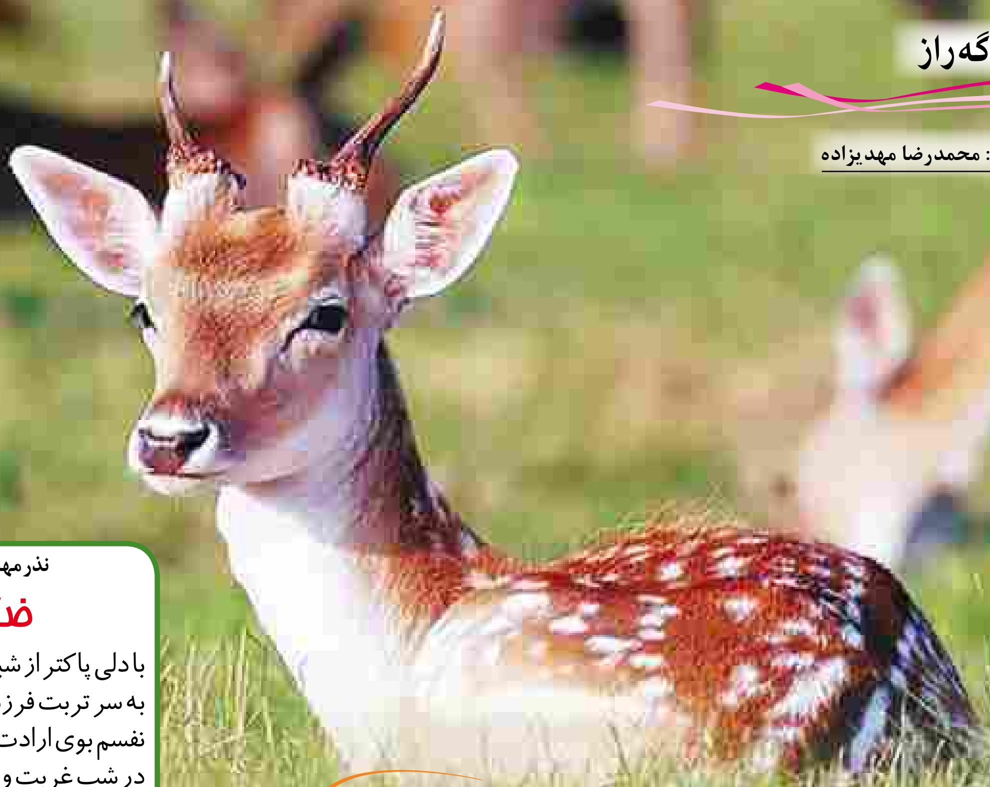
ـ بیشعور، اون خنجر چقدر می ارزید که به خاطرش کاری کردی که تمام دار و ندار من مصادره بشه؟!

همین اتفاق هم افتاد و در بازجویی‌های بعدی، تعداد زیادی از عتیقه جات زیر خاکی، همراه با فروشندگان و خریداران آن عتیقه‌ها از یک باند ۱۹ نفره کشف شد!

در روز دادگاه، قاضی پرونده به خاطر همکاری "دانیال" و با تلاش زیاد محسن، تخفیف قابل توجهی به او داد تا پس از یک سال، به خاطر رفتار خوبش، عفو بخورد و آزاد شود!

بهر طرف که اراده متمایل گردد طبیعت نیز بدان سمت می‌گردد
● اسمایلز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نذر مهربانی‌های ضامن آهو

ضامن آهو

با دلی پاکتر از شبنم صبح
به سر تربت فرزند رسول آمده‌ام
نفسم بوی ارادت دارد
در شب غربت و تنهایی خویش
خلوتی داشتم اندوهانه
و دعا می کردم
و دخیل پسرم را می‌بستم به ضریح
آن که از ضامن آهو مددی می‌طلبید
اشک من بود و دل دربه‌دری
که صدایش همه در هق هق من
گم می‌شد

اکبر بهداروند_اندیمشک

افتاده

ما خانوادهٔ افتاده‌ای هستیم
مادرم از پا
پدرم از کار
من از چشم‌های تو

داود سوران_کرج

انتخاب

بنشین کمی دقیق حساب و کتاب کن
کرکس و یا عقاب خودت انتخاب کن
من با دروغ رابطه‌ام خوب نیست، پس
از گفتن «عزیزم» و «جان» اجتناب کن
تا می‌شود، به این دل زخمی نمک بپاش
بگذار روی آتش و آن را کباب کن
با هر وسیله‌ای که برایت میسر است
هر چه پل است، پشت سر خود خراب کن
گرچه دلم شکسته، ولی باز عاشق است
روی دل شکستهٔ ما هم حساب کن

خلیل جوادی

نمونه شعر نو

لحظهٔ دیدار

لحظهٔ دیدار نزدیک است
باز من دیوانه‌ام، مستم
باز می‌لرزد دلم، دستم
باز گویی در جهان دیگری هستم
های! نخراشی به غفلت گونه‌ام را
تیغ!
های! نپریشی صفای زلفکم را
دست!
و آبرویم را نریزی، دل
ای نخورده مست!
لحظهٔ دیدار نزدیک است

مهدی اخوان ثالث

تقدیم به ۱۷۵ غواص شهید

شگفتا

صد و هفتاد و پنج عاشق، سرافراز
کبوترهای زیبا و هم‌آواز
شگفتا که بدون بال و پر از
زمین تا آسمان کردند پرواز

فتح آسمان

آزادتر از همیشه بودید و رها
دریادل و بی‌واهمه و بی‌پروا
در فتح تمام آسمان هیچ نشد
بال و پر بسته سدّ پرواز شما

منصور علیزاده_امیدیه

نمونه شعر کهن

چیره بر آرزو

خرد چیره بر آرزو داشتم
جهان را به کم مایه بگذاشتم
سپردم چو فرزند مریم، جهان
نه شامم مهیا و نه چاشتم
تن آسایی آرد روان را گزند
گزند روان، خوار بگذاشتم
زمانه بکاهد تن و بنده نیز
بر آیین او هوش بگماشتم
چو تخم امل، بار رنج آورد
نه ورزیدم این تخم و نه کاشتم
زدودم ز دل نقش هر دفتری
ستردم همه آنچه بنگاشتم

ادیب پیشاوری

چشمانت

شکفت تا به شب من چراغ چشمانت
بهار سرزده آمد به باغ چشمانت
چه روشن است شب بی‌ستاره‌ام امشب
ز بس که نور دمد از چراغ چشمانت
خبر شدند اهالی شهر از عشقم
امان ز دست تو و آن کلاغ چشمانت

عرفان باغستانی_کرج

قصه دلدادگی

آه، ای چشم سیاهی که سرآمد هستی
با من عاشق بیچاره چرا بد هستی؟
بر سر قلب من خانه خراب از اول
بانی و باعث هر چیز که آمد هستی
دیدنت وسوسه انداخته در جان بشر
شک ندارم که نظر کردهٔ ایزد هستی
مات و مبهوت، زبان همه بند آمده است
بس که تو صاحب زیبایی بی‌حد هستی
تو همانی که پس از شدت تنهایی و رنج
با تو آرامشی از عشق، می‌آید هستی
همهٔ قاعده‌ها با تو به هم می‌ریزد
بی‌جهت نیست که این گونه زبانزد هستی
در من و قصهٔ دلدادگی‌ام شکی نیست
تو هنوزم که هنوز است، مردد هستی

حمدا... لطفی ـ ایلام

چرا؟

نگاهت گرم و مرطوب و بهاری‌ست
زلال مهربانی در تو جاری‌ست
از این آرامش دریای چشمت
چرا سهم دل من بی‌قراری‌ست؟

مسلمان

مسلمانم، نژادم آریایی‌ست
دلم پویا، مرامم پوریایی‌ست
فریدون مسلک و آرش تبارم
دهاتی زاده‌ام، اصلم فسایی‌ست

محمدرضا زارعی صدرآبادی ـ فسا

خاطرهٔ خوابها

پری آویخته
بر شاخه‌ی ترد درختی
و می‌لرزد به باد وسوسه
ماه برهنه
سوخته در تف واژگان
تحلیل می‌رود
و ستاره‌ها سوسوزنان
در این سوتر پلک‌های فروبسته
مرثیه می‌خوانند
دیگر، در آینه‌های نگاه کیست
که خاطره‌ی خواب‌ها
به وضوح کامل می‌رسند
خاطره‌ی خواب‌هایی
که افتاده‌اند
بر شانه‌های شکسته‌ی شب.

مجتبی نورانی ـ تهران

ابر

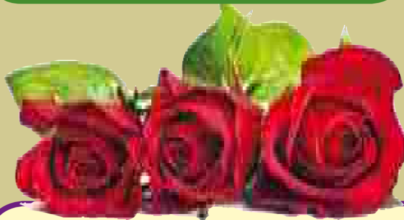
ابری که با خود قطره بارانی ندارد
بود و نبودش فرق چندانی ندارد
چون ابر مردادی که پر از بوی شرجی‌ست
بر چهرهٔ خود برق خندانی ندارد
یک خاطره از روزهای خیس باران
در خاطرات هیچ گلدانی ندارد
چیزی به غیر از تشنگی و حسرت آب
در ذهن سبز باغ و بستانی ندارد
ابری که شوق دیدنش را آه، دیگر
حتی خس و خار بیابانی ندارد
حرفی به غیر از یک سکوت خشک بر لب
شرحی بجز رنج پریشانی ندارد
بیهوده می‌گردد به کوه و دره و دشت
جز گشتن بیهوده جریانی ندارد
دور تسلسل می‌زند بی‌بوی باران
بود و نبودش فرق چندانی ندارد

محمد رحیمی ـ رامهرمز

نام من

نه فقط، نام من، نشان من است
عشق جان من و جهان من است
همه شب در نگاه من پیداست
همهٔ روز بر زبان من است
گاه آیینه‌ای ست در دستم
گاه چون شعله در نهان من است
گاه در هیأت بهار و بلوط
گاه در باغ ارغوان من است
گاه یک آسمان غزل با اوست
شور پرواز ناگهان من است
گاهی از آفتاب می‌آید
گاه مهتابی شبان من است
از لبم مثل شعر می‌ریزد
روح زیبای داستان من است

شعبان کرم دخت ـ بابلسر



جوانه‌های ادبی

❊ آقای امیر محبی ـ رشت

کلمه قبل از ردیف، قافیه نام دارد:
بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
«آید همی» ردیف است و کلمه قبل آن یعنی مولیان و مهربان قافیه.

❊ خانم شکوفه جامدی ـ کرج

آواز با کلماتی چون آغاز و همراز قافیه می‌شود.

❊ آقای ناصر بیگی ـ تهران

قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
شب که برود
روز می‌آید
تا در دست‌های من و تو
خورشیدی تازه
بشکفد

❊ آقای احسان ملکیان ـ سنندج

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد
لطایف حکمی با نکات قرآنی
وزن این بیت مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن (فعلات) است.
ز حافظا = مفاعلن
ن جهان کس = فعلاتن
چو بنده جم = مفاعلن
ع نکرد = فعلات
لطایف = مفاعلن
حکمی با = فعلاتن
نکات قر = مفاعلن
آنی = فعلن

❊ خانم هستی امیدی ـ کرمانشاه

توصیه بنده به شما این است که حتما با شعر کهن و وزن و قافیه آشنا شوید.
می آیی
و زمین را
به آسمان می‌بری
و عشق را
جهانی می کنی

کجا؟

کجا می‌توان
عشق را پیدا کرد
روی شبنم گل‌های سرخ
یا ابرهای کبود؟
کجا می‌توان
تو را پیدا کرد
روی قله‌های دوردست
یا همین ایستگاهی که نام تو را
بلد است؟

مهسا فؤادی ـ کرج

بود تن قوی تا بود دل به جای
چو ترسید دل، سست شد دست و پای
● اسدی طوسی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹



خدایا!
من نه آنقدر پاکم که کمکم کنی، و نه آنقدر بدم که رهایم کنی، میان این دو گُمم، هم خودرا و هم تورا آزار می‌دهم، هر چقدر تلاش کردم، نتوانستم آنی باشم که تو خواستی، و هرگز دوست ندارم آنی باشم که تو رهایم کنی، آنقدر بی تو تنهایم که بی تو یعنی "هیچ" یعنی "پوچ"!
نفس کرج

*تو هم خنجر بزن، من زخم کاری دوست دارم/ شبیه موزه‌های یادگاری دوست دارم/ شکوه بیستون هستم که از تکرارها خسته‌ام/ بیا فرهاد شو، من کننده کاری دوست دارم/ فقط لج می کنی، من عاشق این کارها هستم/ گلم من شاعرم ناسازگاری دوست دارم/ تو دعوت نیستی در خلوتم اما بیا گاهی/ بیا که میهمان افتخاری دوست دارم/ تو مثل بهمنی آرام و محجوب اما من/ شبیه منزوی، دیوانه واری دوست دارم/ تو خود را دوست داری، آیینه این را به من گفت و/ بدان من آنچه را که دوست داری دوست دارم
امیر سهرابی ـ ساوه

*ای سبز به ریشه‌ات نفس خواهم داد
غم‌های تو را به خار و خس خواهم داد
من منتظر امانتی هم که شده
یک بوسه بده دوباره پس خواهم داد
باران نور

*هر چیزی زمانی دارد، نفس هم که باشی دیر برسی من رفته‌ام
میثم محمودی

*مرا می‌بینی و هر دم زیادت می کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم
ز سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی کوشی نمی‌دانی مگر دردم؟
فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی؟
دمارم را در آوردی، نمی گویی در آوردم
شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم
سیدعلومت کش

*کاش آید شب وصلی که طبیبم تو شوی
کاش می‌شد همه شب خواب عجیبم تو شوی
روی سجاده عشقت به امید شب وصل
آنقدر گریه کنم تا که نصیبم تو شوی
کاش وقتی غزلم مرگ مرا جشن گرفت
فاتحه گوی سر قبر غریبم تو شوی
محمدحسین شاهچراغی ـ شهرضا

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

عشق ممنوع گفتی "چرا پیامای منو چاپ نمی کنی؟ هم اسم داشت، هم تکراری نیست، نوبتم رعایت کردم" عزیز مهربون نظرت چیه تو بیای جای سنگ بنشینی؟!

خوانندگان تلگرامی شما

برای خودت باش
شکسپیر: من همیشه خوشحالم، می‌دانید چرا؟ برای اینکه از هیچکس، برای چیزی انتظار ندارم، انتظارها همیشه صدمه زننده هستند، زندگی کوتاه است، پس به زندگی‌ات عشق بورز و لبخند بزن، فقط برای خودت
معصومه اناری ـ فردیس

توجه کنید
انسان‌های صادق به صداقت حرف هیچ کس شک نمی کنند و حرف همه را باور می کنند، انسان‌های دروغگو حرف هیچ کس را باور ندارند، انسان‌های امیدوار در حال امیدوار کردن دیگر انند، انسان‌های ناامید همیشه آیه یاس می‌خوانند، انسان‌های حیله گر معتقدند، همه مشغول توطئه هستند، انسان‌های شریف همه را شرافتمند می‌دانند، انسان‌های حسود همیشه فکر می کنند که همه به آنها حسادت می کنند، انسان‌های متواضع تقریبا به همه کمک می کنند، انسان‌های دانا در جواب بیشتر سوالات می گویند: پاسخش را می‌یابم، انسان‌های نادان تقریبا در مورد هر چیزی می گویند: من می‌دانم!
سعید قبانوری ـ وسج

چه هوایی
چه طلوعی، جانم باید امروز حواسم باشد که اگر قاصدکی را دیدم، آرزوهایم را بدهم تا برساند به خدا، بـه خدایی که خودم می‌دانم، به خدایی که دلش پروانه است، و به مرغان مهاجر هر سال راه را می گوید، و به باران گفته است، باغ‌ها تشنه شدند، و حواسش حتی، به دل نازک شب بو هم هست، که مبادا که ترک بردارد، به خدایی که خودم می‌دانم، چه خدایی دارم!
ندا ـ اراک

فکر می کردم
رابین ویلیامز: فکر می کردم، بدترین چیز در زندگی این است که به تنهایی تصمیم بگیری، ولی این طور نیست، بدترین چیز در زندگی این است که با کسانی که موجب می‌شوند احساس تنهایی کنی، تصمیم بگیری
محمد هوحقانی ـ تبریز

کاش بخوانید و تکراری نفرستید

امرسون: هیچ رفتاری از این زیباتر نیست که آدمی بخواهد در اطراف خود شادی پراکنده سازد نه رنج

شکلات تلخ: دریا به دشواری گل آلود می‌شود، جویبار به هر بهانه

الهام نوری ـ شوش: همراز کویرم تب باران دارم/ در سینه دلی شکسته پنهان دارم/ بر گوشه سنگ قبرم بنویس/ من هر چه که دارم ز عزیزان دارم

قاسم مرادی ـ سوادکوه: دردهایت را دورت نچین که دیوار شوند...

مرتضی بهادری: یادمان باشد در بازار رفاقت بر حسب نقد بر قلبمان بزنیم تا هر بی‌سر و پایی جرات نسیه خریدن نداشته باشد

سویطی ـ هویزه: زندگی برگ خزانی است که حکایتی دیرینه دارد

فلفل: سرد است، سرد اما سرما نمی‌خورم. کلاهی که عشق بر سرم گذاشت تا گردنم را گرفته است

ناصر آکیاد: بی‌گمان ماه سی دلسوز ناله گرسنگی گرگ‌های آبادیست و با نور برایشان چمن می کند، سفره پرچرب گله چوپان را...

بذری: گاهی گمان نمی کنی و می‌شود گاهی نمی‌شود که نمی‌شود...

شکرا... زارع نژاد: پرندگان به برکه‌های آرام پناه می‌برند و انسان‌ها به دل‌های پاک. زیرا دل‌های پاک چون برکه‌های آرامند

نسرین شیرازی: اگر آرزومندید به سعادت برسید، پیش از آن که خود عبرت دیگران شوید از دیگران پند بگیرید

غلامرضا نیرودل: هر که دیگران را همچون خود دوست دارد، شایسته فرمانروایی است

محمود صادقی ـ گیوی: بگذارید و بگذرید. ببینید و دل مبندید...

پادشاه سرزمین غم‌ها: در آخر گفت: بازی برد و باخت دارد، زبانم بند آمد بگویم: بی‌انصاف کدام بازی، من با تو زندگی می کردم

علی حیدری: تفاوتی ندارد، خواب باشم یا بیدار، زیباترین تصویر چشمانم تویی

فاطمه پاداش ـ رشت: هر که یادش یاد ماست، سرور و سالار ماست، یاد او درمان ما و قلب او در قلب ماست

دل شکسته: زیباتر از گل چیزی نیست، قشنگ‌تر از عشق حرفی نیست، عزیزتر از تو کسی نیست

کوزت: هیچ گاه برای دیدارت زمان تعیین نمی کنم، شاید ساعت حسادت کند، خواب بماند

فاطمه پاداش ـ رشت: خدایا کاری کن اگر جایی چیزی شکست دل نباشد

جدول متقاطع

جدولهاز یر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۷

۱- علی محمد لطفی نیا - نیریز فارس
۲- علیرضا جعفری - تهران
۳- احسان ارغوانیان - بندرلنگه

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا،ن) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱				■					■						
۲						■					■				
۳			■					■					■		
۴					■					■					■
۵		■					■					■			
۶				■					■					■	
۷	■					■					■				
۸			■					■					■		
۹					■					■					■
۱۰		■					■					■			
۱۱				■					■					■	
۱۲	■					■					■				
۱۳			■					■					■		
۱۴					■					■					
۱۵							■					■			

افقی:

۱ـ پژواک ـ واحدی برای اندازه گیری وزن ـ اتحادیه صنفی برای دفاع از منافع مشترک یک صنف
۲ـ شاعر مشهور ایرانی در عهد سامانیان ـ تسکین دهنده درد ـ پول کشور چین
۳ـ پوشش ستوران ـ از رهبران انقلاب هند ـ موضوع، مطلب ـ گرداگرد دهان ولب
۴ـ سنگ آذرین ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ زبانی رایج در هند و پاکستان
۵ـ معرب نرگس ـ پیامبر صبور ـ عدسی چشمی
۶ـ عدل ـ سر و صدا ـ بالاتر، برتر
۷ـ از مرکبات ـ مجازات، سزا ـ نوعی کفش
۸ـ جوی خون ـ نیازمندی ـ گل بابونه ـ اشاره به دور
۹ـ دیوار فروریخته ـ تخم حشرات ـ ستاره روشن
۱۰ـ هر جسمی که دارای شش سطح باشد ـ چیزهای سبک و کم وزن ـ دیوار بلند
۱۱ـ ورزشی مفرح ـ کلاه دار ـ ابریشم، حریر
۱۲ـ میوه آتشین ـ آیین نگارش ـ کامیون کوچک
۱۳ـ از شهرهای زیارتی ایران ـ پیشوا ـ ستون دین ـ سفیده تخم مرغ
۱۴ـ رها ـ صبر، آرام ـ نام یکی از برادران حضرت یوسف(ع)
۱۵ـ با گذشت ـ فرصت ـ کشوری عربی اسلامی

عمودی:

۱ـ عزیز، گرامی ـ جابجایی زمین ـ کوه سیمرغ
۲ـ نوعی ماهی دریای خزر ـ سرمشق ـ کاندید
۳ـ دوستی ـ آهستگی ـ مرکز کشور اردن ـ تکرار حرف اول
۴ـ میوه درخت سدر ـ تحریک کننده ـ مرغابی
۵ـ جزء سوره ـ شهری در ایتالیا ـ نوعی حج
۶ـ موش خرما ـ خزه ـ انسان
۷ـ مرطوب ـ یک دانه ـ جزیره‌ای در جنوب
۸ـ از چاشنی ها ـ سگ شکاری ـ جان، روح ـ دریا
۹ـ آجر لعاب دار ـ متفکر ـ از ایام هفته
۱۰ـ نوعی ریاست ـ پشتک ـ ایالتی در هند
۱۱ـ اصطلاحی در ریاضی ـ رنگ سبز تند ـ نشانه
۱۲ـ سوییچ ساعتی ـ گل شهیدان ـ غددی در حلق
۱۳ـ ضمیر انگلیسی ـ پول استرالیا ـ تکیه کردن ـ او
۱۴ـ مرکز ـ رشته‌ای در ورزش شمشیربازی ـ پشیمان
۱۵ـ خو گرفتن ـ سیاره ما ـ آزمون

حل جدولهای شماره ۳۶۵۷

بروید و به آنچه ایمان دارید عمل کنید

●امرسون

حرف (و) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

از وزارت خانه‌ها – رایانه – ترازوی بزرگ – رنگارنگ – عدد ورزشی – پهلوان – کشوری اروپایی – مراعات النظیر عربی – از ماهی‌های بحر خزر – پرخور – خاک کوزه گری – فرش کوچک

جدایی – گذرگاه

واسطه – فال نیک – ایالتی در آمریکا – فلز سرخ

شهری در گیلان – دستور زبان فرنگی – بی بند و بار – حسرت

آفت غلات – پرستیدنی عهد جاهلیت – از هم جدا شده – مرکز بحرین – شیمی کربن – گاری دوچرخ

تلخ – از توابع استان اصفهان – حرف همراهی – روشنایی – کلمه نفرت – قورباغه درختی – خالی

رنگی گیاهی – محیط – تازه روییده – عالم مادی

آهنگر انقلابی – شفقت – نوشته دراز

جوش غرور جوانی – از سوره‌های مکی – اتحادی از دولت‌ها – اشاره به دور – خیس – گسترده – زمین آذری

برابر ساختن – از توابع آذربایجان شرقی – از اقوام ساکن در ایران – دورویی

عدد منفی – بخشی از دست و پا – سیصد کیلو – بخشی از گیاه – دوره درسی – انتها

ویتامین انعقادی – پدر کورش کبیر – دکترین – ضربه با سر در فوتبال – قهوه خانه فرنگی

فنی در بیان – امیر – کار نمایان – مرغ سعادت

نادان – نمونه – بیم

ستون بدن – میوه تلفنی

از آن طرف نام قدیم اصفهان است – بیابان مشهور ایران – واحد سطح – تکرار حرف – هزار کیلوگرم

از جنگ‌های امام علی (ع)

جدول سودوکو ۳۶۶۵

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱	۵					۲	
			۶	۷	۳		۵	
۸								
۴	۹	۱		۵				۳
						۲	۴	
	۳			۸	۶			
				۱			۶	۲
۹			۷					
		۸			۵	۴	۹	

زیر نظر: سهراب صفادار

● نوشاد شاه

ده اختلاف در تصویر روز جشن

بچه‌ها در یک روز جشن کادوهای خود را باز می کنند اما در میان این دو تصویر زیبا که در نگاه اول کاملاً یک شکل به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید این اختلافها را پیدا کنید؟

مارپیچ هشت پا و ماهیان

این هشت پا برای شکار ماهی باید از میان مرجانها و سنگهای کف دریا و از یک مسیر پر پیچ و خم عبور کند. آیا می توانید او را برای رسیدن به شکار خود راهنمایی کنید؟

چتر ۲عدد
چادر مسافرتی ۳عدد
کفش
تاج ۲عدد
توپ
بستنی قیفی ۳عدد
کرم
پرچم
توپ
تخم پرنده
انگشتر
شکلات
صابون
خودنویس
کیک فنجانی
چوب بیس بال
چراغ قوه

شکلهای پنهان در تصویر ماهیهای شکارچی

ماهیها با یک فکر بکر به وسیله قلاب از سطح آب، حشرات را برای خود شکار می کنند. اما در این تصویر زیبا ۲۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است. برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلهایی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. در پایان نیز می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۷۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

شبح در سایه

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

ـ با اینکه حتی اسمت رو نمی‌دونم، اما یه حسی بهم میگه که سال‌هاست تو رو می‌شناسم. خیلی بهت علاقه‌مند شدم. دلم می‌خواد تو رو به خانواده معرفی کنم تا برای خواستگاری بیان. فقط یه کم وقت نیاز دارم تا به زندگیم سر و سامون بدم...

برای دختری چون من، دختری که پدرش را در کودکی از دست داده و دو سال بعد از فوت پدرش مجبور به زندگی در زیر سقف خانه ناپدری شده، دختری ناآشنا با طعم محبت، در دنیا چه چیزی لذت بخش‌تر از شنیدن این زمزمه‌های عاشقانه می‌توانست وجود داشته باشد؟ چهار سال بیشتر نداشتم که پدرم در اثر یک بیماری لاعلاج از دنیا رفت. پس از آن مادرم که زنی جوان و تنها بود، با مردی که همسر و سه فرزند داشت ازدواج کرد. توجیه مادر این بود که باید سرپرست و سایه سر داشته باشد. باید کسی باشد که هزینه‌های زندگی ما را تامین کند. بزرگتر که شدم توجیه مادر برایم پذیرفتنی نبود. او می‌توانست در خانه‌های مردم کلفتی کند و چرخ زندگی‌مان را بچرخاند، اما خانه خراب کن نشود. حاضر نشود جسم نحیف تنها فرزندش زیر ضربات سهمگین کمربند مردی لاابالی و هوسباز سیاه و کبود شود. مادر می‌گفت: "تو دیگه بیش از حد از من انتظار فداکاری داشتی. تا کی می‌تونستم به قول تو، توی خونه‌های مردم کلفتی کنم و شکم خودم و تو رو سیر نگه دارم؟" این نظر مادر بود. به نظر من اما اگر مادر حاضر می‌شد همچون زنان بیوه دیگر پشت چرخ خیاطی بنشیند و سوزن بزند، یا برای در و همسایه سبزی پاک کند، سگش شرافت داشت به اینکه در دو اتاق کوچک گوشه حیاط اسیر دست مردی خودخواه شود و نوکر همسر و بچه‌های شوهرش. این زندگی ما بود. زندگی که در آن نه از مهر و محبت خبری بود و نه از دوست داشتن و عاطفه.

با "**سامیار**" در چنین شرایطی آشنا شدم؛ من دختری دبیرستانی بودم که تازه وارد دوران پر شور و حرارت جوانی شده و پر از شیطنت و هیاهو بود. درست در شرایطی که کمبود محبت را بیش از هر وقت در زندگی‌ام حس می‌کردم، سامیار سر راهم قرار گرفت. یک هفته هر روز از در مدرسه تا خانه پشت سرم می‌آمد. حرفی نمی‌زد. فقط گاهی نگاهی خریدارانه می‌انداخت. یک روز بالاخره پا پیش گذاشت و دلش را به دریا زد و از آنچه در قلبش می‌گذشت، باخبرم ساخت. حرف‌های سامیار به دلم نشست. دیگر به هیچ چیزی جز اینکه در کنار او باشم، فکر نمی‌کردم. او زمزمه‌های قشنگی برایم می‌خواند و چقدر زیبا دورنمای زندگی مشترکمان را برایم به تصویر می‌کشید. به او قول دادم منتظرش بمانم تا به گفته خودش به زندگی‌اش سر و سامان بدهد و به خواستگاری‌ام بیاید. عشق او روی تمام زندگی‌ام سایه انداخته بود. حالا دیگر بی‌مهری مادر، گهگاه کتک خوردن از ناپدری و تبعیضی که بین من و خواهر کوچکترم قائل می‌شد، به چشمم نمی‌آمد. عشق به سامیار زندگی‌ام را رنگ دیگری بخشیده بود. آن روزها وقتی گاهی همراه سامیار و دوستش "نوید" و نامزدش "شقایق" برای گردش می‌رفتیم، حسرت دستان در هم قفل شده نوید و شقایق را می‌خوردم و لحظه شماری می‌کردم که شرایط سامیار زودتر رو به راه شود و به خواستگاری‌ام بیاید.

چهار سال از ارتباط ما می‌گذشت. ناپدری‌ام می‌خواست هر طور شده مرا از سرش باز کند. می‌گفت یک نان خور کمتر، بهتر! در این چهار سال با مکافات خواستگارانم را جواب می‌کردم. با گریه و زاری از مادر می‌خواستم به شوهرش بگوید تا دیپلم گرفتن من صبر کند. سامیار گفته بود بعد از اینکه درسم تمام شد و دیپلم را گرفتم، به خواستگاری‌ام می‌آید و سور و ساط عروسی را راه می‌اندازیم، اما نیامد. در جواب من که می‌گفتم: "لطفاً موقعیت من رو درک کن، دیگه نمی‌تونم خواستگارام رو رد کنم و منتظر تو بمونم، تو باید هر چه زودتر با خانواده‌ت بیای خواستگاری..." با آرامش می‌گفت: "تو فکر می‌کنی توی این مدت من دست روی دست گذاشته بودم و منتظر بودم تا تو به من بگی چی کار کنم؟ اگه با من باشه دلم می‌خواد همین امروز بیام خواستگاریت، اما مشکل اینجاست که خانوادم به این وصلت رضایت نمیدن. اگه حمایت اونا نباشه، معلوم نیست کارمون به کجا بکشه. ما باید صبر کنیم. با جنگ و دعوا نمی‌تونم کاری از پیش ببرم. باید آروم آروم راضیشون کنم!..." این صبری که سامیار از من می‌خواست، معلوم نبود تا کی طول بکشد. اصلاً معلوم نبود راست می‌گوید یا نه... از کجا معلوم؟ شاید در این مدت بازی‌ام داده بود.

بعد از گرفتن دیپلم و تمام شدن روزهای مدرسه نمی‌توانستم به راحتی از خانه بیرون بروم. شوهر مادرم هم اصرار داشت که هر چه زودتر ازدواج کنم. سامیار هم که پشتم را خالی کرده بود. اینگونه شد که به اجبار و علی‌رغم میل قلبی‌ام با یکی از بستگان هووی مادرم ازدواج کردم. دو سال از زیر یک سقف زندگی کردن ما نمی‌گذشت که همسرم گفت از زندگی با من خسته شده و دیگر مرا نمی‌خواهد. خب، حق هم داشت. من کوهی از یخ بودم. بعد از ازدواج وقتی عصبانیتم فروکش کرد، با خودم گفتم‌ای کاش به سامیار اعتماد می‌کردم و هر طور شده منتظرش می‌ماندم و به پایش صبر می‌کردم. شوهرم مرد خوبی بود، اما برای من غریبه بود. دوستش نداشتم. اصلاً به چشمم نمی‌آمد و برایم مهم نبود. مدام او را با سامیار مقایسه می‌کردم. هر وقت به خانه می‌آمد، با ظاهر و چهره گرفته و عبوس من و چشمانی که از شدت گریه پف کرده بودند، مواجه می‌شد و نمی‌دانست چه مرگم است. او و خانواده‌اش عروسی پر از انرژی و شاد و شنگول می‌خواستند نه دختری غمگین و همیشه سر به زانو چون من. شوهرم بارها با من حرف زد، مادر و ناپدری‌ام را واسطه قرار داد. حال و روز من اما درست شدنی نبود. یک سال و چهار ماه از ازدواج ما می‌گذشت که شوهرم اعلام کرد دیگر نمی‌تواند با زنی افسرده و همیشه گریان و پریشان زندگی کند. راستش، خودم هم تلاشی برای حفظ زندگی مشترکم نکردم و با بخشیدن کلیه حق و حقوقم، از شوهرم جدا شدم و به خانه ناپدری بازگشتم. خانه‌ای که این بار برایم جهنم‌تر از قبل بود. تصمیم گرفتم برای تامین هزینه‌های زندگی‌ام کاری برای خودم دست و پا کنم. در روزهایی که برای یافتن کار از روی آگهی استخدام روزنامه‌ها این ور و آن ور می‌رفتم، به سرم زد نزد نوید بروم و سراغی از سامیار بگیرم. آدرس مغازه نوید را داشتم. خوشبختانه عوض نشده بود. نوید مرا به خانه‌اش برد و همسرش شقایق به گرمی از من استقبال کرد. باز هم به او و زندگی‌اش حسادت کردم. چه زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ای داشتند. چرا من و سامیار نتوانستیم به هم برسیم؟ نوید و شقایق وقتی از زندگی‌ام باخبر شدند، دلشان برایم سوخت و وقتی اصرارهایم را دیدند، ترتیبی دادند تا من و سامیار یکدیگر را ببینیم. این دیدار همان و شعله‌ور شدن عشق قدیمی ما همان. سامیار می‌گفت: "بعد از

ازدواج تو، وقتی از ت قطع امید کردم، من هم وارد یه زندگی ناخواسته شدم. انتخابی که من نقشی در اون نداشتم و زندگی که ضامنش فقط یه مهر عقد توی شناسنامه‌مونه. زندگی مشترک من و همسرم هیچ پشتوانه عاطفی و احساسی نداره. می‌دونی، حالا که خدا تو رو دوباره سر راه من گذاشته، به هیچ عنوان از دست نمیدم. من و تو باید با هم باشیم و اشتباهات گذشته رو جبران کنیم. دیگه نمیذارم از دستم فرار کنی. تو با اومدنت انگیزه و امید به زندگی و زنده موندن رو توی وجودم بیدار کردی!"... آری، اینگونه بود که سامیار به خواستگاری‌ام آمد و ناپدری و مادرم از خدا خواسته به این وصلت رضایت دادند و من به امید روزی که همسر دائمی سامیار شوم، به عقد موقت او درآمدم و زندگی مشترکمان را در خانه کوچک و نقلی که برایم اجاره کرده بود، آغاز کردیم. سامیار مهلت خواسته بود برای انجام کارهای طلاق و فراهم کردن مهریه و بیرون انداختن همسرش از زندگی... برای روزی که او و همسرش از هم جدا شوند، لحظه‌شماری می‌کردم. در حین انجام کارهای طلاق دست و پای سامیار شل شد و از طلاق صرفنظر کرد. فهمیده بود می‌خواهد پدر شود و با این اوصاف نمی‌توانست همسرش را طلاق دهد و باید صبر می‌کرد تا بچه به دنیا بیاید.

***

ـ می‌دونی نوید! این قایم باشک بازی و پنهون کاری‌ها کلافه‌م کرده. تصور بودن سامیار با یه بچه دیوونه‌م می‌کنه. بچه که دنیا بیاد، سامیار نمی‌تونه ازش دل بکنه. بعد هم میگه جدا کردن بچه از مادرش گناه داره. نمی‌دونم چرا همش توی کارم گره می‌افته؟ چیزی نمونده بود همه چیز درست بشه، اما با اومدن بی‌موقع اون بچه، همه چیز خراب شد. آخه چرا من نمی‌تونم یه زندگی راحت و بی‌دردسر داشته باشم؟ چرا باید مثل آواره‌ها سرگردون و بی‌هدف در انتظار خوشبختی پرسه بزنم؟

نوید با دقت به حرف‌هایم گوش داد، سپس گفت: "به نظر من ازش جدا شو. این رابطه جز دربه‌دری و بلاتکلیفی چیزی برات نداره. سامیار فقط گیجت می‌کنه. به نظرم باید شانست رو امتحان کنی و دنبال جفت مناسب‌تری واسه خودت بگردی."

در این میان و در گیرودار روزهایی که سامیار سرگرم فرزند تازه متولد شده‌اش بود و آنقدر سرگرم بود که فرصت نمی‌کرد ده روز یکبار به من سر بزند، نوید و شقایق تنها سنگ صبورم بودند. حرف‌هایم را می‌شنیدند و دلداری‌ام می‌دادند. نوید گاهی تلفن می‌زد و حالم را می‌پرسید. او می‌گفت: "سامیار مرد لایقی نیست. دوست منه و خوب می‌شناسمش. می‌دونم که توی تردید و دودلی به سر می‌بره و نمی‌تونه برای زندگیش تصمیم قطعی بگیره. اون از خیلی سال قبل که منتظرت گذاشت، بعد هم یه ازدواج سرسری و بی‌فکر و حالا هم یه بچه و از این طرف تو که باز هم منتظرش هستی. درسته که سامیار دوست منه، اما خب، تو هم برام مثل خواهر می‌مونی. اگه از من می‌شنوی، از سامیار جدا شو. بعید می‌دونم بتونه قید زن و بچه‌ش رو بزنه!"... نوید با حرف‌هایش دلم را خالی می‌کرد. یک روز وقتی با شقایق نشسته بودم و درد دل می‌کردم، گفتم: "شیطونه میگه به تلافی این نامردی که سرم آورد برم سراغ زنش و همه چیز رو براش بگم. بگم که شوهرش به خاطر من می‌خواست طلاقش بده..." شقایق حرفم را قطع کرد و با ناراحتی گفت: "تو اگه واقعاً سامیار رو دوست داشتی، نباید ازدواج می‌کردی. باید صبر می‌کردی تا شرایط رو برای ازدواج با تو مهیا کنه. دوباره سر راه هم قرار گرفتین، اما قسمت نیست کنار هم زندگی کنین. خب، حالا که سرنوشت اینطوری براتون رقم زده، تو چرا اصرار داری سرنوشت رو تغییر بدی؟ چرا می‌خوای سامیار رو از زن و بچه‌ش جدا کنی؟ آخه این چه دوست داشتنیه؟ باور کن فقط داری در حقش دشمنی می‌کنی. دست از سرش بردار. چرا می‌خوای زندگیش رو بهم بریزی. یعنی توی این دنیا هیچ مردی پیدا نمیشه که بتونه تو رو خوشبخت کنه؟ دست از سر سامیار و زندگیش بردار و برو سراغ زندگی خودت!"

حرف‌های آن روز شقایق حس بدی در من به وجود آورد. کینه‌اش را به دل گرفتم. او با حرف‌هایش خنجری در قلبم فرو کرده بود که زخمش به این سادگی‌ها التیام نمی‌پذیرفت. از سامیار جدا شدم. او که از دولتی سر پدر زنش وضع مالی خوبی داشت، از خدا خواسته به این جدایی رضایت داد و در عوض برای اینکه بخشی از دلخوری مرا برطرف کند، پول رهن خانه را به من بخشید. حالا دیگر جایی برای ماندن داشتم و مجبور نبودم به خانه ناپدری و نزد مادرم بازگردم. شقایق بابت اینکه به حرف‌هایش گوش داده و تصمیم درستی گرفته بودم، خوشحال بود و حسابی هوایم را داشت و نمی‌گذاشت تنهایی را حس کنم. نمی‌دانست در سرم چه می‌گذرد. وقتی برخورد نوید را با شقایق می‌دیدم، قلبم آتش می‌گرفت. این دختر غربتی چه داشت که من نداشتم؟ چرا در زندگی‌اش آنقدر آرامش داشت و من از دیدن یک روز خوش محروم بودم؟ باید هر طور شده دق دلی‌ام را خالی می‌کردم. خودم را به بهانه درددل کردن به نوید نزدیکتر کردم. وقتی سر کار بود به موبایلش تلفن می‌زدم و با گریه از اوضاع و احوالم می‌گفتم. نوید در کمال مهربانی سعی می‌کرد حامی‌ام باشد و حس خوبی به من منتقل کند. او می‌گفت: "**می‌دونم کسی رو نداری که توی این شرایط سخت به دادت برسه. مطمئن باش من تنهات نمیذارم.**" من زن زیبا و سر و زبان‌داری بودم. از این دو ویژگی برای کشاندن نوید به سمت خودم سوءاستفاده کردم. خوب حس کرده بودم در برابر وسوسه‌های من کم آورده است. وقتی نوید گفت: "من خیلی دوستت دارم و دلم می‌خواد مال من باشی و در کنارت یه زندگی جدید شروع کنم." از خوشحالی در پوست خودم نمی‌گنجیدم. آری، اینگونه بود که به عقد موقت نوید درآمدم. تصمیم داشتم هر طور شده او را از شقایق بگیرم. مگر من چه کم داشتم که نمی‌توانستم نوید را با آن همه مهربانی و محبتش از آن خودم کنم؟ نوید اصرار داشت ازدواج ما از همه مخفی بماند. می‌گفت هر طور شده از شقایق جدا می‌شود و مرا به عقد دائمی خود درمی‌آورد. از تصور روزی که قرار بود شقایق و نوید دفتر طلاق را امضا کنند، قند توی دلم آب می‌شد. قیافه شقایق در آن لحظات دیدنی بود. مخصوصاً اگر می‌فهمید شوهرش مرا به او ترجیح داده است. شب و روزم را با این خیالات می‌گذراندم که شقایق پی برد ماجرا از چه قرار است. هشت ماه از زندگی پنهانی من و نوید می‌گذشت که دستمان رو شد. شقایق که از روی بی‌توجهی‌های نوید به او شک کرده بود، یک روز بعد از تعطیلی مغازه، شوهرش را تعقیب کرده و فهمیده بود در این مدت سر همسرش کجا گرم است. شقایق جلوی در آپارتمان قیامتی به پا کرد. فریادزنان می‌گفت: "**شوهرم رو دودستی تقدیم تو نمی‌کنم. زندگیم رو ازت پس می‌گیرم.**" شقایق فریاد زنان اینها را می‌گفت و نوید از ترس کنج خانه کز کرده بود و با رنگی پریده سیگار پشت سیگار دود می‌کرد. بعد از رفتن شقایق، نوید هم رفت. بازنده این بازی باز هم من بودم، چرا که شقایق با پدر نوید صحبت کرد. پیرمرد تهدید کرده بود که اگر نوید از من دست نکشد، مغازه و سرمایه‌اش را پس خواهد گرفت و او را از ارث محروم خواهد کرد. نوید در برابر این تهدید تاب نیاورد و از ترس از دست ندادن امکاناتی که پدرش در اختیارش قرار داده بود، از من جدا شد. او برای حفظ زندگی‌اش چاره‌ای نداشت جز اینکه مرا ترک کند. وقتی نوید سر زندگی‌اش بازگشت، شقایق برایم پیغام فرستاد که: "از این به بعد برو مثل یه شبح توی سایه زندگی کن. حالا دیگه همه می‌دونن تو چطور آدمی هستی. بعید می‌دونم هیچ زنی بذاره از کنار خونه‌ش رد بشی!" شقایق چنان تشت رسوایی‌ام را از بام انداخته بود که دیگر حتی مادرم هم نمی‌خواست مرا ببیند. شاید می‌ترسید شوهرش را از راه به در کنم! شقایق چنان آبرویم را برده بود که دیگر نتوانستم در آن مجتمع زندگی کنم و مجبور شدم از خانه‌ام به جای دیگری نقل مکان کنم.

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، نزدیک به چهار سال از آن روزها می‌گذرد. نمی‌دانم... شاید در سرنوشت من آمده که همیشه آواره باشم. شاید لیاقت عشق و محبت دائمی یک مرد را ندارم. هر از چندگاهی به عقد موقت مردی درمی‌آیم و با پیدا شدن سر و کله همسرانشان میدان را خالی می‌کنم. نمی‌دانم... شاید لیاقت من همین باشد. حق با شقایق بود. همه دوستان و آشنایانی که ماجرای زندگی‌ام را شنیده‌اند، مرا یک تهدید جدی برای زندگی‌شان می‌بینند. با هیچ کس در ارتباط نیستم. هیچ کسی را ندارم تا برایش درددل کنم. دیگر امیدی به خوشبختی و آینده ندارم. پشیمانم و سرافکنده. ای کاش قدر شوهرم را می‌دانستم. ای کاش به وعده‌های سامیار دل خوش نمی‌کردم، ای کاش... هر چند دیگر برای ای کاش گفتن دیر شده است. خیلی خراب کردم؛ خودم را و زندگی دیگران را. حق با شقایق بود. این روزها همچون شبح در سایه‌ام زندگی می‌کنم!

از هر دست که بدهی، از همان دست می‌گیری...

● ضرب‌المثل ایرانی

گفت‌وگو: مینا آتشی



حمید حامی: درباره مافیای موسیقی اشتباه نکردم

ویژگی بارزی که در شخصیت و کارهایش دیده می‌شود این است که هیچ‌وقت سعی نداشته از کسی تقلید کند. او همیشه خط فکری خودش را داشته و هیچ‌وقت وارد جریانات امروز در موسیقی پاپ نشده است. شاید یکی از دلایلی که امروز گوشه‌گیری را جایگزین انتشار آلبوم کرده، همین مسئله باشد. این روحیه‌اش بهترین دلیل من برای یک گفت‌وگو بود.

٭امروز که اینجا هستیم، حمید حامی چهل ساله شده است. از این پا به سن گذاشتن ترس دارید؟

٭٭راستش را بخواهید، برای من سن زیاد اهمیت ندارد. با وجود تمام آزار و اذیت‌هایی که دنیا برایم داشته، سنم را دوست دارم. از پیر شدن و میانسالی هم ترسی ندارم چون بالا رفتن سن باعث افزایش تجربه هم می‌شود. البته همه این مسائل به شرایط هم وابسته هستند؛ به طور مثال وقتی سن آدم زیاد می‌شود، اگر ورزش نکند و به خودش نرسد، برایش مشکلات فیزیکی به وجود می‌آید و توانایی‌هایش از لحاظ فیزیکی کم می‌شود، اما توانایی‌های متافیزیکی و روحانی‌اش بیشتر می‌شود .

٭به همین خاطر سال‌ها از صحنه دور شدید؟

٭٭ببینید روی صحنه نرفتن من به سن ربطی نداشت. وقتی خواننده‌ها مراقب صدایشان باشند و خوب تمرین کنند، سنشان که بالا می‌رود حنجره از قدرت بالایی برخوردار می‌شود و این مسئله اگر با تمرین مداوم همراه باشد، پیشرفت زیادی خواهد کرد، اما در مورد مشکل بنده کمی داستان تفاوت داشت. از جمله اینکه مشکلات روانی هم روی آن انبار شده بود.

٭این مشکلات از کجا نشات گرفته بودند؟

٭٭برای هنرمندی که حساسیتش بالاست مشکلات این چنینی تاثیر مستقیمی روی فعالیت‌های فیزیکی‌اش دارد؛ مثل ورزشکاری که تیمش دو تا گل خورده و بازنده است و مسلما روحیه خوبی برای ادامه بازی ندارد. قصه من هم همین بود. چند تا گل خورده بودم و تقریباً خودم را بازنده می‌دیدم. از یک طرف به خاطر مشکلات موسیقی آشفته بازار ایران که یک قسمتی مربوط به کسانی بود که نااهل هستند و وارد موسیقی شده‌اند و یک قسمت هم زندگی شخصی من و داستان پرونده کلاهبرداری که خیلی اذیت شدم. خیلی‌ها به این باور رسیده بودند که حامی افسرده شده است! در جواب آنها باید بگویم من افسرده نیستم، بلکه از محیط اطرافم دلگیر و ناراحت بوده و هستم. از ۴ سال پیش تا امسال من اوضاع روحی مناسبی ندارم، اما در این یکی دو ماه اخیر با کنار گذاشتن فاکتورهایی که باعث می‌شد حال من بد شود، روحیه‌ام در حال بهتر شدن است.

٭پس باید کم کم خودمان را برای حضور دوباره شما روی سن آماده کنیم؟

٭٭بله، اما چون ۴ سال است که کنسرت نداشته و پرونده‌ای برای اجرای زنده در وزارت ارشاد ندارم، فکر می‌کنم پروسه تشکیل پرونده، صدور مجوز و ثبت گروه زمان بر باشد.

٭در این ۴ سال سکوت، چه اتفاقاتی برای شما افتاده است؟ تغییری کرده‌اید؟

٭٭طی این چند سال سکوت اخیرم یک اتفاق جالب و عجیب افتاده است و آن اینکه علاقه و شناخت مردم نسبت به من و موسیقی که کار می‌کنم، به صورت تصاعدی بالا رفت. یعنی یک هنرمندی مثل من که ۴ سال سکوت کرده و سال‌های پیش‌تر هم سر و صدایی نداشته و نهایتاً هر ۵ سال یک آلبوم منتشر کرده‌ام، در توانایی‌های روابط اجتماعی‌ام نمی‌دیدم آدمی باشم که مردم آنقدر مرا بشناسند. اما انفجار عجیبی که در این مدت طولانی در مورد من و آثارم صورت گرفته، جز لطف خدا چیزی نمی‌تواند باشد.

٭این اتفاقات حاشیه‌ای شما از طرف همکارانتان بود یا از طرف کسانی دیگر؟

٭٭همکاران من قاعدتاً دوست دارند بیشتر از بقیه پیشرفت کنند. در گفت‌وگو با یک نوازنده به من گفتند که آقای X تا پارسال تمام برنامه‌های ارگانی را می‌گرفت و جایی برای ما نبود. پس من درباره مافیای موسیقی که می‌گفتم، اشتباه نکردم. همه از آنها گزیده شده‌اند. همکاران ناگزیر دوست دارند مشهورتر شده و دیده شوند یا حتی آلبوم‌هایشان بیشتر فروش برود، اما بعضی به قیمت پا گذاشتن روی سر همکار و بعضی در کنار همکار به این جایگاه رسیده‌اند. امروز که جلوی شما نشسته‌ام، دلگیری از کسی ندارم و حتی خیلی مواقع تلفنی از دوستانی که از من ناراحت بودند، حلالیت گرفته‌ام.

٭احساس می‌کنم بعد از انتشار آخرین آلبوم، حامی یک بدشانسی آورد؟

٭٭شاید این بازتاب گناه خودم در زندگی باشد. به هر حال یکی از شرکت‌هایی که آلبوم قبل را منتشر کرده بود، هیچ پرداختی به من نداشت و در واقع کلاهبرداری کرده بود. به همین دلیل باعث شد من قدرت مالی کافی برای ضبط آلبوم جدید نداشته باشم. به عنوان مثال، هزینه یک آلبوم حدود ۱۴۰ تا ۱۵۰ میلیون شده و برگشت سرمایه حدود ۳۰ میلیون خواهد بود و از آنجایی که مثل موسیقی پاپ امروزی نمی‌توانم کار کنم، یک مقدار پروسه‌اش طولانی شد.

٭در انتشار آلبوم‌ها از یک سری آهنگسازان و تنظیم کنندگان مشخص استفاده می‌کردید اما در

همکاران دوست دارند مشهورتر شده و دیده شوند یا حتی آلبوم‌هایشان بیشتر فروش برود، اما بعضی به قیمت پا گذاشتن روی سر همکار و بعضی در کنار همکار به این جایگاه رسیده‌اند

یکی دو آلبوم اخیر نه، چرا؟

**آلبوم "حامی" با همکاری آقای چراغعلی و آلبوم "دو نیمه رویا" با آقای بیات منتشر شد. این آثار تهیه کننده‌هایی داشتند که سرمایه گذاری کرده و آلبوم را فول می‌بستند و هر دو آلبوم دو ساله بسته و منتشر شدند. ولی بعد از آن خودم سرمایه گذاری کردم و توان مالی نداشتم که با یک آهنگساز مشخص کار کنم. به همین دلیل آهنگ‌های خودم یا تک آهنگ‌هایی را که خوانده بودم و امتیازش برای من بود، بازسازی کردم و در قالب آلبوم منتشر کردم و گرنه من هم دوست دارم امروز یک آلبوم کامل یا با آهنگسازی چند نفر مختلف ضبط و روانه بازار کنم.

یکی دو بار هم قصد کردید ایران را ترک کنید. هنوز سر تصمیم خود هستید؟

**دفعه قبل سه سال پیش بود که می‌خواستم از ایران بروم. البته در این سه سال چند بار رفتم و برگشتم که آن موقع داستان کلاهبرداری پیش آمد و ماندگار شدم. منتظرم پرونده به جایی برسد که هنوز هم به جایی نرسیده است. راستش را بخواهید نمی‌توانم از ایران بروم. اگر بروم هم جایی می‌روم که کسی مرا نشناسد و نبیند و از این هیاهو که در ایران است، دوری می‌کنم و دیگر موسیقی کار نخواهم کرد.

چرا اینقدر گوشه گیری می‌کنید؟

**وقتی از در خانه بیرون آمده و تعداد زیادی آدم‌های فاسد و نادرست می‌بینید، سریع به خانه برگشته و در را می‌بندید. حتی سعی هم می‌کنید که دیگر از خانه بیرون نروید. من هم اینجوری شده‌ام. دلم می‌خواهد در پیله خودم باقی بمانم. به خاطر نانجیبی کسانی که با آنها در ارتباط بودم، فقط می‌خواهم با خانواده‌ام و تعداد اندکی از دوستان نجیب و خوبم در ارتباط باشم.

موسیقی پاپ امروز را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

**موسیقی وجود ندارد. یک سری سر و صدای ناهنجار بدون حساب است که طرفداران زیادی دارد. چون ناهنجاری در جامعه ما زیاد است، وقتی یک نفر دچار ناهنجاری است، به سمت موسیقی ناهنجار جذب می‌شود. من از این نوع موسیقی فراری هستم. از آن طرف از شعرهایی که نشان از ناهنجاری اجتماعی دارند و پر از لعنت و نفرین و شکایت هستند، دوری می‌کنم.

دل مشغولی حامی در این روزها چیست؟ کار یا زندگی شخصی؟

**چون گوشه گیر هستم، کاری فعلاً وجود ندارد اما اگر قرار باشد دوباره شروع شود، بزرگترین دغدغه من خواندن دوباره است که اگر این اتفاق بیافتد، تمام نابسامانی روحی من برطرف می‌شود. وقتی سال‌ها می‌خوانید و از آن لذت می‌برید اگر آن صدا را از تو بگیرند، خیلی حس بدی به شما دست خواهد داد. به همین خاطر تمام دل مشغولی‌ام این است که دوباره اجرا گذاشته و روی صحنه به مردم ادای دین کنم. ■

رضا داودنژاد:

دستمزدم هر روز یک اسباب بازی بود!

رضا داودنژاد در نشست نقد و بررسی "بی پناه" خاطراتی جالب از ورودش به سینما و فعالیت این سال‌هایش بیان کرد. رضا داودنژاد درباره بازی در فیلم "بی پناه" در پنج سالگی گفت: سال‌های اوج جنگ و بمباران توسط عراق بود و ما شمال زندگی می‌کردیم. یک شب زیر کرسی بودیم که پدرم گفت می‌توانی گریه کنی؟ گفتم چرا؟ گفت به خاطر بابا. من گریه کردم و با همان گریه بازیگر شدم. یک وقت دیدم بند را نزلی هستم و دارم فیلم بازی می‌کنم. بازی کردن در سینما در پنج سالگی همان و این همه ماجرا در زندگی همان.

مواقعی که فیلم‌های پدرم نمی‌فروشد...

دستمزدم برای بازی در فیلم "**بی پناه**" هر روز یک اسباب بازی بود. آن موقع بابا دیالوگ می‌گفت و من چون حفظ کردنم خوب بود، دیالوگ‌ها را بدون اشتباه جلوی دوربین می‌گفتم. گریه کردنم هم خوب بود. یادم هست برای خانم فرجامی و آقای اکبری عجیب بود که من اینقدر راحت گریه می‌کنم. البته دلیل این راحت گریه کردن هم این بود که آن زمان، مقطع خاصی در زندگی من بود. مادرم تازه فوت شده بود و رابطه پدر و پسری درون فیلم هم متاثر از رابطه من و پدرم در آن زمان بود. این فیلم در زمان خودش فیلم پرفروشی بود و برای همین، پدر تا پنج سال فیلم نساخت و بعد "**نیاز**" را ساخت. اصولاً مواقعی که فیلم‌های پدرم نمی‌فروشد، سال به سال فیلم می‌سازد و وقتی می‌فروشد، تا چند سال فیلم نمی‌سازد.

از توجه مردم سوءاستفاده می‌کردم

بعد از اکران "بی پناه" در سینماها و نمایش چندباره آن در تلویزیون، معروف شده بودم و از این توجه مردم سوءاستفاده می‌کردم! آن سال‌ها در مدرسه به رضا بی‌پناه معروف بودم و خیلی خودم را لوس می‌کردم. مثلا دوست نداشتم با مداد بنویسم و با خودکار می‌نوشتم و معلم هم به من گیر نمی‌داد. تاثیر این فیلم تا سوم، چهارم دبستان برای من ادامه داشت. قهرمان پروری در فضای آن سال‌های جامعه کاربرد داشت. زمان جنگ بود و مردم خیلی حساس بودند. یادم هست فیلم در سینما آزادی روی پرده بود و بیشتر مردم با اشک از سالن خارج می‌شدند و مرا که می‌دیدند، گریه می‌کردند و دستی بر سرم می‌کشیدند. اولین بار در حالی جلو دوربین رفتم که پدرم پشت دوربین بود و فضای صحنه برایم غریبه نبود. برای من که بازیگری را آکادمیک نخوانده و به صورت تجربی وارد این حرفه شده‌ام، این آشنایی با جلو و پشت دوربین در آینده کاری‌ام بسیار تاثیر گذار بود. یادم هست یک بار پدرم گفت تو خیلی بلا سر من آورده‌ای، و من گفتم وقتی بچه پنج ساله‌ات را جلوی دوربین می‌گذاری، نباید انتظار یک بچه خلف را داشته باشی.

برای بازی در "مصائب شیرین" از متل قو تا کلارآباد دویدم

برای من که چلوکباب سینما را در بچگی خورده بودم، بازی نکردن خیلی سخت بود. دائم پشت صحنه فیلم‌های پدر بودم و عشق سینما مرا کشته بود. مثلاً سر فیلم "عاشقانه" خیلی دوست داشتم با مرحوم خسرو شکیبایی بازی کنم. پدرم برایم شرط گذاشت که اگر می‌خواهم بازی کنم، باید کچل کنم. یا سر فیلم "مصائب شیرین" که خیلی هم چاق بودم، برایم شرط گذاشت باید لاغر کنم و از متل قو تا کلارآباد بدوم. من هم کم نمی‌آوردم. سر همان فیلم ۳۰ کیلو کم کردم و از متل قو تا کلارآباد دویدم و برگشتم. تازه بعد از آن من را در گروه فنی اصغر رفیعی جم گذاشت؛ یعنی کارگر فنی بودم. یادم هست یک روز که اذیت کرده بودم، گفت نقشم را حذف می‌کند و من هم باور کرده بودم. دقایق آخر فیلمبرداری که سکانس‌های رو به دوربین را گفتم، خیالم راحت شد که نقش اول هستم.

دو تا از خاله‌های بابا با هم دعوایشان شد

"**کلاس هنرپیشگی**" خیلی کار سنگینی بود. ۴۰ نفر بودیم و فیلمنامه هم چند خط داستانی پیچیده داشت. خیلی‌ها فکر می‌کنند ساختن این فیلم کار ساده‌ای بود، اما کار با نابازیگر و پشت صحنه فامیلی آن به شدت سخت بود. سر همان فیلم پدرم ۱۴ کیلو وزن کم کرد و من هم کارم به پیوند کبد کشید. چهار تا مادربزرگ توی کار بودند که هر کدام برای خود پدرخوانده‌ای بودند. کار کردن با عزیز هم که جایزه بازیگری جشنواره دوبی را گرفته بود، خیلی سخت بود. سر همان کار دو تا از خاله‌های بابا با هم دعوایشان شد. مثلاً همیشه سر اینکه از هر کس چقدر فیلم گرفته‌ایم دعوا بود. اینقدر اوضاع بغرنج شد که کار داشت متوقف می‌شد. ■

● آدام اسمیت

سعادت و ثروت هر ملت بسته به نیروی کار مردم آن است

محبوبه خلجی
عکس: سمانه نعمت اللهی

نقدی بر نمایش سعادت لرزان مردمان تیره روز



انتخاب تیره روزی برای مردمان

زمانی که اسم تئاتر به گوشمان می‌خورد، بدون شک ذهن ما یا سمت تئاتر شهر خواهد رفت و یا تئاتر ایرانشهر را در ذهن تجسم خواهیم کرد، اما بهتر است بدانیم که تماشاخانه‌های دیگری نیز در سطح پایتخت فعال هستند که در بی‌خبری بسیاری از علاقه‌مندان به هنر فعالیتشان را ادامه می‌دهند. یکی از این تماشاخانه‌ها، تماشاخانه باران است که اتفاقا در نزدیکی تئاتر شهر واقع شده. تماشاخانه‌ای کوچک که در مدت افتتاحش، میزبان بزرگان تئاتر بوده و جالب آنکه مدیران بسیار انتقادپذیری نیز دارد. مدیرانی که با شنیدن خوب نبودن تهویه سالن، به سرعت این مشکل را برطرف می‌کنند یا در اقدامی دیگر به تماشاگرانشان سی دی یکی از مجموعه‌های شبکه نمایش خانگی را هدیه می‌دهند. شنیدن این حرف‌ها درباره این تماشاخانه باعث شد تا با کنجکاوی سری به آن بزنم. به ویژه که این روزها نمایشی پر سر و صدا و البته بسیار زیبا به عنوان "**سعادت لرزان مردمان تیره روز**" در آن روی صحنه رفته است. هماهنگی‌های لازم را سرکار خانم رودبارانی که مسئول روابط عمومی این تماشاخانه است، انجام داده و غروب پنج شنبه برای اولین بار به تماشاخانه باران پا گذاشتم.

اجبار یا انتخاب؟

در طول مسیر یک موضوع به شدت ذهنم را درگیر کرد و آن هم نام این اثر بود. اینکه چه عاملی ممکن است انسان‌ها را به تیره روزی بکشاند و پس از تامل فراوان به یک کلمه رسیدم، انتخاب! چرا انتخاب؟ به دلیل اینکه این انتخاب‌هاست که ما را در زندگی رضایتمند و یا ناراضی می‌کند. انتخاب عملی است خودآگاهانه که باید با رضایت فرد انجام شود، اما گاهی انتخاب‌هایمان از سر اجبار است و اینگونه انتخاب‌ها مشکل امروز جامعه ماست. چرا که انتخاب‌هایی که از سر اجبار و برای مصلحت و حرف مردم انجام گیرد، انتخاب‌هایی است محکوم به شکست.

به قول کیومرث مرادی، کارگردان تئاتر، شاید بسیاری از تئاتر دوستان نام محسن علیخانی را به یاد نیاورند. کارگردانی که پس از پانزده سال دوری از تئاتر، دوباره به صحنه بازگشت و البته با دست پر. او متنی از علیرضا نادری را برای اجرا انتخاب کرد. نمایشنامه‌ای که برای علیرضا نادری جوایز فراوانی به همراه داشت و البته باعث شد در نوزدهمین دوره جشنواره تئاتر فجر، در ۹ بخش کاندیدا شده و جایزه اول نمایشنامه نویسی و کارگردانی را برای هر دوی آنها به ارمغان آورد.

نمایش با سجده یک مادر دردمند آغاز می‌شود. مادری که قبول کرده از همسر خود در هر شرایطی پشتیبانی کند. دختری که با وجود داشتن رویاهای فراوان، نگران مادر است و سعی دارد بین خواهر و برادر بزرگتر و پدر و مادر آرامش ایجاد کند، اما زمانی که انتخاب آدم‌ها به اجبار باشد، مگر آرامش در روابط آنها جایی خواهد داشت؟ و همیشه وضعیت این انسان‌ها، وضعیت آرامش پیش از توفان است. برادری که برای به دست آوردن رویاهاش با پدر مخالف است و خواهری پشیمان از یک ازدواج زودهنگام به خانه پدر بازگشته. پدری که برای سعادت بچه‌هایش حتی به زور متوصل می‌شود، اما آنقدر پیر شده که زورش به فرزندانش نمی‌رسد.

تیره روزی‌هایی ادامه‌دار

نقطه اوج نمایش وقتی است که پدر خانواده از دست انتخاب‌های خودش به خداوند شکایت می‌کند و او را مورد خطاب قرار می‌دهد. پدر خانواده، خدا را متهم می‌کند که او را نمی‌بیند و به او توجهی ندارد! پسر کوچک خانواده هم مانند خواهرش سعی در ایجاد آرامش و حل و فصل مسائل پیش آمده دارد که بغرنج‌ترین مساله‌شان فراری بودن یکی از برادرها از دست مامورین است. فراری که هیچگاه در نمایش علت آن را متوجه نمی‌شویم و در آخر برادر بزرگتر که با آمدنش امید را به دل خواهران و ترس را به دل مادر و پدر آورده بود، بعد از لو دادن برادر فراری به مامورها به خیال عفو، با دختر همسایه فرار می‌کند! در نهایت نمایش با سجده دختر کوچک خانواده و صدای کوبیده شدن در خانه که احتمالاً توسط مامورین بوده، به پایان می‌رسد.

به نظر می‌رسد حرف اصلی نویسنده این است که خیلی از ایرانی‌ها برای به دست آوردن آرزوهایشان بر خلاف تعلیمات و عقاید پدر خانواده، تلاشی عبث و بیهوده دارند که نتیجه تلاش آنها در جامعه پدرسالار ایرانی، چیزی نیست بجز از هم پاشیده شدن پیوندهای خانواده! خانواده ایرانی که به شدت تحت تاثیر پدرسالاری بوده و زمانی نه گفتن به پدر، در حد نه گفتن به مقدسات حساب می‌شده. هر چند وضع این روزهای جامعه ما بسیار متفاوت شده، اما باید به این نکته توجه کرد که این نمایش برای اولین بار در دهه هفتاد اجرا شده و داستانش در دهه ۶۰ بوده و کاملاً با شرایط آن روزهای جامعه همخوانی داشته است.

ستاره اسکندری که به خاطر ایفای نقش در این نمایش توانسته جایزه بهترین بازیگر زن را از جشنواره فجر دریافت کند، معتقد است که اگر این نمایش دل بیست نفر را بلرزاند، توانسته رسالت خود را انجام دهد: "ما باید قبول کنیم که تلخی هم بخشی از زندگی ماست و بعید می‌دانم تماشاچی آگاه و اهل اندیشه، برای خندیدن به دیدن تئاتر برود یا نگاهش به تئاتر این باشد که قرار است بیاید و با حالی خوش از آن خارج شود."

تئاتر "سعادت لرزان مردمان تیره روز" به کارگردانی محسن علیخانی و به قلم علیرضا نادری و با بازی خوب فهیمه امن زاده، پونه عبدالکریم زاده، فرزین صابونی، مریم باقری، ستاره اسکندری، مهدی سلطانی سروستانی و شهرام حقیقت دوست از تیر ماه روی صحنه رفته و تا اوایل شهریور ماه نیز اجرای آن ادامه دارد.

■

به بهانه نمایش سریال
تعبیر وارونه یک رویا

خیلی خوب، خیلی بد!

این روزها آخرین ساخته فریدون جیرانی از شبکه اول سیما در حال پخش است و از آنجا که نام جیرانی مدت‌هاست با حاشیه مترادف شده، این سریال نیز حواشی برای خودش به وجود آورده. به نظر می‌رسد نگاه خاکستری به این سریال وجود ندارد و از دید مخاطب عام و منتقدین، یا خیلی خوب تعبیر شده و یا خیلی بد!

ساخته فریدون جیرانی قرار بود با نام "خانه امن" درباره ترور دانشمندان هسته‌ای ایران ساخته شود. یک فیلم کاملا پلیسی آن هم با تصاویری سیاه و سفید. اما در طول ساخت، داستان تغییر کرد و به دنبال این تغییر، نام پیشین هم جای خود را به "تعبیر وارونه یک رویا" داد.

با آنکه پخش این سریال پیش از این با اندکی تاخیر همراه شده بود، اما زمانی که پخش تیزرهای آن چندی پیش در تلویزیون آغاز شد، سوال‌هایی هم درباره اینکه چرا این زمان برای این سریال در نظر گرفته شده به وجود آمد. در حالی که فیلمبرداری فیلم همچنان ادامه داشت و کار گروه به طور کامل به پایان نرسیده است. اتفاقی که حتی انتقاد بازیگر سریال داریوش ارجمند را هم به همراه داشت. به گفته او تلویزیون در پخش این سریال عجله کرده و این کار می‌تواند به روند سریال آسیب بزند.

ملال آور، مانند تعبیر وارونه یک رویا

بهزاد عشقی از سریال "تعبیر وارونه یک رویا" گلایه می‌کند و آن را ملال آور می‌خواند. این منتقد سینما و تلویزیون می‌گوید: اگرچه اکنون برای اظهار نظر و قضاوت سریال "تعبیر وارونه یک رویا" زود است، اما می‌توان گفت که سریال پیشین فریدون جیرانی یعنی "مرگ تدریجی یک رویا" از زاویه سیاسی و اجتماعی نسبت به "تعبیر وارونه یک رویا" تک بعدی و سطحی بود. در "مرگ تدریجی یک رویا"، تصویری از یک نویسنده ارائه شد اما حداقل سریال گرمی بود و مردم دوستش داشتند، اما "تعبیر وارونه یک رویا" خیلی ملال آور است و از این به بعد نمی‌دانم آیا قرار است معجزه‌ای اتفاق بیفتد یا خیر! این سریال از لحاظ میزانسن، دکوپاژ، تدوین و بازیگری بسیار بی رمق و سرد است و کوچک‌ترین جاذبه‌ای ندارد.

اما رضا درستکار که خود سابقه کارگردانی دارد، نظرش با بهزاد عشقی متفاوت است. درستکار در یادداشتی عنوان کرده: به شخصه معتقدم "تعبیر وارونه یک رویا" رویکردی خوب و وسیع دارد و در مجموع سریال خوبی است، هر چند بازخورد مناسبی از منتقدان دریافت نکند. سفارشی بودن این کارها غرولند و انتقاد اول است و بقیه کار به توانایی کارگردان و عوامل اجرایی بستگی تام دارد. سریال فریدون جیرانی از منظر ساخت و پرداخت نمره قبولی می‌گیرد، اما نسبت به موضوع بکر و تازه‌اش جای کار بیشتری داشته است. به طور مثال، صحنه‌های تعقیب و گریز در کشور روسیه در مقایسه با نمونه‌های مشابه



خارجی ضعیف از کار درآمده و تا حدودی مخاطب را پس می‌زند. جیرانی مقوله درام را می‌شناسد و به سریال حس تعلیق خوبی تزریق کرده است. تعبیر وارونه یک رویا، داستانی چند سویه دارد: هسته‌ای، جاسوسی، پلیسی و عاشقانه. البته تدوین سریال هم بی ایراد نیست، زیرا پاره‌ای اوقات سر رشته داستان از دست مخاطب خارج می‌شود.

قضاوت درباره نقاط ضعف و قوت بازی بازیگران زود است، با این حال به نظر می‌رسد که نوع بازی‌ها چند رنگ و متفاوت است. امیدوارم در ادامه سریال بازی بعضی از هنرپیشه‌ها بهتر شود. مثلاً نوع بازی فرهاد قائمیان با داریوش ارجمند تفاوت‌های بنیادین دارد. هر چند خود قائمیان هم راه اغراق را در پیش گرفته، اما از آنجا که شخصیتی چندوجهی را بازی می‌کند، در مجموع نمره قابل قبولی می‌گیرد. در شخصیت پردازی سریال، ساختارشکنی‌هایی شده و از کلیشه پردازی‌های معمول فاصله گرفته است.

جیرانی: سفارشی نساخته‌ام

از سوی دیگر جیرانی نیز از کار خود دفاع می‌کند. به گفته کارگردان، فیلمنامه این سریال بر مبنای اطلاعات واقعی و ماجراهای اتفاق افتاده در ایران، بدون اغراق در شخصیت پردازی‌ها و فقط با اضافه کردن تعلیق داستانی و روابط خانوادگی قهرمانان قصه و حتی قهرمانان خارجی داستان نوشته شده است. در واقع در این سریال ملودرام و فضای جاسوسی با هم ادغام شده‌اند و در عین حال این مجموعه روایتگر یک ماجرای عاشقانه تلخ هم هست.

سفارشی بودن این سریال یکی دیگر از موضوع‌هایی بود که سوال منتقدان را برانگیخت.

اما جیرانی برای این مشکل هم پاسخی داشت و گفت: "ما این فیلم را از هیچ جایی سفارش نگرفته‌ایم. خودمان تصمیم گرفتیم که فیلمنامه کار را بنویسیم. البته مشاور فیلمنامه‌ای در این کار است که اتفاقاً در فیلم روباه هم مشاور فیلمنامه بود. اما از هیچ مرکز مربوطی حمایت نشده‌ایم. به گفته او، داستان ما به گونه‌ای نیست که انرژی هسته‌ای به ما پولی بدهد. صراحتاً بیان می‌کنم که انرژی هسته‌ای و وزارت اطلاعات برای ساخت این مجموعه به ما پولی نداده است."

سریالی کند و وقت حرام کن

اما گذشته از همه اما و اگرهایی که درباره این سریال وجود دارد، جدای نقدهایی که از نظر محتوا می‌توان بر آن داشت، فرم و سر و شکل سریال و به ویژه ریتم بسیار کند آن انتقادات بسیاری را برانگیخته است. به راحتی می‌توان گفت که اگر هر قسمت این سریال را به یک تدوینگر سهل گیر و متوسط هم بسپاریم به راحتی می‌تواند بدون آنکه کوچکترین لطمه‌ای به قصه یا روایت و یا مضمون وارد آید، حداقل نصف آن را کوتاه کند و کارگردانی که خود سال‌ها یک برنامه کارشناسی سینما را مدیریت می‌کرده در مرحله عمل انگار کمترین احترامی برای تماشاگر و عمر و وقت بیننده قائل نیست. به هر حال کارگردان و یا شاید هم به احتمال قوی تهیه کننده دوست داشته باشند که با آب بستن به سریال زمان بیشتری برای تولیدشان بخرند و بر آورد و بودجه بیشتری بگیرند اما آیا مسئولان تلویزیون هم نباید احترامی برای وقت مردم قائل باشند؟

قصه یک آه

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

این آهِ "لیلا"ست که حالا دیگر صندلی را از زیر پایش کشیده‌اند.



جدول باطله‌ی عصرهای چهارشنبه

مصطفی گلیاری

لیلا را در زندان دیدم. پشت میله‌ها که با همکاری یک دوست فرصت نشستن پای حرفهای تلخش در زندان برایم پیش آمد، زن کوچک قامت و پژمرده چنین لب به سخن باز کرد:

"ما شیش تا خواهریم. من از همه‌شون بدبخت‌تر بودم و هستم. وقتی که متولد شدم، بابام ورشکست شد و انداخت گردن من و گفت این بچه بدقدمه. اسم بدقدم موند روی من. شاید به خاطر مشکلات مالی اون روزهای بابام بود که من برعکس خواهرهای دیگه‌م لاغر و ریزه و کوتاه و سیاه از آب در اومدم. آخه بعدها مادرم برام تعریف کرد که شیرش هم خشک شده بوده و من با نون و چای شیرین تغذیه شدم. مادرم میگه تا پنج سالگی بچه‌ی شاد و سرزنده و کم‌زحمتی بودم ولی از روزی که بابام منو چند ساعت توی زیرزمین زندونی کرد، منزوی و ساکت و ترسو شدم. اون روز بابام توالت بود. من تو حیاط بودم و آفتابه رو کاسه کاسه از حوض پر کرده بودم و داشتم براش می‌بردم. نزدیک توالت بودم که داد کشید پس تو کدوم گوری هستی. یه‌هو پام پیچ خورد و جلو توالت افتادم. بعدش که اومد بیرون، حسابی کتکم زد و پرتم کرد تو زیرزمین. از اون روز دیگه از همه می‌ترسیدم. هر کی هر دستوری می‌داد، تند می‌دویدم و انجام می‌دادم. مثل سگی شده بودم که گوش و دُمشو بریده بودن و توسری‌خور شده بود. همه بهم فرمون می‌دادن. از خواهر کوچیک‌ترم بگیر تا همه. تو مدرسه کز می‌کردم و می‌ترسیدم یکی بیاد منو بزنه. زنگ تفریح می‌رفتم توالت قایم می‌شدم تا بچه‌ها سر به سرم نذارن و بااین که درس‌ها رو خوب می‌فهمیدم، وقت امتحان یا وقتایی که معلم شفاهی می‌پرسید، هنگ می‌کردم. آخرشم شدم تنبل کلاس. کلاه بوقی سرم میذاشتن و می‌گفتن برو روی میز. بچه‌ها هم به فرمان معلم رِنگ می‌گرفتن که "تنبل میزو بالای میزو..!" همه‌ی خواهرام لیسانس گرفتن. من به زور دیپلم گرفتم و افتادم گوشه‌ی خونه.

همه‌ی خواهرام کلی خواستگار داشتن. بابام سرشناس و پولدار بود، خواهرامم بلند قد و سفید و نازنین. من سیاسوخته و لاغرمردنی هیچ خواستگاری نداشتم. اونا تندتند عروسی کردن و رفتن سر خونه زندگی خوب و راحتشون، من موندم و مامان و بابای بداخلاقم و روزی هزارتا سرکوفت از همه.

۲۳ ساله بودم. هنوز خواستگار نداشتم و این یعنی کفر ابلیس. تو طایفه‌ی ما دخترا فوقش تا هیجده سالگی شوهر می‌کنن. وای به حال دختر بدبختی که به هر دلیلی بیست و سه چهار ساله می‌شد و هنوز شوهر نکرده بود. ولی من شانس آوردم و یه روز زمستون که از زمین تا آسمون یخ بسته بود، مادرم منو بوسید و گفت "بالاخره یه نفر پیدا شد که تو رو بخواد... امشب برات خواستگار میاد". این یکی از مهم‌ترین وقایع یه دختره. منم قلبم توی دهنم اومد و از پیش مادرم فرار کردم به پستوی خونه و کلی اشک ریختم. اون اشک‌ها هزار و یه دلیل داشت که یکیش واسه بدبختی و تنهایی و ترسو بودنم بود. حس می‌کردم دارم تحقیر میشم. حس می‌کردم جنس وازده‌ای هستم که فروشنده می‌خواد به خریدار قالبش کنه. وضمناً هی دعا می‌کردم که خواستگارم جوون خوب و فهمیده‌ای باشه و از شوهر خواهرهام کمتر نباشه. اما خیلی کمتر بود. هفده سال از من بزرگتر بود. قبلاً ازدواج کرده بود. زنش مرده بود. غیر از یه پسر سیزده ساله که نیمه‌فلج بود، هیچ قوم و خویشی نداشت. می‌گفتن خودش بچه سر راهی بوده. می‌گفتن بعد از مرگ زنش، از بندر به شهر ما کوچ کرده بوده. مال و اموال زیادی هم نداشت. یه خونه و یه ماشین و یه آژانس تاکسی سرویس. مادرم می‌گفت "از هیچ بهتره. قَبول کن چون شاید دیگه کسی نیاد و بمونی خونه و بترشی". و من ترسو رو خیلی ترسوند و شدم زن "آقا حجت" و صاحَب یه پسر سیزده ساله‌ی معلول به اسم "قنبر".

قنبر پسر خوب و حرف گوش کنی بود. به جای حرف زدن، صداهای نافُرمی از حلقش بیرون می‌داد. زحمتش زیاد بود ولی خودش خیلی همکاری می‌کرد و تا جایی که می‌تونست، از من کاری نمی‌خواست. معمولاً جلو تلویزیون روی ویلچرش می‌نشست و کارتون می‌دید. آقا حجت یه مرد عبوس و مقرراتی و خیلی خسیس بود. من از خونه‌ی بابام که پر از ریخت و پاش بود، افتادم خونه‌ای که حتی موش یا سوسک یا مورچه هم راضی نمی‌شد توش بمونه چون هیچی واسه خوردن پیدا نمی‌کردن. آقا حجت یادم داده بود که وقتی که گوشت می‌خره، همه رو حسابی ریز کنم و وقتی که می‌خوام بپزم، واسه هر کس سه دونه گوشت بذارم. خورده نون‌های سفره رو باید نیگر می‌داشتم تا بعداً باهاش آبدوغ درست کنم. اگه یه روز نتیجه می‌گرفت که ولخرجی کردم، بدجوری کتکم می‌زد. ضربه‌هایی که به فرق سرم می‌کوفت، اونقدر شدید بود که مغزم تکون می‌خورد و چشمم سیاهی می‌رفت. هر وقت کتکم می‌زد، یه ساعت بعدش بلند می‌گفت: "دیگه قهر بسه. پاشو چایی بریزا" و این حرفش به معنی عذرخواهی بود. منم باید خوشحال می‌شدم و براش چایی می‌ریختم و می‌نشستم کنارش. اونم چایی می‌خورد و نصیحتم می‌کرد که "تقصیر خودته. خوب می‌دونی که من فقط روی ولخرجی و ریخت و پاش حساسم پس نباید ولخرجی کنی وگرنه می‌زنمت و اگه آدم نشی، بدتر می‌زنمت. حالا دختر خوبی باش و واسه شام یه چیزی بپز که ارزون و خوشمزه باشه". دلم می‌خواست بهش بگم از خسیس بودنش هیچ ناراحت نیستم فقط دلم می‌خواد گاهی مهربون باشه و به درددل‌هام گوش کنه و به من حق بده که سرنوشتم خیلی سیاهه و از این حرفا ولی هرگز اون‌قدر جسور نبودم که حرفی از دلم بزنم. زبون و خفیف بودم.

شخصیت ذاتی از ثروت، فاتی است

● هادی کودی

مـن همدمی غیـر از قنبـر مفلوج نداشـتم که اونم بیشـتر وقتا یا پای تلویزیون بود یا پشـت پنجره می‌نشست و کوچه رو نگاه می کرد. گاهی می‌بردمش پـارک. یه روز کـه روی نیمکتِ پارک بـودم و قنبر رفته بود واسـه خودش با ویلچرش بچرخه، دیدم یه آقایی که هم‌سـن آقا حجت بود، یه سـگ پشمالوی خاکستری انداخته بود جلو و دور پارک قدم می‌زد. به من که رسـیدن، سگش خودشو کشید طرف پای من و کفشم رو بو کرد و لیسید. جیغ کشیدم و نزدیک بود از هوش برم. آقاهه که دید حالم خیلی بد شده، سگش رو برد دورتر و به یه درخت بسـت بعد بهم آب داد و کلی عذرخواهی کرد. این اولین بار بود که کسـی به من احترام میذاشـت و به‌خاطر این که منو ترسونده، عذرخواهی می کرد. دلم به حال خودم خیلی سوخت و بغضم ترکید. کنارم نشست و به من دستمال کاغذی داد و گفت "متأسفم که باعث شدم تا این حد ناراحت شین". منم بی‌اختیار و با گریه‌ای آروم، براش تعریف کـردم که بدبخت و زبون و بدشانسـم. دلداری‌های قشـنگی داد و آروم شدم و رفت. اون روز مدام به این برخورد عجیب فکر می کردم. انگار اون آقا یه نیروی مرموز سرنوشـت بود که اومده بـود یه لحظه به من آرامش بده و بهم بفهمونه دنیا همیشه سیاه نیست.

فرداش هیجان داشتم که بازم قنبر رو ببرم پارک ولی نتونستم. قلبم تند می‌زد. دستام سست شده بود. چنـد بار قنبر رو آماده کردم و خواسـتم ببرمش ولی هر بار پشیمون شدم. آخرشـم یه ساعت نشستم به گریه کردن. یه هفته طول کشید تا دوباره تونستم برم پارک. قنبر رو فرستادم دنبال ویلچر بازیش و خودم روی همون نیمکت قبلی نشسـتم و چشمم رو دوختم به جایی که اون آقا از اونجا اومده بود. خیلی نشستم... نیومد. آخرش قنبر که از گشتن خسته شده بود، اومد و گفت بریم! روز بعد و روزهای بعد هم با اشتیاق رفتم پارک و ناامید برگشتم خونه.

سـه ماه گذشـت. اول‌های پاییز بود. قنبر علاقه داشـت سـاعت هفت و نیم صبح بیرون باشه و بچه مدرسـه‌ای‌ها رو تماشـا کنه. از این عادتش خوشـم نمیومد ولی به این امید که ناجی خودمو ببینم، با علاقه می‌بردمش بیرون. ولی بازم هیچ خبری نشد. راست میگـن که جوینده یابنده‌س... پیداش کردم ولی نه تو پارک و راه مدرسه. یه روز که بارون میومد و از خرید برمی گشـتم، دیدمـش. نفهمیدم که بـا چه هیجانی دویدم طرفش. نفهمیدم که چی شـد که تا دیدمش گریه کـردم. و نفهمیدم چی‌ها بهـش گفتم اما یه‌هو فهمیدم که اون با دو سـه جمله من رو از قیر سـیاهی که به لجن‌های زندگیم چسـبیده بود، بیرون کشید و حس کردم توی چمنـزار زیبایی زیر درخت نرگس شیراز نشستم و پاهام توی آب رکناباده. حس رؤیایی عجیبـی پیدا کرده بودم. نزدیک به یه دقیقه توی اون حس بودم بعد به حالت طبیعی برگشـتم و موقعیتم رو درک کـردم و گفتم: "تو رو خـدا منو تنها نذارین. گاهی... فقط گاهی چند کلمه باهام حرف بزنین".

زندگـی مـن از تولدم تـا امروز هیـچ مفهوم و

فرداش هیجان داشتم که بازم قنبر رو ببرم پارک ولی نتونستم. قلبم تند می‌زد. دستام سست شده بود. چند بار قنبر رو آماده کردم و خواستم ببرمش ولی هر بار پشیمون شدم

ارزشی نداشته و فقط عصرهای چهارشنبه‌ی من تنها دقیقه‌هایی بودن که تو سراسـر عمرم ارزشـی قابل قبول داشتن. "یعقوب" عصرهای چهارشنبه به پارک میومد و پنج دقیقه برام حرف می‌زد. سـعی می کرد اقتـدار غریزی من رو به من برگردونه و قوی بشـم. حرفاش با این کـه کوتاه بود، تا بُن دلم نفوذ می کرد و می‌شد دسـتور زندگی من. یعقوب آموزشگاهِ نقاشی داشـت و تنها زندگـی می کرد. و ضمنـاً از نجابت و نشکستن قوانین شرعی و عرفی و انسانی، یوسف ثانی بود. هرگز حرفی نزد و رفتاری نکرد که نفسانی باشه. حتی یه قطره گناه توی نگاهش نبود. چند بار هم تذکر داد کـه "فراموش نکن که متأهل هسـتی و بااین که شـوهر خوبی نداری، نباید دامن عاطفـه و قلبت رو به عاطفه‌ی مردی که شـوهرت نیسـت، آلوده کنی. می‌گفت سـوای این که این یه قانون شـرعیه، یکی از مشخصات آدمای شریف و اصیله و در هیچ شرایطی از قوانین نهاد پاک انسـانی خودشون خارج نمیشن". من شـیفته‌ی همین اخلاقش بـودم و البته خودم هم طالب رابطه‌ی دیگه‌ای نبودم. بهش به چشم مرشدی ارجمنـد نگاه می کردم که فرسـتاده‌ای اسـت تا راهِ رسیدن به سعادت رو نشونم بده.

از روزی کـه عصرهای چهارشـنبه‌ی من منعقد شـدن، جهش کردم و دو کلاس یکی کـردم و حالم خیلی خوب شـد. احسـاس نیـرو می کـردم. از کار خسته نمی‌شدم. از شـنیدن ترانه و خوندن شعرهای حافظ و باباطاهر و فائز لذت می‌بردم. از سر کوفت‌ها و بی‌توجهی‌هـای آقاحجـت دلگیـر نمی‌شـدم. از مشت‌هایی که به فرق سرم می‌کوفت، دردم نمیومد و چشـمام سـیاهی نمی‌رفت. به خودم می‌گفتم: "یار با ماسـت چه حاجت که زیادت طلبیم!"... من دیگه هیچی از خدا نمی‌خواستم.

حالم خیلـی خوب بود ولی همین‌طور که پاییز به زمستون نزدیک می‌شد، یه اضطراب سرد و سیاه هم وارد خونم می‌شـد: "فردا که هوا سـرد میشه و دیگه نمیشـه قنبر رو ببرم پارک، چه خاکی به سـرِ تنهایی دلـم بریزم؟ و خجالت می کشـیدم این رو به یعقوب بگـم اما خودش که به همه چی توجه داشـت، یه روز عصر چهارشنبه شماره‌ی خونه‌شو بهم داد و گفت: "از این به بعد، عصرهای چهارشـنبه تلفنی باهات حرف می‌زنـم". از بس یه عمر بی توجهی دیده بودم، همه‌ی کارهای یعقوب که پر از توجه بود، من رو به آسـمون هفتم می‌برد.

با همون هفته‌ای پنـج دقیقه‌ای که در عصرهای چهارشـنبه‌ی تلفنی از یعقـوب انـرژی می‌گرفتم، روزهای سـرد و غم‌انگیز زمسـتون رو سر می کردم. آخرهای دی‌مـاه بود. هوا پر از خورشـید بود و بوی

زندگی می‌داد. بـا یعقوب قرار گذاشـته بودم عصر چهارشـنبه‌ی اون هفته بیاد پـارک. گفته بود صلاح نیست. اصرار کرده بودم تا راضی شده بود. ساعت دو و نیم بعدازظهر قنبر رو شـال و کلاه کردم و بردمش پارک. خیلی خلوت بود. قنبر رو فرستادم بره بچرخه. و یعقوبِ چشـمانم با دیدن یعقوبِ دلم درخشان شد و هزار بار خدا رو شکر کردم. سرِ پنج دقیقه هم رفت. منم قنبر رو بردم خونه. یه ساعت بعد دیدم آقا حجت بی‌وقت اومد خونه. و با کمربند و مشـت و لگد چنان کتکی زد کـه لاجون و خورد و خمیر افتادم کف اتاق. بعـدش گفت: "یکی از راننده‌های آژانس خبر داد که امروز عصر با یه مرتیکه گل می‌گفتی و گل می‌شنُفتی. از امروز هر روز می‌زنمت تا بی‌طاقت بشی و بمیری". نالان و زاران براش قسم خوردم که اون آقا استاد منه و بیـن ما غیر از حضور خدا هیچی نیسـت. این حرف کوره‌ی اعصابش رو پر از لهیب خشـم کرد و بازم منو زد و همون‌طـور که وعده داده بود، هر روز غروب که از سـر کارش برمی‌گشت، حسابی کتکم می‌زد. صبح هم که می‌خواسـت بره، چند تا لگد می‌زد و می‌گفت واسه صبونه بسّ‌ته! سراسـر بدنم کبود بود. سه تا از دندونام شکسته بود. همه‌ی وجودم از درد می‌ترکید ولی نگاهم خندان بود و منتظر چهارشـنبه بودم تا به یعقوب زنگ بزنم.

سرِ ساعت سه عصر چهارشنبه شماره‌شو گرفتم و بـراش تعریف کردم که چقدر کتک خوردم و بدنم چقدر مجروح شـده. گفت: "غروب میام به همسرت توضیح میدم". نیم‌ساعت بعد از غروب چهارشنبه، آقا حجت داشت منو می‌زد که یعقوب زنگ خونه رو زد. نمی‌دونم بهش چی گفت که آقاحجت اجازه داد بیاد داخل. من کف‌هال افتاده بودم. از دهن و دماغم خون میومد. نیم نگاهی بـه من کرد و با چند جمله‌ی کوتاه داستانِ خودش و من رو به آقاحجت گفت. آقاحجت سری تکون داد و پرسـید: "آب می‌خوای؟" یعقوب تشـکر کرد و گفت نه! آقا حجت رفت آشپزخونه و با یه چاقوی بزرگ برگشت و بی‌هیچ حرفی فرو کرد تو شـکم یعقوب. جیغ کشیدم و از جا پریدم. چاقو رو از شکم یعقوب بیرون کشیدم. خون زد بیرون و یعقوب دولا شد و افتاد. و من دیوانه شدم و به آقاحجت حمله کردم. به اندازه‌ی تموم ضربه‌هایی که به سرم کوفته بود، بهش چاقـو زدم. خودم خون خالی شـده بودم. حواسم نبود دارم چکار می کنم. صدای قنبر بود که منو به خود آورد. با وحشت اون صحنه رو نگاه می کرد و با اصواتی نامفهوم، ترس خودشو نشون می‌داد. چاقو به دست و خونین رفتم طرفش و به صحنه‌ی دلخراشی که جلوم بود، نگاه کردم و به قنبر گفتم: "بابات اون آقا رو کشـت. منم باباتو کشـتم. من رو می‌برن زندون و اعدام میشم. تو هم دیگه هیچکس رو نداری که ازت مراقبت کنه. "از وحشـت خندید و سر شو تکون داد و حالا اینجام و تا روزی که قصه‌ی آهم چاپ میشـه، اعدام شدم. به خواننده‌های مجله‌تون بگین دل‌شون خیلی برام بسوزه چون دَم مرگ هم سیاه‌بختم و کسی را برای دلسوزی ندارم.

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگوسیب... اینجا تهران است



تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد!

این عکس قدیمی را با اینترنت فرستاده‌اند. از این تابلو می‌فهمیم که پزشکانِ آن روزها تخصص خود را در تابلو نمی‌نوشتند زیرا بیشترشان به مدرک پزشک عمومی قناعت می‌کردند و این برای کشوری که هنوز پزشک پرور نشده بود، خوب بود. ضمناً بیماری‌ها هم آن‌قدرها پیچیده و زیاد نشده بود و یک پزشک عمومی کفایت می‌کرد. این تابلو می‌گوید لازم نبوده دکترها نظام پزشکی خود را بنویسند زیرا زرنگ‌هایی که خود را پزشک جا می‌زنند، هنوز زرنگ نشده بودند. این تابلو می‌گوید آن روزها ویزیت دکترها از بیست ریال بیشتر بوده بنابراین آقای دکتر حسن امیری ویزیت خود را ۲۰ ریال نوشته تا بیماران بدانند ویزیتش ارزان است. و ضمناً می‌فهمیم که پزشکان برای تشویق کردن بیماران، به تبلیغ نیاز داشته‌اند. یاد مرحوم دکتر شیخ افتادم که در مشهد او را دیده بودم. ویزیتش پنج ریال بود و حتی اگر کسی نداشت، آن را هم نمی‌گرفت. دارو را هم مجانی می‌داد. امروز هم پزشکانی را می‌شناسم که در مطب خود تابلو زده‌اند که کسی ندارد، ویزیتش رایگان است... حالا کار نداریم که ویزیت‌ها از آن روز تا حالا ده هزار برابر رشد داشته‌اند. ۲۰ ریال کجا، ۲۰۰ هزار ریال کجا!

شعار و تنهایی لیلا



"گوجه کیلویی هزار تومان، گوجه برای فقرا مجانی" دو پسر بچه در یک آلاچیق بدون سقف زیر آفتاب جنوب ایستاده‌اند و آقا یا خانم مهربانی که با ماشینش از آنجا رد می‌شده، عکس انداخته و به پسرها گفته آفرین بر شما و دنده را جا کرده و رفته و عکس را در وایبر و واتساپ و تلگرام و اینستاگرامش گذاشته و فخرها فروخته که ببینین چه عکس توپی گرفتم! و یک شعار هم کنارش نوشته که "برای شریف بودن لازم نیست دارای پول و تحصیلات و طبقه‌ی اجتماعی باشیم". انگار مدتی است که رسم شده هی برای قشر ضعیف شعار بدهیم. مثلاً خوانندگان آن‌ور آبی برای دفاع از حقوق زنان ترانه می‌خوانند حتی آخر ترانه می‌نویسند "با تشکر از لیلای تازه درگذشته!" یاد در سریال‌های خودمان درباره‌ی تنهایی لیلا فیلم می‌سازند و مرد مسلمان امامزاده نشین را چنان حقیر نشان می‌دهند که با دیدن لیلا که از ناچاری به امامزاده پناه آورده، ده بار هیجان‌زده می‌شود و هی می‌خواهد برود توی اتاق لیلا و آخرش دست خودش را با آتش می‌سوزاند تا جلو وسوسه‌اش را بگیرد. اگر از دید سازنده‌ی تنهایی لیلا، مرد مسلمانِ خیلی معتقد وضعش این است پس ببین سست ایمانش چه معجونی است! انگار از بس داریم شعار می‌دهیم و لذت می‌بریم، اصل داستان را از یاد برده‌ایم.

نسل بی‌دست و پا!



یک تلفن کهنه و یک تلفن نو! شرکت مخابرات برای این که دومی به سرنوشت اولی دچار نشود، آن را با تسمه و قفل، فیکس کرده. این دو عکس دو نکته دارد: چرا شرکت مخابرات آن تلفن بی‌یال و اِشکم را نمی‌فروشد؟ می‌پرسی چه چیز را به کی بفروشد؟ **جواب بگوسیبی**: آهن آلات این باجه‌ی تلفن را به آنهایی بفروشد که داد می‌زنند خورده ریز انباری می‌خریم. چرا شرکت مخابرات دوست دارد این گیشه‌ی تلفن بدنما همچنان سرِ جایش بماند؟ **نکته‌ی دوم**: چرا فرهنگ ما آن‌قدر خراب شده که یک تلفن هم امنیت ندارد مگر این که کلی قفل و جفت و بست داشته باشد. گمان کنم اگر قرار شود قانون بریدنِ دست دزد اجرا شود، نسل بعدی بی‌دست و پا خواهد شد!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

اهدای عضو دیجیتالی

دانشمندان دیگری هم هستند که خود را برای پیشرفت دادن این دانش به آزمایشگاه‌ها کشانده‌اند. "دکتر استیو مان" که در بخش مهندسی الکترونیک و رایانه دانشگاه تورنتوی کانادا کار می کند، از چنین افرادی است. او غیر از این که روی بدن خودش آزمایش‌هایی کرده، مخترع "کامپیوتر پوشیدنی" است. این کامپیوتر که مثل لباس پوشیده می‌شود، می‌تواند به صاحبش اطلاعات بسیاری بدهد و برای بهتر زندگی کردن، به او کمک می کند. دکتر استیو مان که خودش هم این لباس کامپیوتری را می‌پوشد، می گوید: "کاربر پس از مدتی استفاده از این لباس چنان به آن عادت می کند که اگر یک ساعت از آن دور باشد، احساس خلأ و ناتوانی می کند. این اختراع کیفیت زندگی مردم را بالا می‌برد زیرا قدرت عمل بسیاری به ما می‌دهد."

یکی دیگر از کسانی که انسان سایبورگی شد، "یان بورخارت" نام دارد که در تصادف رانندگی از گردن به پایین فلج شد. چهار سال بعد یعنی در ۲۳ سالگی، در مرکز درمانی دانشگاه اوهایو جراحی شد و او را به انسان سایبورگ تبدیل کردند. هنگامی که پس از عمل جراحی به هوش آمد، درحالی که سیم‌های زیادی به بدنش وصل بود، انگشتان دستش لرزیدند سپس به آرامی باز شدند. او که به دستش نگاه می کرد، باورش نمی‌شد که این دست خود اوست. کمی بعد عضلات دستش به کار افتادند و مچ دستش را حرکت داد و البته چون چهار سال بود هیچ حرکتی نداشت، مفاصل مچ دستش شکستند ولی این موضوع برای پزشکان او پیش بینی شده بود و مشکلی نبود که حل نشود. معجزه‌ای در کار نبود. نوع خاصی تکنولوژی توانست مغز او را دوباره به بدنش ارتباط دهد و این احتمالاً یکی از پیشرفته ترین اتصالات انسان و ماشین است. زیاد دور نیست که اینجا و آنجا و در گذر از زندگی روزمره خود موجوداتی را ببینیم که نیمی انسان و نیمی ماشین هستند. اکنون مدت‌هاست که بی آن که خودمان بفهمیم، وارد عصر سایبورگ شده‌ایم.

این دانش به بخش پزشکی کمک کرده تا دانشمندان به اهدافی مهم دست یابند. آنها حالا دیگر می‌توانند حلزون‌های گوش و شبکیه‌های چشمی مصنوعی بسازند و ناشنواها و نابینایان را به شنیدن و دیدن دعوت کنند. تا کنون با کشت‌های مغزی موفق شده‌اند علائم و عوارض بیش از ۳۴هزار از بیماران پارکینسون را کاهش دهند. محققان این روزها تراشه‌های سیلیکونی خاصی را که طراحی کرده‌اند، مستقیماً روی مغز بیماران آلزایمری قرار می‌دهند تا هنگامی که آنها در موقعیتی خطرناک قرار می گیرند، مغزشان را تحریک کند و از خطر دور شوند. در این شیوه، تراشه‌های سیلیکونی مغز را وادار می کنند به بیمار پیام‌هایی بدهد. یکی دیگر از سایبورگ‌ها، "راب اسپنس" نام دارد که فیلمسازی کانادایی است. او چشم راستش را در حادثه‌ی تیراندازی از دست داد و جراحان در کاسه‌ی خالی چشمش، یک دوربین ویدئویی وای فای قرار دادند و او حالا با آن چشمش چیزهایی می‌بیند که قبلاً فقط با دستگاه‌های خاصی قادر به دیدنش بود. همچنین این چشم مصنوعی حافظه بالایی دارد و هرچه را که می‌بیند، ضبط می کند بنابراین راب اسپنس می‌تواند بعداً آنها را مرور کند. او می گوید: "وقتی که چشمم را از دست دادم، به بانک اهدای عضو رفتم. گفتند باید مدت‌ها در انتظار باشم تا چشم مناسبی پیدا شود. کمی بعد متوجه شدم که دنیای دیجیتال می‌تواند به من چشم اهدا کند. و من با کمال میل پذیرفتم و حالا بسیار راضی هستم".

ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۲۹

ناگفته را بازگو کنند و البته این کار را با مهربانی خاصی انجام بدهند، وقتی که همه مشغول خوردن میوه و شیرینی بودند و سرشان حسابی گرم بود، خانم مسنی که از همسایه‌ها بود، با لبخندی چرب مرا کنار کشید، به آن دختر جوان اشاره کرد و من‌من کنان گفت: "این خانم جوان، خواهر توست. خانواده‌ات دوست ندارن چیزی از این خانم بدونی یا اون رو بشناسی اما فکر می کنم این کار اصلاً درست نیست. تو باید واقعیت رو بدونی. یه برادر استحقاق این رو داره که بدونه!" نمی‌دانستم اصلاً آن زن پدر من را خوب می‌شناخت یا نه. یاد خواهر ناتنی‌ام فقط تا همان روز عصر در ذهنم باقی ماند و بعد برای همیشه فراموش شد. عصر، هنگام برگشت به خانه در یک ماشین شلوغ کنار هم نشسته بودیم. وقت خداحافظی، خواهرم مودبانه و رسمی پیشانی‌ام را بوسید و برایم آرزوی موفقیت کرد و گفت امیدوار است یک روز، در فرصت مناسب همدیگر را ببینیم. بعد از ماشین پیاده شد، در را بست و برای همیشه رفت. دوست داشتم همان لحظه از ماشین بیرون بپرم و خواهرم را در آغوش بگیرم و حقیقت را از خودش پرس و جو کنم. بعداً یکی از بستگان به من گفت که خواهرم از نظر قانونی از هر نوع برخورد با من یا پدرم و خانواده‌ام منع شده است و اجازه ندارد به ما خیلی نزدیک شود یا حرفی بزند. اما کمی بعد این حقیقت را هم کشف کردم که او و پدرم مخفیانه همدیگر را ملاقات می کنند و با هم ارتباط دارند و البته این ملاقات، سالی یکی دو مرتبه انجام می‌شد. بعدها فهمیدم خواهرم ازدواج کرده و پنج فرزند و زندگی موفقی دارد و به جز آن خاطره دلخراش، لحظه‌های هیجان‌انگیز و زیبایی را در زندگی‌اش تجربه کرده. من سوال‌های زیادی داشتم و دنبال پاسخی برای تک تک آنها می گشتم اما خواهرم دنبال آرامش بود و نمی‌خواست سرک کشیدن‌های من، این آرامش را بر هم بزند. بعد از مدتی به این نتیجه رسیدم که دست کم باید به خواسته‌اش احترام بگذارم.

متهمی که به زندگی محکوم شد

من ازدواج کرده بودم و دو فرزند داشتم که سرانجام لب باز کردم و درباره گریس مونته با پدرم حرف زدم. بارها سعی کرده بودم سر صحبت را با پدر باز کنم و لااقل جواب سوال‌هایم را از او بگیرم، اما هر بار گویی یک نفر یک قفل بزرگ به دهانم می‌زد و حتی نمی‌توانستم از این زن، اسمی به زبان بیاورم. سرطان پدر خیلی پیشرفت کرده بود و از نظر جسمی آنقدر ضعیف شده بود که حس می کردم دیگر نمی‌تواند بجز بیماری، نیرو و قدرتش را روی چیز دیگری متمرکز کند. اما قبل از اینکه من پیشقدم شوم و حرفی بزنم، او که فهمیده بود راز جنایتش برای من آشکار شده، یک روز صدایم کرد تا ماجرا را از زبان خودش بشنوم. پدر برایم توضیح داد، با اینکه مادرم را دوست داشته، گریس مونته اولین و آخرین عشق واقعی زندگی‌اش بوده و خواهد بود و مرگ گریس، آنقدر روح او را تهی کرده که دیگر هیچ توانی برای دوست داشتن هیچ انسانی نداشته. پدرم توضیح داد اتفاق دردناک آن روز بزرگترین تنبیه و مجازات زندگی‌اش بوده و از آن روز از خودش فقط یک سوال را می‌پرسیده که "چرا؟ چرا؟ چرا او را کشتم؟ چرا عشقم را کشتم؟" و به خاطر از دست دادن عشقش، تا لحظه مرگ سوگواری کرده و عزادار بوده. و من فهمیدم آن کسی که در این زندگی واقعاً آزار دیده و شکنجه شده، پدرم بوده چون زیر بار سنگین یک جنایت نابخشودنی به زندگی محکوم بوده. گریس مونته همچنان که بخش مهم زندگی پدرم بود، بخشی از زندگی من هم هست و خواهد بود. هنوز هم سعی می کنم هر طور که می‌توانم اطلاعاتی درباره‌اش پیدا کنم و او را بیشتر بشناسم. می‌دانم عاشق موسیقی بوده و مثل پدرم از فیلم دیدن لذت می‌برده. می‌دانم روزهای اول ازدواجشان همیشه با هم فیلم تماشا می کردند و از بودن در کنار هم لذت می‌بردند. می‌دانم گریس، زن بخشنده و خداشناسی بوده و دوست داشته تمام زندگی‌اش را برای تنها فرزندش فدا کند تا او را در آسایش ببیند. گریس مونته عاشق کتاب خواندن بود، با اینکه پول کافی برای خرید کتاب نداشت. گریس مونته، سایه همیشگی زندگی من است، زنی که هرگز نشناختم اما می‌شناسمش و هرگز نمی‌توانم او را فراموش کنم. همیشه طوری به او فکر می کنم که گویی دوست قدیمی من بوده یا حتی مادر خودم. قتل و خون، بین من و گریس مونته رابطه برقرار کرده اما این واقعیت زندگی من است و هیچ چیز نمی‌تواند این رابطه را از بین ببرد و این رشته را پاره کند. نه حالا نه هیچ وقت دیگر!

انتظار نداشته باش که همیشه پیروز باشی، شکست هم وجود دارد

●پوهان کپلر

دروازه بان تیم ملی فوتبال ساحلی:

بدون هیچ پاداشی مقام می‌آوریم

گفت‌وگو: مرتضی رضایی- فاطمه پاقلعه نژاد

پیمان حسینی، مرد شماره یک فوتبال ساحلی ایران است. چند سالی است که پسر خوش‌تیپ نوشهری به خاطره‌ای شیرین در فوتبال ساحلی ایران بدل شده. شماره یک یکی از بهترین تیم‌های ورزشی ایران. پیمان در گفت‌وگو با ما از فوتبال ساحلی گفت. از کلی خاطره شیرین و البته کلی گلایه از کم لطفی‌ها .



نگاه تیم‌های برتر دنیا به تیم ملی ساحلی ایران چگونه است؟

بعد از اینکه در جام بین قاره‌ای قهرمان شدیم، نگاه‌ها به تیم عوض شد و انتظارات بالا رفت و تیم شخصیت جهانی پیدا کرد. در بازی‌های پرتغال احترام زیادی برای تیم ما قائل بودند و تیم‌هایی مثل اسپانیا، مکزیک و... که در قرعه کشی با ما همگروه شدند، با یک ترس روبرو شدند. یعنی هر تیمی دوست نداشت در گروه ما باشد. همان جور که ما برای برزیل احترام قائل هستیم، برزیل هم برای ما احترام قائل است و این دوطرفه است. گروه ما هم یک گروه سخت و در حقیقت گروه مرگ بود که برزیل، اسپانیا و ایران و مکزیک در آن حضور داشتند که خوشبختانه با سربلندی از گروه صعود کردیم و به مرحله بعد راه پیدا کردیم.

> در مراسم ستاره‌های ۲۰۱۴ فوتبال ساحلی، من جزو سه دروازه‌بان برتر دنیا شدم، اما متاسفانه هیچ جا صحبتی نشد. در حالی که مثلاً در تمرین پرسپولیس، یکی از بازیکنان دیگری را هل می‌دهد، همه سایت‌ها و روزنامه‌ها خبرش را می‌زنند

در بازی با تائیتی ۶ گل خوردید و همه هم ریباند بود. انگار اصلاً نمی‌دانستیم در ریباند باید چه کنیم. چرا آنقدر راحت گل می‌خوردید؟

تائیتی تیمی است که خیلی گل می‌زند و خیلی هم گل می‌خورد، یعنی انتحاری بازی می کند و ریسک می کند. گلرش حتی تا وسط زمین هم جلو می آید و تنها شیوه بازی‌اش هم این است که گلر توپ را به دفاع می‌رساند، دفاع به راس و دوباره توپ کاشته می‌شود و... چنین تاکتیکی دارند که همیشه هم در تیر دو توپ را گل می کنند. سه گل ما هم به همین شکل بود. شیوه بازی این تیم واقعاً انتحاری و ریسک‌پذیر است و خیلی گل می‌زند و خیلی گل می‌خورد. ما از جام جهانی قبل این تیم را می‌شناختیم که میزبان بود و چهارم شد. خیلی‌ها می گویند تائیتی ناشناخته است. تائیتی کشور ناشناخته‌ای است، اما در فوتبال ساحلی کاملاً شناخته شده است. چون فوتبال ساحلی ورزش اول این کشور است، بنابراین همه را نباید به فوتبال بشناسید و باید با فوتبال ساحلی بشناسیم. مسلماً در فوتبال ساحلی فشار بازی‌ها و ماسه و... موثر است .

راستی نوع ماسه‌ها با هم فرق می کنند؟

الان ماسه شمال و جنوب فرق نمی کنند؟ جنسش فرق می کند. ولی پرتغال ماسه‌اش پودری بود، من کاملاً تا مچ فرو می‌رفتم و واقعاً تحرک در این ماسه سخت بود. علی برای اینکه به بازی اول برسد، روی پایش فشار آورد و ماهیچه پایش سه سانت پاره شد و دوباره مصدومیت به وجود آمد و واقعاً حیف بود که آنجا علی را از دست دادیم. البته حضور علی نادری به عنوان کاپیتان تیم خیلی مفید بود. به نظر من بودنش حتی به عنوان مصدوم موثر بود.

چه کسی اولین بار فوتبال ساحلی را به تو معرفی کرد؟ با این جثه خیلی به گلری نمی‌خوری .

من در شموشک بازی می کردم..سال ۸۴ من بیست و دو ساله بودم و در لیگ برتر بازی کردم و شرایطم در فوتبال خیلی خوب بود. ولی اینکه پیشنهادهای خوب نداشتم، اذیتم می کرد. می گفتم من این همه زحمت می کشم، اما همه به دنبال گلر یک و نودی هستند. من هر سال بعد از بازی‌ها باید یک پیشنهاد خوب داشته باشم. چرا باید خودم دنبال تیم بگردم؟ از طرفی برای تمرین زمان زیادی می گذاشتم، چرا نباید تیم ملی می‌بودم؟ می‌دانستم با این فیزیک خیلی سخت است که مربی تیم ملی بخواهد من را دعوت کند و یک دفعه یک مسائلی پیش آمد و مسیرم به سمت ساحلی رفت و از همانجا به چیزهایی که می‌خواستم، رسیدم. من در لیگ ساحلی قهرمان ایران شدم. بهترین دروازه‌بان آسیا شدم و جزو سه دروازه‌بان برتر جهان در سال ۲۰۱۴ شدم.

در مراسم فیفا شرکت کردید؟

بله در مراسم ستاره‌های ۲۰۱۴ فوتبال ساحلی، من جزو سه دروازه‌بان برتر دنیا شدم، اما متاسفانه هیچ جا صحبتی نشد. در حالی که مثلاً در تمرین پرسپولیس، یکی از بازیکنان دیگری را هل می‌دهد، همه سایت‌ها و روزنامه‌ها خبرش را می‌زنند. آن وقت

من جزو سه دروازه‌بان برتر دنیا شدم، ولی هیچ بازتابی در اینجا نداشت. یکی دیگر از خواسته‌هایی که داشتم و به آن رسیدم، لژیونر شدن بود که در بلاروس و ترکیه برای بشیکتاش بازی کردم و الان هم صحبت‌هایی با یکی از کشورها در جام جهانی داشتم که به احتمال زیاد به آنجا می‌روم .

کدام کشور؟

برای بازی در لیگ روسیه از یکی از تیم‌ها پیشنهاد دارم.

فوتبال ساحلی پول هم دارد؟

با فوتبال خیلی فاصله دارد. چون فوتبال ساحلی مقطعی و تورنمنتی است.

در بازی با تائیتی خیلی صدای موسیقی بلند بود؟

این جزو قوانین بازی است که باید یک موسیقی با صدای زیاد پخش شود و شما باید بازی کنید. صدا به صدا نمی‌رسد و خیلی سخت است. ولی این قانون است و حتی در لیگ ایران هم باید این کار انجام شود.

اینجا چی پخش می کنند؟

سعی می کنند موزیک‌های سنتی پخش کنند . اکثراً موزیک‌های بدون خواننده است .

بیشتر بازیکنان تیم ملی شمالی هستند؟

الان نصف تیم شمالی هستند. از این دوازده نفری که اعزام شدند، دو تا شمالی کم شدند، ولی باز ۴شمالی دیگر گرفتیم. دو تا بوشهر، دو تا اصفهان، دو تا یزد، یک سمنان و یک کرمان. یک مقطعی از شیراز هم اضافه می‌شوند و گاهی یکی هم از بندرعباس اضافه می‌شود .

قراردادت چقدر بود؟

امسال برای ۴ ماه بازی ۴۰ تومان بود که اصلاً با فوتبال و حتی فوتسال هم قابل مقایسه نیست. ولی زمان لیگ ساحلی فقط ۴ماه است. فعلاً هم اسم‌های بزرگ نیامده‌اند و چون اینها نیامدند، رقابت کم است.

شنیده‌ایم که می‌خواستی خداحافظی کنی. دلیلش چه بود؟

یک مقدار بی‌مهری‌هایی که دیده بودم، باعث شده بود دلزده شوم. یک مقدار شرایطم هم سخت شده بود و مریضی مادرم هم بود. ولی خب الان حال مادرم بهتر شده. فعلاً صرف نظر کردم. ولی تا وقتی که بدانم می‌توانم مفید باشم، می‌مانم.

بچه‌ها برای مسابقات جهانی مرخصی گرفتند؟

بچه‌ها شغلی ندارند. چند نفری سر کار رفتند و در بعضی شهرها هوای بچه‌ها را داشتند. ولی من خودم بیکارم و از نظر کاری برای من اتفاقی نیفتاده. بچه‌های ما اگر از پدر و خانواده‌شان چیزی داشته باشند، زندگی‌شان می‌چرخد، اگر هم نداشته باشند، از فوتبال ساحلی چیزی به دست نمی‌آورند. ما حتی وقتی می‌بریم یا قهرمانی به دست می‌آوریم، به ما پاداشی نمی‌دهند. من سرباز هستم و به عنوان سرباز قهرمان ۷-۸ماه از خدمتم را گذرانده‌ام.

افشین قطبی:
قرار بود من سرمربی پرسپولیس شوم

افشین طبی که سال قبل چند هفته ای در دبی منتظر ماند تا شاید با پیشنهادی از سوی قرمزها روبرو شود، الویت اول این تیم نشد و گروهی که می خواست او را به تهران بیاورد، همزمان برانکو را هم پیشنهاد داده بود و در نهایت هم قرمزها ترجیح دادند با برانکو کار کنند که اولویت اول نظرسنجی های هواداری هم بود. او اما حالا می گوید قربانی یک بازی دلالی شده. او در این گفت و گو تقریبا همان حرف هایی را زده که حاج باقر پیشتر به امیررضا خادم گفته بود.

از حضورتان در تیم‌ملی کوراسائو آغاز کنیم. چه شد که به پیشنهاد کلایورت پاسخ مثبت دادید؟

چندی پیش پیم‌فربیک، از مربیان هلندی مطرح که قبلا نیز با هم همکاری داشتیم، به من پیشنهاد کرد تا با کلایورت همکاری کنم. روی این موضوع فکر کردم و بعد از جلسه‌ای که با کلایورت داشتم، قبول کردم تا پایان مرحله سوم مقدماتی جام‌جهانی یعنی بعد از بازی با السالوادور با او همکاری کنم. البته شرایط را طوری قرار دادیم که هر دو طرف هر موقع خواستند به همکاری با یکدیگر خاتمه دهند.

از تیم‌های دیگر هم پیشنهاد داشتید؟

متاسفانه بعضی از کشورهای عربی که مایل هستند با من قرارداد ببندند از من می‌خواهند که با ملیت غیرایرانی با آنها همکاری کنم و تبعه آن کشورها شوم اما من هرگز چنین شرطی را قبول نکردم، چون به ایرانی بودن خودم افتخار می‌کنم.

در عکس‌های اخیر که از شما منتشر می‌شود، چهره‌تان نشان می‌دهد کمی پیر شده‌اید. هنوز هم مثل گذشته از دل شیر و قلب اژدها سخن می‌گویید؟!

(باخنده) من همیشه سعی کرده‌ام که در تمام لحظات زندگی از نعمت‌های خداوند بهره ببرم و تلاش کنم که یاد بگیرم، یاد بدهم، مهربانی کنم اما قطعا گذر عمر هم در تغییر چهره من بی‌تاثیر نیست. مطمئن باشید افشین قطبی همیشه از انرژی‌ای که خداوند به او داده بهترین استفاده را خواهد کرد.

ممکن است یک‌بار دیگر افشین قطبی را برای مربیگری در کشور ایران ببینیم؟

ایران وطن من است و هر وقت به خدمات من نیازی باشد، یقینا استقبال خواهم کرد. چندی پیش تمام مذاکرات برای مربیگری پرسپولیس بین حاجی‌باقر و نژادفلاح صورت گرفت که بنا به گفته آقای حاجی‌باقر مربی دیگری به آقای نژادفلاح تحمیل شد. با این حال هر زمان که بخواهند من در خدمت هستم تا در هر تیم ایرانی به‌ویژه پرسپولیس به هواداران خدمت کنم.

جدا از بحث مربیگری فوتبال، چند تن از خانواده شما در ایران هستند. با توجه به مشکل مالیاتی که مانع حضورتان در ایران شده، دلتان برای آنها تنگ نشده است؟

قراردادی که با پرسپولیس داشتم، پرداخت مالیات من به عهده این باشگاه است. حتی آقای کاشانی که من به ایشان خیلی مدیون هستم در برنامه نود گفتند که مالیات قطبی به عهده باشگاه پرسپولیس است. مالیات مربیگری من در تیم‌ملی هم از هر پرداخت کسر شده است. در نتیجه می‌بینید در عدم پرداخت مالیات بی‌تقصیرم. تمام اسناد و مدارک در این‌باره هم نزد مدیر برنامه‌هایم است و هر زمان بخواهند آن را ارایه می کند.

برای حل این مشکل تا به حال اقدامی نکرده‌اید؟

می‌توانم به فیفا شکایت کنم اما بعدا جواب هواداران را چه بدهم؟ من نمی‌خواهم در این شرایط مشکلی بر مشکلات پرسپولیس اضافه کنم. مادرم بیمار است و آرزو دارد که مرا ببینند. اگر اتفاقی برای او بیفتد و من او را نبینم، هیچ‌کس را نخواهم بخشید. از زمان مدیریت رویانیان تا طاهری در پرسپولیس،



نماینده من هر چه تلاش کرده نتوانسته این آقایان را ملاقات کند. حتی همین ممنوع‌الخروجی باعث شده چند تیمی که خواهان همکاری با من بودند در مذاکره با مدیر برنامه‌هایم حل این مشکل را نپذیرند. با این حال به نظر می‌رسد که ما حسن نیت خود را نشان داده‌ایم و اگر شکایت کنیم، برای کسی جای گله نگذاشته‌ایم.

در آخر درباره نتایج ضعیف این روزهای پرسپولیس که صدای اعتراض هواداران را درآورده، چه نظری دارید؟

من از هواداران پرسپولیس درخواست می کنم مثل همیشه صبور باشند تا به‌زودی روزهای قشنگ هم برای این تیم فرا برسد، هر چند احساس آنها را می‌فهمم. آنها یادشان باشد که پرسپولیس همیشه پرسپولیس است و مطمئنا با حمایت این هواداران می‌تواند به روزهای خوب خودش باز گردد. فعلا تنها کاری که از دست من بر می آید، این است که هواداران پرسپولیس را به آرامش دعوت کنم.



از: حبیب‌الله نیک‌نژاد

فرق فوتبال ما با اسپانیایی‌ها

فوتبال در تمام کشورهای جهان از اهمیت خاصی برخوردار بوده و این قاعده در کشور ما هم جدا از سایر نقاط نیست و فوتبال به جای ورزش‌هایی همانند کشتی و یا وزنه برداری بدل به ورزش اول شده تا جایی که افراد زیادی با چسباندن خود به این رشته پرطرفدار به بسیاری از مقاصد خود می‌رسند. کسانی که شاید فرقی میان توپ فوتبال با والیبال نمی گذارند ولی متاسفانه بنا به دلایلی سر از فوتبال درآورده و به گفته بسیاری از صاحب نظران آن را به ورزشی شبیه شتر، گاو، پلنگ بدل کرده‌اند. از وزیر ورزش گرفته تا بسیاری از نهادهای دیگر این روزها تمام توجه خود را معطوف به فوتبال کرده و آنچه در این میان نادیده گرفته شده است، واقعیت‌های حاکم به این فوتبال می‌باشد. فوتبالی که در خفا بودجه‌ای ۸۰۰ میلیاردی دارد و مسئولین فدراسیون فوتبال سعی دارند که عنوان کنند، نهایتا ۲۰۰ میلیارد در فوتبال هزینه می‌شود و تنها دکتر علیرضا اسدی دبیر کل فدراسیون فوتبال است که این واقعیت را قبول داشته و نمی‌خواهد با آن مماشات کند. حالا شما فکر کنید که پیامد و منافع این فوتبال چیست که ما هزینه‌ای ۸۰۰ میلیاردی بابت آن پرداخت کرده و از کنار ورزشهایی همانند کشتی و وزنه‌برداری و شنا و دو و میدانی می گذریم تا جایی که محمد طلایی قهرمان اسبق جهان و سرمربی تیم ملی کشتی جوانان ایران بعد از قهرمانی این تیم در جهان می گوید: این قهرمانان یک سال از خانه و کاشانه خود دور بوده و هیچ مسئولی یک بار به اردوی ما سر نزده تا یک جایزه و پاداشی به آنان داده باشد.

شاید حاشیه بر متن چربش داشته باشد و خواننده بیشتر به دنبال حواشی فوتبال باشد، ولی کتمان کردن آنچه در فوتبال ما می گذرد، جفا بر واقعیت‌های این آب و خاک مقدس محسوب شده و باید گروهی بدون هیچ حب و بغضی بیایند و در فوتبال هر آنچه را می گذرد بر ملا کرده و واقعیت‌ها را آنطور که هست به همگان نشان دهند.

باشگاه‌های اسپانیا، سالانه مبلغی معادل دو میلیارد و ششصد هزار یورو به عنوان مالیات در اختیار دولت می‌گذارند

چرا باید دولتی که در تنگناهای اقتصادی قرار گرفته و با مشکلات زیادی روبروست چنین هزینه‌هایی را متقبل شود؟

من نمی گویم که فوتبال نیاز به هزینه نداشته و آن را نادیده بگیریم، ولی می گویم به دخل و خرج آن نظارت باید و شاید داشته باشیم تا پس فردا نظاره گر یک بابک زنجانی و بسیاری دیگر از این قبیل افراد در فوتبال نباشیم. حالا که صحبت به اینجا کشیده شد، بد نیست اشاره‌ای به خبری داشته باشیم که هفته قبل خبرگزاری‌های بزرگ جهان همانند رویترز، فرانسه، آسوشیتدپرس به نقل از مصاحبه تلویزیونی "**ویسنته دل بوسکه**" سرمربی فهیم تیم ملی اسپانیا عنوان کردند. مردی که اسپانیا را در جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی و جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۱۲ در اوکراین و فرانسه به مقام قهرمانی رساند.

"ویسنته دل بوسکه" در این مصاحبه از مقامات دولتی اسپانیا می خواهد تا از نظر مالی تیم ملی را حمایت کرده و آنان را برای بازی‌های جام ملت‌های اروپا در سال ۲۰۱۶ در فرانسه حمایت نمایند.

این مربی بزرگ که با تیم رئال مادرید دوبار قهرمان جام باشگاه‌های اروپا شده و از جمله شاخص‌ترین مربیان تاریخ دیار ماتادورها می‌باشد در ادامه این صحبت‌ها می گوید: باشگاه‌های اسپانیا، سالانه مبلغی معادل دو میلیارد و ششصد هزار یورو به عنوان مالیات در اختیار دولت می گذارند، و حالا که تیم ملی اسپانیا نیاز به حمایت مالی دارد، دولت نه از بودجه خود بلکه از همین مالیات‌ها به ما کمک کند!!! شاید احتیاجی به مقایسه مالی فوتبال اسپانیا با فوتبال ما نباشد، و شاید دیگر احتیاجی به چنین مسایلی وجود نداشته باشد، ولی تنها به این نکته اشاره می کنیم که این همان حلقه گمشده فوتبال ما با فوتبال جهان است که دولت‌های آنان سالانه میلیاردها دلار از بغل فوتبال منفعت می‌برند و ما با این فوتبال شتر، گاو، پلنگی و بدون هیچ اقتصادی سالانه صدها میلیارد تومان هزینه می کنیم تا نظاره گر این فوتبال بوده و حالا این هزینه‌های بدون حساب و کتاب به جیب چه کسانی می‌رود معلوم نیست! زیرا نظارت از دست ناظران واقعی گرفته شده و شرایط به این روز افتاده است.

باسکی‌ها: نذر لیونل مسی بی‌اثر ماند!

بعد از شکست وحشتناک بارسلونا در دیدار رفت از سوپر جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا برابر "آتلتیک بیلبائو" که یکی از سنگین‌ترین شکست‌های چند سال اخیر بارسلونی‌ها محسوب می‌شود، مطبوعات ایالت باسک که آنان نیز همانند کاتالان‌ها، خواهان جدایی از دولت اسپانیا می‌باشند و خصومتی خاص با کاتالان‌ها و بخصوص با بارسلونا به عنوان نماینده شاخص فوتبال آنان در سطح جهان دارند، تیترهای تحقیرآمیز زیادی بعد از شکست چهار ـ صفر آنان مقابل آتلتیک بیلبائو زدند که تمام آن طعنه‌های خاص به "**لوئیز انریکه**" سرمربی تیم و "**لیونل مسی**" بهترین بازیکن آنان بود. بیلبائویی‌ها به جای منطق فوتبال و ارزیابی بازی، مدعی شده بودند که نذر و نیاز مسی هم نتوانسته است بارسا را از شکست برهاند و در نهایت به گونه‌ای تحلیل کرده بودند که یاد مطبوعات ورزشی خودمان می‌افتیم که به جای تحلیل فوتبال، بحث‌هایی مخرب چون جادوگری و... را به عنوان محور نتیجه گیری تیم‌ها مطرح می کنند و از تحلیل خود جریان عملکرد یک تیم، بی‌خبرند! لازم به یادآوری است که چند روز قبل از این بازی "لیونل مسی" رقمی معادل ۳۵۰ هزار یورو به کودکان تحت سرپرستی یونیسف اختصاص داده بود و به همین خاطر مطبوعات باسکی آن را به نذر و نیاز تشبیه کرده بودند. در نهایت بازی برگشت بارسلونا ـ اتلتیک بیلبائو در نیوکامپ شهر بندری بارسلون نیز با تساوی یک بر یک به پایان رسید تا بارسلونا سوپر جام قهرمانی باشگاه‌های اسپانیا را از دست داده و از رسیدن به یکی از جام‌های داخلی در فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ محروم شود.



آرش برهانی، قربانی گزارشگران تلویزیون

در بازی استقلال و ذوب آهن، همه چیز از برد استقلال حکایت می کرد. استقلال در نیمه نخست، فشار سنگینی را روی دروازه حریف وارد کرد و چندین موقعیت گل ساخت که مهاجمان این تیم و دروازه بان ذوب آهن، آنها را بی ثمر گذاشتند. در این میان، عملکرد گزارشگر بازی، از همه جالبتر بود که با نخستین توپی که آرش برهانی از بالای دروازه به بیرون زد، حمله به او را آغاز کرد. در فصل گذشته هم شاهد بودیم که همین به اصطلاح گزارشگران همین بلا را بر سر برهانی آوردند و او را چنان از روحیه تخلیه کردند که آقای گل استقلال، توپ‌های ساده را به دروازه نمی‌رساند ولی شم بالای گلزنی خود را در موقعیت‌های دشوار نشان می‌داد. بازیکنانی مانند برهانی، سرمایه‌های فوتبال ما هستند و نداشتن "**روابط عمومی**" های خاص، نباید سبب شود که این بازیکنان مورد حمله گزارشگرانی قرار گیرند که دلیل آمدن آنها به فوتبال، خود فوتبال نیست و مناسبات خاص پشت پرده، آنها را در این میدان نگه داشته است!

علی پروین، بیهوده نمی گفت که برخی ورزشی نویسان را با یک اسکناس می‌شود به جایی کشاند که هر چه خواستی بنویسند، اما این دلیل نمی‌شود که در زندگی چنین مشی ناجوانمردانه‌ای را پیشه کنیم.



چگونه رونالدو را ۵ صبح به تمرین بیاوریم؟

سرمربی تیم ملی ایران در کنار ژرار هولیه، یکی از مدرسان نخستین کنفرانس سرمربیان تیم‌های ملی آسیایی بود. کروش به عنوان سرمربی سابق جوانان و بزرگسالان تیم ملی پرتغال، آفریقای جنوبی و ایران، دستیار فرگوسن در منچستریونایتد و سرمربی رئال مادرید، و ژرار هولیه به عنوان سرمربی سابق لیورپول و مارسی و تیم‌های پایه فرانسه برای دیگر مربیان آسیایی سخنرانی کردند. سخنرانی که محور اصلی آن، ساختن تیمی متحد و تقسیم وظایف بین همه اعضا بود.

با دنیای جدیدی طرف هستید

بخشی از صحبت‌های کروش و هولیه در این اجلاس، درباره موضوع تغییر رفتار بازیکنان حرفه‌ای در طول زمان بود. ژرار هولیه، با مثالی از تفاوت کفش بازیکنان در این سال‌ها گفت، نمی‌توان بازیکنان را به چشم سال‌های قبل نگاه کرد: "شهرت بیشتر، پول بیشتر و زندگی اجتماعی متفاوت باعث شده بازیکنان نسبت به گذشته تغییرات زیادی داشته باشند. آنها مجبورند برای رقابت، تکنیک بالاتر، بلوغ، مسئولیت‌پذیری و آمادگی بیشتری در همه زمینه‌ها داشته باشند. سال ۱۹۹۷، تیری آنری به خاطر پوشیدن کفش‌های سفید در زمین مورد توجه قرار می‌گرفت، اما حالا اگر بازیکنی کفش‌های سیاه بپوشد، عجیب به نظر می‌آید."کارلوس کروش هم اعتقاد داشت نمی‌توان با راه حل‌های قدیمی، با مشکلات جدید برخورد کرد: "در دوره مدرن به خاطر فرهنگ‌های متفاوت، مشکلات تازه‌ای به وجود آمده و به کارگیری راه حل‌های تکراری برای آنها اشتباه است. در منچستر، شما بازیکن را به تنهایی نمی‌بینید. بازیکن بخشی از ترکیب تیم است. مشکلات خانوادگی، مسکن، حیوانات خانگی و همه دغدغه‌های یک بازیکن، دغدغه‌های کل تیم محسوب می‌شود. در رئال مادرید شرایط متفاوت است. شما فقط با بازیکن طرف نیستی و پشت سر هر کس، باید مشکلات مربوط به کمپانی‌های ایجنت او را حل کنی."

راه حلی به نام تعهد

از نظر ژرار هولیه، فوتبال با شکل و شمایل جدید سخت‌تر شده، اما همین تغییرات آن را جذاب‌تر کرده است: "این شرایط فوتبال را هیجان‌انگیزتر کرده است. اتفاق عجیبی نیفتاده، در مسائل اجتماعی فاصله بین نسل‌ها و والدین و فرزندان وجود دارد و در فوتبال هم نسل‌های مختلف با هم متفاوت هستند."کی‌روش هم حرف‌های هولیه را تایید کرد و گفت تعهد باعث می‌شود بازیکن تحت هر شرایطی به چارچوب‌های باشگاه پایبند بماند: "برای من تیم بالاتر از هر چیز است. زمانی در منچستر همزمان گیگز و رونالدو و رونی و اسکولز و... را داشتیم. رونالدو و رونی همیشه اولین افرادی بودند که سر تمرین می‌آمدند. چه چیزی رونالدو و رونی را ساعت ۵:۳۰ صبح از خواب بیدار می‌کند؟ پول؟ قطعاً نه. چیزی که یک تیم را متفاوت می‌کند، ظرفیت بازیکنان و تعهد تیم است. برای من دو ساعتی که تیم تمرین می‌کند، از مهمترین لحظات مربیگری است. آمادگی همه اعضای تیم، کلید موفقیت خواهد بود."

رهبر باشید نه رئیس

کروش درباره انتظارات بازیکنان از مربی‌شان هم توضیح داد. درباره نقش مهمی که مربی می‌تواند در آمادگی بازیکن ایفا کند، گفت: "ستاره‌ها از مربی انتظار راهنمایی دارند. اینکه محیط خوبی به وجود بیاورد. اکثر مربیان جهت مشخصی برای تیم‌شان ندارند. چند بازیکن را انتخاب می‌کنند و می‌گویند حالا ببینیم چه می‌شود. اما بازیکن رهبر می‌خواهد نه رئیس. وقتی در منچستر، بلان، ورون و بسیاری از ستاره‌های بزرگ دنیا حاضر هستند به عنوان مربی در تمرین چه ویژگی داری که بتواند آنها را جذب کند؟"هولیه در این مورد از کروش هم سخت‌گیرتر بود و تفاوتی بین بازیکن ستاره و متوسط نمی‌گذاشت: "همه بازیکنان نیاز به راهنمایی دارند. چه ستاره باشد چه یک بازیکن معمولی، همه آنها از مربی یک رهبر و راهنما می‌خواهند."

من همه کاره فرگوسن بودم

یک نفر چطور می‌تواند راهنمای یک تیم باشد؟ ژرار هولیه راز این موضوع را افراد پشت سر سرمربی می‌داند: "به تیم پشت سرتان نگاه کنید. آنها باید یک تیم خوب باشند."کروش که خودش نقش یکی از همین افراد را برای فرگوسن داشت، تاکید کرد هیچ مربی، سوپرمن نیست و باید در کادر فنی هم مثل داخل زمین یک تیم بزرگ کنار سرمربی باشد: "ما سوپرمن نیستیم. باید کارها و ایده‌هایمان را تقسیم کنیم. من



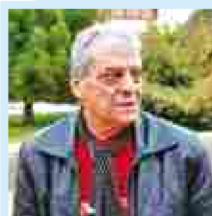
هیچ‌وقت کمک مربی نبوده‌ام، اما در منچستر انتخاب شدم تا هم یاد بگیرم و هم کمک کنم. کنار کسی که قدرت رهبری فوق‌العاده‌ای داشت. در انگلستان کمک مربی تصمیم‌های اصلی را می‌گیرد. روز اول از فرگوسن پرسیدم برنامه امروز چیه؟ او هم پرسید منظورت چیه؟ تو چه کاره‌ای؟ بعد از هفت روز، ما با تیم به ایرلند رفتیم و فرگوسن رفت اسکاتلند! او کلید فراری را به من داد و اعتماد کرد. نشان داد وقتی من نیستم، کارلوس همه کاره است. برای اولین بار، شش سال کامل فقط لذت بردم. همه تمرکزم روی فوتبال بود و فرگوسن تمام مشکلات را مدیریت می‌کرد."

...بنده تصمیمات خویش مباش بلکه بر آنها مسلط باش

● فخر رازی

حمایت همه جانبه از برانکو

همایون بهزادی در گفتگویی کوتاه درباره وضعیت این روزهای تیم پرسپولیس می گوید:«پرسپولیس در سال ۵۳ هم در اوایل فصل در انتهای جدول بود اما قهرمان شد. تیم برانکو هم مقابل ذوب آهن زیبا بازی کرد و مستحق برد بود اما برخی اتفاقات مانع از پیروزی این تیم شد. در این شرایط خاص نقش هواداران تعیین کننده است. آنها باید پشت تیم بایستند و از پرسپولیس حمایت کنند. از سوی دیگر هیات مدیره پرسپولیس حمایت کامل از برانکو کرده و جعفر کاشانی در اینباره می گوید:«در جلسه کمیته فنی با برانکو، وی با نشان دادن فیلم، توضیحات مفصلی درباره کیفیت فنی پرسپولیس داد. امیدواریم اشتباهات داوری و فردی بیش از این به تیم مالطمه نزند. پرسپولیس در دو سه بازی اخیر به حقش نرسیده است!»



طنز ارسالی

ویج‌ها

مربی‌های ما لطفی ندارند
خدایی بی‌شما لطفی ندارند
چلنگر جان نرو وقتی نباشی
تمام "ویج"ها لطفی ندارند

خال

تو ذاتا چهره‌ای محجوب و خوبی
تو با خوبی طلوعی بی‌غروبی
به زُل‌ها دل نبند ای خوب و زیبا
تو زیبایی بدون خالکوبی

هپی هسته‌ای

با شادی بسیار جوانان چه کنیم
با مردم خوشخوشان و خندان چه کنیم
حاصل شده یک توافق محکم و خوب
با سیل هپی توی خیابان چه کنیم

فصل شنا

هر چند خزر دلی پر از غم دارد
دریا دل و عشق پیشه‌ای هم دارد
شد فصل شنا و ساحل دریاها
دلواپسِ تازه نفسی کم دارد

لیگ پانزدهم

ای کاش که لیگ باصفایی بشود
بین‌المللی و آسیایی بشود
ای کاش که از چند مدل موی جدید
در لیگ جدید رونمایی بشود

شاعر: قنبر یوسفی لاویج ـ آمل

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

الهه عزیزم، وجود زیبایت هدیه خدا به ما بود. ۸ شهریور سالروز شکفتنت مبارک
پدر و مادرت مهدی و فرزانه بابایی ـ قم

رویا جان، دختر گلم، زیبای دوست داشتنی ۸ شهریور سالروز تولدت مبارک باد
پدرت حسام الدین علیجانی، مادرت پروین بهمنی، برادرانت مهندس رضا و مهندس مهدی علیجانی و خواهرت هاجر علیجانی

ابوالقاسم حسین جانی، یک شاخه گل سرخ در میان کوچه سبز خیال، حس قشنگی است که من می‌طلبم تاریخ تولد بهانه‌ای است تا فراموش نکنیم آمدنت را ۱۲ شهریور تولدت مبارک
بهاره و ستاره سلیمانی ـ بندر انزلی

همسر عزیزم، پروین خانم، مادر فداکار و بهشتی، ۸ شهریور سالگرد سی و سومین سالروز زندگی مشترک و ایثار گونه‌ات مبارک باد، عمرت دراز و سایه‌ات بر سرمان مستدام باد
همسرت حسام الدین علیجانی و فرزندانت مهندس رضا، مهندس مهدی، هاجر و رویا علیجانی

عمو و زن عموی عزیز، کسب رتبه ۱۰ در کنکور سراسری توسط دختر عزیزتان را تبریک می گوییم
مهدی و حمید ـ تهران

آریا جان، وجودت هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق داشتن آن دانست، چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی، برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودن هستی، تولدت مبارک
مادرت افسانه رضایی ـ تهران

همسر عزیزم، ربابه جان، در گرماگرم فصل تابستان ماه مرداد، ماه شور و عشق و تفریح و شادی خداوند هدیه‌ای به ما عطا کرد. عزیزم تولدت مبارک بی‌نهایت دوستت داریم
همسرت امیر عباس و دوستانت لیلا، فرزانه، فرناز و سارا ـ تهران

ستاره نازم، دختر خوبم، پنجم شهریور هجدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۸ شاخه گل سرخ محمدی به امید زندگیمان این روز فراموش نشدنی را تبریک می گوییم
پدر و مادرت علیرضا و افسانه مافی ـ شهسوار

برادر عزیزم، آقا ایرج، موفقیت را در دانشگاه و در رشته مهندسی عمران تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت در پناه خدای بزرگ قرار بگیری
برادرت ایمان حسینی ـ کرمانشاه

عمه هاجر عزیز، بی نهایت دوستت داریم و از خدا می‌خواهیم قدم نورسیده‌تان (بهاره کوچولو) برای شما و شوهر عمه عزیزمان حاج مصطفی مبارک باشد
برادرزاده‌هایت زهرا، مریم دل خوش ـ زنجان

همسر عزیزم، آقا داود، پنجم شهریور چهارمین سالروز ازدواجمان را با تقدیم چهار سبد گل به شما تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت رقیه قاسمی ـ کرمان

سرکار خانم سمانه سلمانی، با عنایت به همکاری شما از زحمات جنابعالی و همکاران محترمتان در فروشگاه اتکا شهید چمران تشکر و قدردانی می کنیم. امید است در همه عرصه‌های خدمتگزاری و در مراحل زندگی موفق و پیروز باشید
محمدمهدی حیدری و سرکار خانم حیدری آلاشتی

از مدیر سختکوش و پرتلاش دبستان شهید مفتح کوهبنان آقای علی دانشی تشکر و سپاسگزاری می کنم
حسین محمدی

احمدم، همسر مهربانم، پنجم شهریور سومین سالگرد ازدواجمان را به شما گل زندگی‌ام، محبوب همیشگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم
همسرت ناهید سلیمانی ـ رشت

علی زمانی، خواهرزاده عزیزم، موفقیت و خوشبختی تو نهایت آرزوی من است. امیدوارم همیشه در زندگی موفق باشی
خاله‌ات ناهید دالایی ـ تهران

ملیحه جان و آقا مسعود عزیز، پنجم شهریور، اولین سالگرد ازدواجتان را تبریک می گوییم. پیوندتان آسمانی، و قلبتان همه ساله سرشار از عشق
پدر، مادر، مهدی، حدیث و محمود بابایی ـ قم

ستار جان، پسر عزیزم، با تمام وجود می خواهم بگویم دوستت دارم و امیدوارم همیشه در زندگی و تحصیلات در دانشگاه موفق باشی
پدرت ابوالفضل باوی ـ تهران

سودابه من، دختر عزیزم، قدم نورسیده‌تان (سیمین کوچولو) به شما و داماد عزیز علیرضا جان مبارک، همیشه بخندید و شاد باشید
مادر و پدرتان فاطمه و عباس حقی ـ تهران

پدر و مادر عزیزم، دستان پرمهرتان را می‌بوسم و به شما افتخار می کنم، خیلی دوستتان دارم ۱۱ شهریور هجدهمین **سالروز** ازدواجتان مبارک
دخترتان نازنین کفاش ـ قم

دایی رضا و زن دایی مریم، هفت شهریور دومین سالروز ازدواجتان را با تقدیم دو سبد گل مریم به شما تبریک می گوییم، خوشبخت و سرافراز باشید
خواهرزاده‌ها مرجان و مژگان صمیمی ـ تهران

جناب آقای حاج حسین براتی، از مهر و محبت شما نسبت به پسرم علی، نهایت تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم همیشه در کنار خانواده محترمتان شاد و سلامت باشید
جواد اسماعیلی ـ کاشان

ستاره عزیزم، دختر خوشگلم، قبولی‌ات را در دانشگاه، در رشته عمران تبریک می گوییم، امیدواریم موفقیت ادامه داشته باشد
پدر و مادرت عباس و ثریا کندری ـ کرمان

برادر عزیزم، آقا لطیف، ۹ شهریور بیست و هشتمین سالگرد تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز به شما تبریک می گوییم
پروانه و پری کشاورز ـ رشت

هادی جان، همسر عزیزم، ای اسوه مهربانی و صبوری، تولدت مبارک. دوستت دارم تا ابد
همسرت طیبه سادات هاشمیان

طاهره جان و محسن عزیز، روز کارمند بر شما دو عزیز گرامی مبارک. همیشه موفق و موید باشید
خواهرتان طیبه سادات هاشمیان

بابا هوشنگ عزیز، بزرگ خاندان مشهدی فتحعلی، امیدوارم درخت زندگی‌ات همچنان سایه گستر خانواده باشد، تولدت مبارک
دخترت شهناز و نوه‌ات آیدا چاوشی اقدم ـ تهران

پاسخ های باهوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر روز جشن



شکلهای پنهان در تصویر ماهیهای شکارچی



از: دکتر نوید خدادوست

فروردین



جزو معدود اشخاصی هستید که توانایی تان در انجام چند کار همزمان بسیار زیاد است و اطلاعات خوبی را هم از اطرافیان و جریان‌های مختلف در ذهنتان دارید و فرصت مناسبی برای گسترش آگاهی و دانش خود می‌پرورانید و شاید از معدود نقاط منفی مربوط به شما بی توجهی به خودتان باشد که سعی دارید این موضوع را در میان کار و مشغله‌های مختلف گم کنید و یا به نوعی از آن بگریزید، در حالی که خوب می‌دانید درخت را ریشه آن حفظ می کند، نه برگ و شاخه!

اردیبهشت



این روزها خوب از این سو به آن سو می‌روید و از یک سو خوشحال هستید که این همه می توانید موثر باشید و از سوی دیگر خوب می‌دانید که هر انسانی نیازمند استراحت و آرامش است، ولی همچنان چون کودکی شاد و سرخوش به سوی گره‌ها هجوم می‌برید و آنها را می گشایید. پس حداقل امیدوارم وقتی این چنین مهربانی را نسبت به اطرافیان بروز می‌دهید، سعی کنید از برخی مشکلات هیولا نسازید و برای مقابله با آنها از دیگران هم کمک بگیرید.

خرداد



می گویید قصد گرداندن چرخ زندگی را دارید و در این مسیر از هیچ تلاشی فروگذار نمی کنید و بزرگترین مشکل شما این است که دیگران را هم مثل خودتان می‌بینید و انتظار دارید آنها هم مثل شما بدوند و درو کنند و دم نزنند، در حالی که خوب می‌دانید هر انسانی از پنجره نگاه خودش دنیا را می‌نگرد و گاه این فشارها از نظر دیگران منطقی به نظر نمی‌رسد و امیدوارم وقتی با مخالفتی روبرو شدید تصور نکنید که فقط شما درست می‌اندیشید!

تیر



خودتان هم خوب می‌دانید که افرادی چشم انتظار هستند تا شما حرکت کنید و زندگی آنها جان بگیرد، اما اگر می گویید که کار از دست شما خارج شده، با قطعیت می گویم که در اشتباه هستید و تنها کافیست در کارهایتان نظم داشته باشید و منطقی برخورد کنید و امور غیر منتظره و غیر ممکن را از زندگی خود دور سازید و علاوه بر اینها خیلی آرام‌تر خواهید بود اگر از نتیجه گیری‌های حساب نشده خودداری کنید و قبل از هر عملی اطلاعات کافی به دست بیاورید.

مرداد



قبول دارم که شرایط کمی متفاوت‌تر از گذشته به نظر می‌رسد و برقراری تعادل در کارها ممکن است کمی سخت به نظر برسد و در این مسیر وقتی برخی موضوع‌ها را هم جدی نمی گیرید، کار را سخت‌تر هم می کند و این درست در حالی است که بیش از هر زمان دیگر در زندگیتان نیازمند تعادل هستید و در موقعیت‌هایی که نبرد بین گذشته و امروز است باید پیروز شوید، پس از فرصت‌هایی که دارید بیشترین بهره را ببرید و نگاه به زندگی از زاویه‌های جدید را امتحان کنید.

شهریور



شما چون کوه ایستادید، تلاش کردید و تمام آماده سازی‌های لازم را خوب و منظم و عاشقانه انجام دادید و حالا باید منتظر باشید تا ببینید لطف خداوند چه می کند. پس سعی کنید بر افکار منفی و تردیدهایی عجیب و غریبی که دیگران به شما منتقل می‌سازند غلبه کرده و مدت طولانی تری را با تغییرات زیبا و تلاش‌های ستودنی طی کنید، ولی هنوز هم بهترین توصیه به شما این است که احساستان را بیان کنید و به اطرافیان اعتماد داشته باشید.

مهر



فکرهای مختلف به سوی شما هجوم آورده‌اند و می‌اندیشید که وقتی همه خط آغاز را مدت‌هاست پشت سر گذاشته‌اند، شما همچنان سر جای خود ایستاده‌اید و این گونه تردیدها و دودلی‌ها می‌تواند هر نوع تفکر مثبتی را فلج کرده و از کار بیندازد. در حالی که خیلی خوب تجربه کرده‌اید که نباید سر جایتان بایستید تا فرصت‌ها به سراغتان بیایند و همین حالا زمان آن فرا رسیده که به خدا توکل کنید و بلافاصله دست به کار شوید و اتفاقا به هیچ وجه هم نگران نتایج نباشید.

آبان



جز افرادی هستید که چون کوه قدرت ایستادگی دارید و به سادگی نمی‌شود در ذهن و روح شما خللی وارد کرد، اما مدتی است درست وقتی که فکر می کنید همه چیز خیلی خوب و روبه‌راه است، این حس در وجودتان شکل می گیرد که زمین زیر پایتان شروع به لرزش کرده و جای پایتان محکم نیست، در حالی که وقتی انعطاف پذیری خودتان را تقویت می کنید، تمام این مشکلات رفع شدنی است و می‌بینید که گل پیچک بر سست‌ترین دیوارها هم تکیه می کند و گل می‌دهد!

آذر



نگران و دلخور هستید که چرا فلان موقعیت را از دست دادم، و یا اینکه چرا آن شرایط را به دست نیاوردم، در حالی که همین حالا هم فرصت‌های بسیار زیادی را در اطرافتان دارید و تنها باید به آنها راه یافته و برای بهره برداری برنامه داشته باشید، نه اینکه انرژیتان را بر روی هراس‌های بیهوده‌ای بگذارید که نه وجود خارجی دارند و نه قدرت محدود کردن شما را، پس اگر طبق برنامه شما کاری پیش نرفت بپذیرید که در حال امتحان دادن هستید.

دی



فکر می کنید شما به طور عادی فردی هستید که می‌توانید خودتان را با هر شرایطی وفق دهید و هیچ مانعی نمی‌تواند در مقابلتان عرض اندام کند، ولی مدتی است که تصور می کنید این ویژگی‌تان به چالش کشیده شده و جریان زندگی به سمتی نمی‌رود که شما انتظارش را دارید، در حالی که اگر دقت کنید گیاه وقتی برگ و شاخه و حتی میوه‌اش چیده می‌شود، دوباره از هر جهتی که به خدای مهربان اطمینان دارد، رشد می کند و جوانه می‌زند و زیباتر از سابق به روی آفتاب می‌خندد!

بهمن



قبول دارم که روزهای پیش رو برای شما روزهایی تعیین کننده و با اهمیت هستند و امیدوارم این روزها را با انرژی منفی افرادی که ادعای پیشگویی دارند گره نزنید و خودتان را به شکلی در اوج قرار دهید که دست هیچ فکر منفی به شما نرسد. البته انجام کارهای جدید و عجیب و منحصر به فرد انرژی‌های شگفت انگیزی هم می‌خواهد، ولی خیالتان راحت باشد که شما این انرژی را دارید و باید یادتان باشد که تعادل در زندگی شما تعیین کننده است.

اسفند



نیروی قدرتمند عجیبی را در درون خود دارید و هر چند که این روزها با چالش‌هایی از جنسی متفاوت روبرو شوید، می‌توانید ناگهان تغییر مسیر داده و تمام کاستی‌ها و رنجش‌ها را جا بگذارید و تنها باید مواظب باشید که در این گیر و دار آرامش را جدی بگیرید و بعدها آن را جز و جا گذاشته‌ها نبینید! چیزی که همین حالا هم با عواقب یک شکل آن روبرو هستید و می‌دانید سنجش شکل آینده آن کار ساده‌ای نخواهد بود!

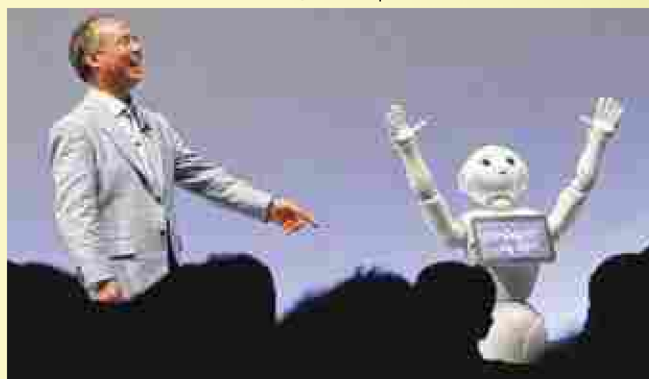
با احترام نظرش را می‌پرسم، خیال می کند اجازه می‌گیرم

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



عروسک چوبی؛ تورنائو ـ آلمان: «دریک هانتچمن» را می‌بینید که در حال انجام مراحل نهایی مجسمه‌ای چوبی از پینوکیو است. او یکی از دهها شرکت کننده مسابقه بین المللی مجسمه‌های چوبی است که در آلمان برگزار می‌شود. همه مجسمه‌ها در ابعاد بزرگ بوده و حداقل یک و نیم متر ارتفاع دارند.



فلفل؛ توکیو ـ ژاپن: ربات ساخته شده توسط شرکت «گروه سافتبنک» را می‌بینید که در نمایشگاه فناوری توکیو برای بازدید کنندگان نمایش اجرا می کند. این ربات هوشمند که pepper یا فلفل نامگذاری شده، می‌تواند احساسات فرد مقابل را تشخیص دهد. این ربات این کار را از روی شکل صورت و لحن صدای فرد تشخیص می‌دهد و قابلیت های بسیاری برای استفاده در شرکت یا کارخانه یا حتی منزل را داراست. این ربات به قدری محبوب بود که به محض عرضه آن برای فروش، در کمتر از یک دقیقه فروخته شد.



به سوی بی‌نهایت و فراتر از آن؛ طائف ـ عربستان سعودی: این مرد از شور و هیجان بیش از حد سعی کرد با شلیک گلوله‌ای رو به زمین، کمی بیشتر به هوا بپرد! البته او در حال اجرای یک رقص محلی بود و این کار بخشی از نمایش محسوب می‌شد. اما به هر حال تلاش او ستودنی است!



مسیر صعود؛ زرمات ـ سوئیس: لامپ‌های خورشیدی، مسیر اولین صعود روی قله کوه ماترهورن در سوئیس را نمایش می‌دهند. این شهر هر ساله روز ۱۴ جولای را به مناسبت این صعود سال ۱۸۶۵ جشن می‌گیرد. همچنین برای یادبود و احترام به بیش از ۵۰۰ نفری که تا کنون در راه صعود به این قله جان خود را از دست داده‌اند، هر گونه فعالیت کوهنوردی در این روز ممنوع است. چهارمین چراغ از بالا به رنگ قرمز است، آنجا محلی است که تیم صعود کننده در سال ۱۸۶۵، چهار نفر از اعضای تیمشان را بر اثر سقوط از دست دادند.



گلف در دریاچه؛ سنت اندرو ـ اسکاتلند: زمین گلف قدیمی سنت اندرو، یکی از بزرگترین و قدیمی‌ترین زمین‌های گلف جهان است و امسال میزبان مسابقات گلف جهانی بود. اما بارش سنگین و ناگهانی باران باعث شد که مسابقات تنها بعد از ۵ دقیقه از شروع، متوقف شوند. در تصویر کارکنان این مجموعه را می‌بینید که سعی دارند آب‌های زمین را که مانند یک دریاچه شده، پاک کنند.



انفجار؛ تیانجین ـ چین: صحنه بعد از چند انفجار مهیب در یک منطقه انبارداری در چین را مشاهده می کنید که به کشته شدن دهها نفر و مجروح شدن صدها نفر دیگر منجر شد. ساکنانی که در چند کیلومتری این منطقه زندگی می کنند، فکر می کردند که این لرزش‌ها مربوط به زلزله است. اما از همه جالب‌تر پاسخ مسئولین چین است که هنوز علت این انفجارها را اعلام نکرده‌اند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پله‌برقی خیلی تند می‌رفت

مرضیه امیدی، ۳۲ ساله، مجرد، خانه‌دار، شهرک اندیشه

خواب دیدم در پله‌برقی بودم. آخرش تمام نمی‌شد. خیلی طولانی بود. سرعتش هم زیاد بود. همین‌طور که باسرعت بالا می‌رفت، باید پله عوض می‌کردم و چون تند می‌رفت، برایم سخت بود پله عوض کنم. آخرش به خوابگاه دانشجویی رسیدم و هم‌اتاقم را دیدم که هم‌تیپ خودم است.

تعبیر: این خواب می‌گوید مستقل نیستید و مشکل اعتماد به‌نفس دارید. علت این که بعد از آن مسیر دلهره‌آور به هم‌اتاقی هم‌تیپ خودتان رسیدید، همین است که برای رهایی از دلهره، به کسی وابسته‌اید که او هم مثل شما فکر کند و شما را تأیید کند. اشاره‌ی دیگر این خواب به بلاتکلیفی شماست زیرا برای آینده‌ی خود برنامه‌ای که برنامه باشد، ندارید. پیشنهاد می‌کنم خود را تقویت کنید، از تخیل دوری کنید، خودتان را هم قبول داشته باشید.

گفتم مرا هم به تشییع جنازه ببرید

ناهید ناهیدی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، زابل

برادر شوهرم به خاطر بی‌مهری خانواده‌اش و مقداری بدهی، خود را دار زد. سه تا زن داشت که یکی را طلاق داده بود. زن صیغه‌ای هم زیاد داشت. از خانواده‌اش نفرت داشت. هزینه‌ی مراسم او را شوهرم پرداخت. خواب دیدم مرحوم مادرم با شوهرم آمدند. انگار از مراسم خاکسپاری برادر شوهرم آمده بودند. اصرار کردم که مرا چرا نبردید؟ مادرم گفت لازم نیست تو بیای. شوهرم گفت برای همه بلیت گرفتم بریم کرمان خاکسپاری. برای ماما‌ن خودمم بلیت گرفتم بره تهرون بگرده. و بیدار شدم. این را هم بگویم که مادر شوهرم زیاد به تهران می‌رود.

تعبیر: این خواب می‌گوید وقتی که این خواب را می‌دیدید، از شوهرتان ناراحت بودید. ناخودآگاه شما برای این که فضای مناسبی برای بیان کردن ناراحتی شما طراحی کند، پای مرحوم برادر شوهرتان را وسط می‌کشد تا فضای خواب غم‌انگیز و ناراحت‌کننده باشد. و این یعنی شما دلتنگ و غصه‌دار بوده‌اید. مرحوم مادر هم به خواب می‌آید تا پناهگاهی داشته باشید. و در خواب هم مراقب حال شما بود و می‌گفت لازم نیست بیای مراسم سوگواری. بقیه‌ی خواب به این اشاره می‌کند که همسر شما در بیداری هزینه‌ی سوگواری و خاکسپاری را پرداخته و شاید تهِ دل شما خشنود نباشد. خریدن بلیت برای همه و برای مادرش به این اشاره می‌کندَ که برای همه خرج می‌کند اما برای شما کمتر خرج می‌کند. پیشنهاد می‌کنم با همسرتان دوستی کنید تا جذب شود، با او و با هیچکس قهر نکنید زیرا قهر نشانه‌ی ضعف و شکست است. او و کسی را سرزنش نکنید تا محبوب شوید و این قانون است که همه‌ی ما وظیفه داریم محبوب باشیم نه ناخوشایند.

چه ابتکاری! برایم لِزگی رقصیدند!

منیژه کامکار، ۵۰ ساله، بیوه، شاغل، خرم‌آباد

من آموزگار هستم. خواب دیدم با خواهرم رفتیم مدرسه. دبستان روی بلندی بود. همکارم هم آنجا بود. داشت در قالب‌های کوچک دوغابِ گچ می‌ریخت و مجسمه‌ای از اسب و دسته گل درست کرد. گفتم چه ابتکاری! بعد خواب دیدم خودم در مدرسه‌ی بزرگی بودم. دبستان بود اما دانش‌آموزانش بزرگسال بودند. البته اولش مال بچه‌سال‌ها بود و زمینش فرش و مبلمان داشت. من رفتم پشت بام. دانش‌آموزانم بزرگسال بودند. کلاس درس در بام بود. یک سری زن و مرد با لباس‌های زرق و برقی به من ادای احترام کردند و اجازه خواستند برقصند. بعد رقص لِزگی کردند.

تعبیر: خواب خوبی است. دارد می‌گوید در حال پیشرفت هستید. در بخش اول خواب، هنوز به خودتان اطمینان ندارید به همین دلیل است که همکارتان دارد می‌درخشد ضمناً تنها هم نیستید، خواهرتان هم هست. در ادامه‌ی خواب تنها هستید و این یعنی دارید به خودتان اطمینان می‌کنید. مدرسه‌ی اولی را نمی‌پسندید زیرا دنبال هدفی بالاترید پس به بام می‌روید و به بزرگسال‌ها درس می‌دهید. و این یعنی رشد می‌کنید. آن رقصندگان لزگی به معنی شادی‌های فرازمینی است که دعا می‌کنم نصیب شما شود. آمین!

نگذاشتم پسرم ببیند

سپیده متفکر، ۴۸ ساله، عقد موقت، خانه‌دار، شیراز

خواب دیدم پسر کوچکم که ۲۵ ساله است، با خانمی دوست شده. پدرِ پسرم هم بود. آن خانم هم بود. چاق و ۴۷ یا ۴۸ ساله بود. لباس نامناسبی پوشیده بود. من بین او و پسرم قرار گرفتم تا چشمش به بدن آن زن نیفتد. به پسرم گفتم: «عجب مردمی پیدا می‌شوند. چه کثیف هستند!» پسرم گفت: «ول کن ماما‌ن! این زن عمه‌های من رو هم داغون کرده» بیدار شدم.

تعبیر: قبلاً هم خوابی از شما تعبیر کرده بودم. و گمان کنم گفته بودم بهتر است به آشتی با شوهرتان فکر کنید. شاید تغییراتی کرده باشد. این خواب دارد به زندگی شما اشاره می‌کند. در خواب شما زنی با سنِ شما اما نه با مشخصات ظاهری شما با پسرتان دوست شده. آیا آن زن، نمادی از خودتان نیست؟ زیرا شما هم با مردی دوست هستید که از شما بسی جوان‌تر است. می‌دانم که پسر شما نمی‌داند شما متعه‌ی مردی جوان هستید. این در ذهن شماست که مبادا پسرتان هم زنی میانسال متعه کند. و در ذهن شماست که کار شما درست نیست. و در خواب فرافکنی می‌کنید و آن زن را کثیف توصیف می‌کنید. پیشنهاد می‌کنم به آینه و به شناسنامه‌ی خود نگاه کنید و ببینید تا کی می‌توانید برای این مرد جوان جذاب باشید. آن وقت شاید کمی جدی‌تر به آشتی با شوهر سابق فکر کنید مخصوصاً که برای آشتی پا پیش گذاشته.

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۷

در این مدت چون همسرم مدام دنبال کارهایم بود و کسی مغازه را نمی‌چرخاند نتوانستیم بهره یکی دیگر از کسانی را که از او پول گرفته‌ایم پرداخت کنیم او هم چک‌ها را اجرا گذاشته و از من شکایت کرده و خلاصه الان با دو شکایت اینجا هستم. مطمئن هستم اگر بمانم کسانی که هنوز بابت صندوق طلبکار هستند، شکایت خواهند کرد. از طرف دیگر شوهرم دستش خالی است. نمی‌تواند بدهی‌ها را پرداخت کند من مانده‌ام مستاصل. همسرم چندین مرتبه با همسر آن مرحوم صحبت کرده و گفته که اصل و بهره را کامل پرداخته، اما آن خانم اصلا قبول نمی‌کند. صرفا چون شوهرم چک‌ها را از دوستش نگرفته بود. دیروز که شوهرم برای ملاقات آمده بود، با مددکاری زندان صحبت کرد، فعلا تا دادگاهی نشوم و حکم نگیرم تکلیفم معلوم نیست.

خودم می‌دانم اشتباه زیاد داشتم، از تاسیس صندوق که بدون هیچ اطلاعاتی در مورد نحوه پرداخت وام و دریافت قسط و ضمانت باز پرداخت وام، به آن اقدام کردم، تا گرفتن پول بهره‌ای و داشتن دسته چک در حالی که قوانین آن را نمی‌دانستم. به نظر من جهل بزرگترین دشمن هر آدم است. هر انسانی به خاطر ندانستن دچار مشکل می‌شود، چه خوب است که آدم‌ها قبل از هر کاری اول در مورد آن اطلاعات به دست بیاورند و بعد تصمیم بگیرند که آن را انجام بدهند یا نه. چون در این صورت کمتر به مشکلاتی مثل من بر می‌خورند. ■

نقاشی‌های شما





علی اصغر قهرمانی
۴ ساله-پرند



محمدمهدی فرقانی‌فر
۸ ساله



آرزو ۶ ساله



ریحانه ملکی ۸ ساله - کیسون



نگین ایمان‌وند ۱۰ ساله



نوشین غلامزاده ۱۲ ساله
شاهین‌شهر اصفهان



پارسا احدی ۱۰ ساله



تیام بهرامی



محمدطاها ایمان‌وند
۶ ساله



پارسا عاشورزاده ۹ ساله-رشت



ستایش ابوعلی ۵ ساله
شاهین‌شهر اصفهان

